

بسم الله الرحمن الرحيم
رمان آرامش آغوشت
نویسندگان: فاطمه رضانیا ، مهناز شرفی

آرامش آغوشت



niceroman.ir

نویسنده: فاطمه رضانیا، مهناز شرفی

آدرس کانال تلگرام : @niceromanir

کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

گرم خواب بودم و اصلا نمیخواستم از
خواب شیرین دم صبح دل بکنم،
اما صدای نهال قطع نمیشد
_بیداری؟؟؟؟ پاشو دختر..... دیرمون شد.... بلند نشی من رفتم ...
+میخوام بخوابم نهال سرو صدا نکن

+بلند شو صبحونه بیاریم
_خب خودت برو درست کن دیگه
من می‌خوام یکم بخوابم دیشب دیر خوابیدی
خب انقد میخواستی نشینی پاستور بازی کنی با بچه ها
بگیری خوابی
خب چیکار کنم وقتی یه دست میری. باید تا آخر بازی رو بری دیگه
خب پس پاشو الانم دو ساعته داری حرف میزنی
بجنب دیگه پاشو من فردا صبحونه آماده میکنم الان کار دارم
برم دوش بگیرم پیام
تو صبحونه بچین
باشه بابا برو دوشتو بگیر.
چقد حرف میزنی اول صبحی
انگار کله پاچه خوردی
یکی زد به پهلو ام و رفت سمت حموم
چشمام رو تا نیمه باز کردم
و ساعت رو نگاه کردم
گفتم پنج دقیقه دیگه بیدار میشم

چشم‌ام رو بستم و خوابم برد
اینبار با صدای نهال از جا پریدم
صداش رو تو سرش انداخته بود و میگفت پاشو دختر تنبل
در آخر ساعت هفت از خونه بیرون زدیم
اونجا ضایع بازی در نیاری ها
_میدونم، میدونم
شانس باهامون یار بود ک اتوبوس زود اومد
از خونه تا شرکت ایستگاه ها رو شمردم هفت ایستگاه
خداروشکر به موقع رسیدیم
در واقع ما زنگ رو زدیم
و آقای حیدری رو بیدار کردیم
آقای حیدری سرایدار شرکت بود
با ذوق خاصی همه جای شرکت رو نگاه می‌کردم
حالا ک فقط خودمون بودیم
میتونستم همه جا رو نگاه کنم و کنج‌کاوی ام رو برطرف کنم
همه جا رو سرک کشیدم و وقتی خیالم راحت شد
نشستم گفتم یه چایی برم بریزم بخوریم
نهال گفت نمیخواد میری کار میدی دستمون
خودم میرم میارم
اونجا چیزی نداره بگردی
باشه بابا برو خوب بریز پررنگ نباشه
یکم روشو خالی بزار
اوف امری دیگه
چشم‌امو ریز کردم و لبخند زنان گفتم همین فعلا
کی میاد نهال؟

کی؟

مهرزاد

میاد دیگه

باشه پس برو چایی بریز بیار تا این شازده میاد. .

نیم ساعتی

گذشت و اکثر کارمند ها سر کار هاشون اومدن

هر آقای ک وارد می شد می پرسیدم؟

اینه؟

نهال هم که سخت درگیر کاراش بود و

داشت کار های گرافیکی ای که انجام داده بود رو نشون میداد

و نظرمو می پرسید

و وسطش میگفت نه این نیست نه نیست بیاد میگم دیگه اینا رو ببین

و لب تاب رو جلوی من گذاشته بود و من نظر میدادم

با صدای سلام مهرزاد سمتش چرخیدیم

عین برق گرفته ها

از جا پریدم و گفتم آروم سلام کردم

اونم. با لبخند کم رنگ روی صورتش گفت سلام خوب هستید؟؟؟

سلام احوال شما؟

خوشبختم از آشنایی ت آلما

_منم خوشبختم

یکی زدم به پهلو نهال زیر لب گفتم چ مودبه

اونم گفت هیس.

توی برخورد اول ازش خوشم اومده بود

خیلی زود مشغول کار شدن

و حرف زیادی با هم نمیزدن

بالاخره وقت ناهار شد که رفتیم
توی سالن غذا خوری
ناهار خورشت بامیه بود
من دوست داشتم ولی نهال هیچ میونه ای با این غذا نداشت
مهرزاد دید نهال داره با غذاش بازی میکنه گفت دوس نداری؟
نه واقعتش بامیه دوست ندارم
خب چی میخوری سفارش بدم بیارن
نه بابا نمیخاد از خورشتش میریزم
تعارف مگه داری
بگو والا خودم با سلیقه خودم سفارش میدم
از مهرزاد اصرار بود و از نهال انکار در آخر خودش دو تا خانواده بزرگ سفارش داد .
نهال گفت :اینکه خیلی زیاده
خودمم میخورم
نتونستم جلو خنده امول بگیر گفتم هر دوتون پس دوست ندارید
خندیدن و مهرزاد گفت آره
.
در همین همین حین
گوشی ام زنگ خورد مامان بود
گفت شب
میخوان شام درست کنن و پارک ببرن من و نهال هم سعی کنیم زودتر برگردیم،
مهرزاد رفتار گرم و صمیمانه ای داشت
ولی نهالی ک به من می گفت ضایع بازی در نیارم
خودش کاملاً ضایع رفتار میکرد
و همش هول بود
ساعت کاری تموم شد و ما راهی ایستگاه اتوبوس شدیم

از نهال پرسیدم
مهرزاد کجا رفت
گفت اون هم با اتوبوس رفت و آمد میکنه الان نمیدونم کجاست
، خوشبختانه اتوبوس زود اومد

در همین حین
گوشی ام زنگ خورد مامان بود
گفت شب
میخوان شام درست کنن و پارک ببرن من و نهال هم سعی کنیم زودتر برگردیم،
مهرزاد رفتار گرم و صمیمانه ای داشت
ولی نهالی ک به من می‌گفت ضایع بازی در نیارم
خودش کاملاً ضایع رفتار میکرد
و همش هول بود
ساعت کاری تموم شد و ما راهی ایستگاه اتوبوس شدیم
از نهال پرسیدم
مهرزاد کجا رفت
گفت اون هم با اتوبوس رفت و آمد میکنه الان نمیدونم کجاست
، خوشبختانه اتوبوس زود اومد

غذا رو آوردن هر چی نهال اصرار کرد که پولش رو نصف کنن قبول نکرد
البته منم از خورشت بامیه زیاد نخوردم
به هر حال از پیترز نمیشد گذشت
ما توی محوطه‌ی جلو شرکت نشسته بودیم و پیترز میخوردیم
مهرزاد رو به من کرد و پرسید چند سالتَه آما ۱۸ بیشتر نمیخوره بهت
خندیدم و گفتم همون حدود هاست

نهال نگاهی بهم انداخت و ریز خندید
گفتم بیست و یک سالمه خوب موندم.
اتوبوس که اومد
سوار شدیم
دوتا صندلی خالی بود که نشستیم برگردیم خونه
تو راه من ساکت بودم از پنجره بیرون رو نگاه میکردم
داشتم فکر می کردم مهرزاد پسر خوبیه
اگه با نهال ازدواج کنه خوب میشه
خب یه حسی بهم میگفت اونقدر اهل ازدواج نیست و رفتارش با نهال هم اونجوری نبود که
بخواد اینو نشون بده
سعی کردم از این فکر بزنم بیرون
که سنگینی سر نهال رو روی شونه ام حس کردم
طبق معمول تو ماشین خوابش برده بود
۱۰ دقیقه بعد رسیدیم ایستگاه خودمون نهال رو بیدار کردم و پیاده شدیم
یکم که پیاده روی کردیم
زنگ زدیم در رو باز کرد مامان
جلو در ورودی یه جفت کفش کتونی مردونه بود
زنگ خونه رو زدیم
مامان اومد
گفت به موقعه رسیدید
سعید هم تازه رسیده
سعید؟
عه مگه اونم هست؟
اوم ساکت بیاید تو ببینم
باشه چشم مامان خانوم.

به سلام آقا سعید پسر خاله محترم حال شما چگونه؟
خوبم تو چگونه؟
نهال خوبی؟
گفتم منم خوبم چه عجب شما رو دیدیم
دیگه چیکار کنم
هی به خاله میگم اسمتو باید میزاشته سهیل جدی نمیگیره
سعید خندید و گفت آره اونم خوبه
نهال گفت خب آما امون بده ما هم
حرف بزنیم
دستمو گذاشتم رو دهنم با دست اشاره کردم بفرمایید
توپ والیبال رو مبل بود رو دیدم
برداشتتم و محکم سمت سعید پرت کردم
اونم جا خالی داد و خورد به گلدون
و زرت شکست
مامانم گفت آخه اینجا جای این شوخی هاست
آما تو بچه ای
مامانم خب سعید جا خالی داد آگه سر جاش میموند و توپ بهش میخورد که این جور نمی شد من
چیکاره ام
تو نزدی یعنی؟
چرا زدم ولی اون مقصره که جا خالی داد
دیدم داره بدجور چپ چپ نگاه میکنه
گفتم
ای بابا باشه من مقصر حالا جارو رو بده تمیز کنم
سعید گفت خاله ببخشید واقعا یکی خوشگل ترشو برات میخرم
نه بابا سعید نمیخاد تقصیر این آما با این شوخی هاش خونه رو با پارک اشتباه گرفته خودش یکی میخوره
خندیدیم و گفتم مامانم انقد طرف خواهرزاده اتو بگیر یکم دختراتو دریاب بابا

نهال و سعید هم خندیدن
داخل پارک جایی ک نور بیشتری داشت رو پیدا کردیم
و زیر انداز رو انداختیم
مامان ساندویچ الویه درست کرده بود
واسه خوردنش لحظه شماری میکردم من عاشق الویه ام
مامان میوه پوست می‌کند و نهال هم داشت چایی می‌ریخت سعید به من اشاره زد ک از دست مامانم
بگیرم میوه ها رو منم گرفتم و گذاشتم وسط گفتم هر کی میخواد پوست بگیره خودش
با، بابا تماس گرفتیم گفت فعلا کار داره و نمیرسه ک بیاد
اصلا مهارت نداشت
مامان هم با وجود پا دردش خوب بازی میکرد.
نزدیک ۴۰ دقیقه بازی کردیم
که صدای بوق ماشین بابا اومد.
دست تکون داد و اومد جلوسلام دادیم و گفتیم خسته نباشی
سعید هم رفت جلو دست داد
منو آما هم طبق عادت همیشه رفتیم دست دادیم با بابا
کلا بابا جوری بود که وقتی میومد خونه دست هاشو میشست و با هممون دست میداد
البته مامان یکم جلو سعید خجالت میکشید دست بده که خود بابا رفت جلو و دست داد
ساعت ۱۰ بود که سفره رو پهن کردیم تا غذا بخوریم.
بابا گفت آما چطور بود امروز با نهال رفتی خوب بود؟
خوب بود اگه دخترت میزاشت همه جا رو ببینم
ولی خب نهال خانوم نداشت.
بابا خندید و گفت اگر
ولت میکرده که از اتاق رئیس سر در میاوردی
و بعد هم نهال اخراج میشد
نهال چشم غره ای بهم رفت

بابا رو به سعید گفت
اوضاع کار و بار چطوره
سعید هم گفت شکر خدا بد نیست
مامان گفت
به مامانت امروز زنگ زدم برنداشت گوشی رو
سعید :شاید خریدی جایی رفته بوده
بابام هم چند روز رفته باغ پدر بزرگم
برای چین گردو ها.
مامان:
ای وای فاطمه تنهاست تو خونه
میگفتی بریم دنبالش
سعید : خاله خانوم حواسم هست، شبی گفت مهمونی دعوته و من قراره برم دنبالش
کجا؟
خونه دوستش صدیق خانوم
آها آره راست میگی چند روز پیش گفته بود میخواد بره یه سر پیشش
مامان ک خیالش راحت شد
گفت خب پس از این الویه ها هم براش ببر فردا ظهر بخورید
راستی خاله از دوستات چ خبر حامد و بهادر
اونا هم خوبن خاله حامد ک رفته
سر خونه و زندگی اش بهادرم نامزد کرده
_خب دیگه وقتشه برا تو هم
خاله من هنوز سنم کمه
نه خاله جون، کم سن هم نیستی یکم دیگه تموم موهات میریزه هیچکی زنت نمیشه.
آلما زد زیر خنده گفت آره واقعا
تا دوتا اپشن نصفه نیمه داری اقدام کن بلکه فرجی بشه

نهال خندیدگفت آره واقعا تو از الان شروع کن در جست و جو باش شاید چند سال دیگه فرجی بشه

سعید گفت

هه هه

چقد شما دو تا خواهر بامزه اید

فهمیدیم جوک بلدید

فقط اینو بهتون نمیگفتم که کهیر نزنید

نهال: چپو اونوقت

اشاره کنم ۱۰۰ تا دختر برام صف میکشن

شما دوتا نگران خودتون باشین که خاله باید دوتا کوزه بگیره شما رو ترشی بندازه.

گفتم اشکال نداره به مامان میگیم ۳ تاش کنه کوزه ها رو تو تنها نمونی خاله هم تو زحمت نیافته.

داخل پارک جایی ک نور بیشتری داشت رو پیدا کردیم

و زیر انداز رو انداختیم

مامان ساندویچ الویه درست کرده بود

واسه خوردنش لحظه شماری میکردم من عاشق الویه ام

مامان میوه پوست می‌کند و نهال هم داشت چایی می‌ریخت سعید به من اشاره زد ک از دست مامانم

بگیرم میوه ها رو منم گرفتم و گذاشتم وسط گفتم هر کی میخواد پوست بگیره خودش

با، بابا تماس گرفتیم گفت فعلا کار داره و نمیرسه ک بیاد

، والیبال بازی کردیم من. و آما توی والیبال واقعا خوب بودیم ولی سعید

اصلا مهارت نداشت

مامان هم با وجود پا دردش خوب بازی میکرد.

نزدیک ۴۰ دقیقه بازی کردیم

که صدای بوق ماشین بابا اومد.

دست تکون داد و اومد جلوسلام دادیم و گفتیم خسته نباشی

سعید هم رفت جلو دست داد

منو آما هم طبق عادت همیشه رفتیم دست دادیم با بابا

کلا بابا جوری بود که وقتی میومد خونه دست هاشو میشست و با هممون دست میداد

البته مامان یکم جلو سعید خجالت میکشید دست بده که خود بابا رفت جلو و دست داد
ساعت ۱۰ بود که سفره رو پهن کردیم تا غذا بخوریم.
بابا گفت آما چطور بود امروز با نهال رفتی خوب بود؟
خوب بود آگه دخترت میزاشت همه جا رو ببینم
ولی خب نهال خانوم نداشت.
بابا خندید و گفت آگر
ولت میکرده که از اتاق رئیس سر در میاوردی
و بعد هم نهال اخراج میشد
نهال چشم غره ای بهم رفت
بابا رو به سعید گفت
اوضاع کار و بار چطوره
سعید هم گفت شکر خدا بد نیست
مامان گفت
به مامانت امروز زنگ زدم برندااشت گوشی رو
سعید :شاید خریدی جایی رفته بوده
بابام هم چند روز رفته باغ پدر بزرگم
برای چین گردو ها.
مامان:
ای وای فاطمه تنهاست تو خونه
میگفتی بریم دنبالش
سعید : خاله خانوم حواسم هست، شبی گفت مهمونی دعوته و من قراره برم دنبالش
کجا؟
خونه دوستش صدیق خانوم
آها آره راست میگی چند روز پیش گفته بود میخواد بره یه سر پیشش
مامان ک خیالش راحت شد

گفت خب پس از این الویه ها هم بر اش ببر فردا ظهر بخورید
راستی خاله از دوستات چ خبر حامد و بهادر
اونا هم خوبن خاله حامد ک رفته
سر خونه و زندگی اش بهادرم نامزد کرده
_ خب دیگه وقتشه برا تو هم
خاله من هنوز سنم کمه
نه خاله جون، کم سن هم نیستی یکم دیگه تموم موهات میریزه هیچکی زنت نمیشه.
آلما زد زیر خنده گفت آره واقعا
تا دوتا اپشن نصفه نیمه داری اقدام کن بلکه فرجی بشه
نهال خندیدگفت آره واقعا تو از الان شروع کن در جست و جو باش شاید چند سال دیگه فرجی بشه
سعید گفت
هه هه
چقد شما دو تا خواهر بامزه اید
فهمیدیم جوک بلدید
فقط اینو بهتون نمیگفتم که کهپیر نزنید
نهال: چپو اونوقت
اشاره کنم ۱۰۰ تا دختر برام صف میکشن
شما دوتا نگران خودتون باشین که خاله باید دوتا کوزه بگیره شما رو ترشی بندازه.
گفتم اشکال نداره به مامان میگیم ۳ تاش کنه کوزه ها رو تو تنها نمونی خاله هم تو زحمت نیافته.
داخل پارک جایی ک نور بیشتری داشت رو پیدا کردیم
و زیر انداز رو انداختیم
مامان ساندویچ الویه درست کرده بود
واسه خوردنش لحظه شماری میکردم من عاشق الویه ام
مامان میوه پوست می‌کند و نهال هم داشت چایی می‌ریخت سعید به من اشاره زد ک از دست مامانم
بگیرم میوه ها رو منم گرفتم و گذاشتم وسط گفتم هر کی میخواد پوست بگیره خودش
با، بابا تماس گرفتیم گفت فعلا کار داره و نمیرسه ک بیاد

، والیبال بازی کردیم من. و آما توی والیبال واقعا خوب بودیم ولی سعید اصلا مهارت نداشت

مامان هم با وجود پا دردش خوب بازی میکرد.

نزدیک ۴۰ دقیقه بازی کردیم

که صدای بوق ماشین بابا اومد.

دست تکون داد و اومد جلوسلام دادیم و گفتیم خسته نباشی

سعید هم رفت جلو دست داد

منو آما هم طبق عادت همیشه رفتیم دست دادیم با بابا

کلا بابا جوری بود که وقتی میومد خونه دست هاشو میشست و با هممون دست میداد

البته مامان یکم جلو سعید خجالت میکشید دست بده که خود بابا رفت جلو و دست داد

ساعت ۱۰ بود که سفره رو پهن کردیم تا غذا بخوریم.

بابا گفت آما چطور بود امروز با نهال رفتی خوب بود؟

خوب بود اگه دخترت میزاشت همه جا رو ببینم

ولی خب نهال خانوم نداشت.

بابا خندید و گفت اگر

ولت میکرده که از اتاق رئیس سر در میاوردی

و بعد هم نهال اخراج میشد

نهال چشم غره ای بهم رفت

بابا رو به سعید گفت

اوضاع کار و بار چطوره

سعید هم گفت شکر خدا بد نیست

مامان گفت

به مامانت امروز زنگ زدم برندااشت گوشی رو

سعید: شاید خریدی جایی رفته بوده

بابام هم چند روز رفته باغ پدر بزرگم

برای چیدن گردو ها.

مامان:

ای وای فاطمه تنه‌است تو خونه

میگفتی بریم دنبالش

سعید : خاله خانوم حواسم هست، شبی گفت مهمونی دعوتی و من قراره برم دنبالش
کجا؟

خونه دوستش صدیق خانوم

آها آره راست میگی چند روز پیش گفته بود میخواد بره یه سر پیشش

مامان ک خیالش راحت شد

گفت خب پس از این الویه ها هم براش ببر فردا ظهر بخورید

راستی خاله از دوستات چ خبر حامد و بهادر

اونا هم خوبن خاله حامد ک رفته

سر خونه و زندگی اش بهادرم نامزد کرده

_خب دیگه وقتشه برا تو هم

خاله من هنوز سنم کمه

نه خاله جون، کم سن هم نیستی یکم دیگه تموم موهات میریزه هیچکی زنت نمیشه.

آلما زد زیر خنده گفت آره واقعا

تا دوتا اپشن نصفه نیمه داری اقدام کن بلکه فرجی بشه

نهال خندیدگفت آره واقعا تو از الان شروع کن در جست و جو باش شاید چند سال دیگه فرجی بشه

سعید گفت

هه هه

چقد شما دو تا خواهر بامزه اید

فهمیدیم جوک بلدید

فقط اینو بهتون نمیگفتم که کهیر نزنید

نهال :چیو اونوقت

اشاره کنم ۱۰۰ تا دختر برام صف میکشن
شما دوتا نگران خودتون باشین که خاله باید دوتا کوزه بگیره شما رو ترشی بندازه.
گفتم اشکال نداره به مامان میگیم ۳ تاش کنه کوزه ها رو تو تنها نمونی خاله هم تو زحمت نیافته.

بابا گفت کمتر این بچه رو اذیت کنید
گفتم واقعا هم بعد از امام حسین، سعید دومین مظلوم عالمه ...

.....
این هفته رو اصفهان میمونم و از هفته بعد دانشگاه شروع میشه
فردا باید برم پیش دایی تعمیر گاه
مامان، میگه هیچ چیزت به دختر ها نرفته
سلیقه ات هم ک دخترونه نیست
قرار گذاشتیم ک
بعد از ساعت کاری نهال سینما بریم
از آخرین باری ک رفته بودیم یک سالی می گذشت
از وقتی ک دانشگاه رفته بودم
وقت کمتری رو میتونستیم با هم بگذرونیم
وقتی ک پیشش بودم میخواستم تلافی نبودن ها رو دربیارم
با ذوق خاصی
لباس هام رو پوشیدم
کمی آرایش کردم خیلی زود
سوار اتوبوس شدم به سمت شرکت
نهال
.....
ساعت هفت بعد از ظهر

با خوراکی هایی ک خریدم بودم و توی کوله ام بود منتظر بودم.

دیدم نهال از یه ماشین پیاده شد

تعجب کردم

فک کردم شاید اسنپ گرفته ولی چرا جلو نشسته بود

دست تکون داد و اومد جلو ماشین هم پارک کرد

گفتم این کیه

گفت خودت میبینی

عجب باشه

دیدم واو مهرزاده

اولش خوشحال نشدم زیاد فکر کردم قراره دونفری سینما بریم ولی انگار دیگه قرار نبود دوتایی باشیم
حالا شدیم سه تا واو هیچی نشده یه جورایی شده حوو من آقا

اوف

اومد جلو و سلام و احوالپرسی کردیم.

صندلی عقب نشستم

صدای آهنگ بلند بود

و مهرزاد گاهی چیزی میگفت و نهال جواب میداد یا سری تکون میداد

و تنها چیزی ک من می شنیدم صدای بلند باند بالای سرم بود

رسیدیم

خیلی زود از ماشین پیاده شدم

صدای آهنگ کم مونده بود کر ام کنه

....

وارد سینما شدیم

نهال وسط نشست و من و مهرزاد دو طرفش نشستیم

فیلم شروع شد

از اونجایی که من عاشق فیلم طنز بودم دینامیت رو انتخاب کرده بودم و گفتم

اون رو ببینیم

نشستیم فیلم که شروع شد چپیس رو باز کردیم

در حین دیدن فیلم

نهال و مهرزاد با هم بیشتر صحبت می‌کردن گاهی من رو هم مخاطب قرار میدادن و منم همراهی میکردم و

ولی بیشتر با هم میگفتن و میخندیدن

ناراحت شدم

ولی بعد به روی خودم نیاوردم

وقتی با خودم فکر کردم چه خوب میشه نهال با مهرزاد ازدواج کنه یکیش هم همین میشه از عواقب اش همینه

یکم سر سنگین شدم

مهرزاد اصرار کرد برگشتنی که برسونتون ولی نهال گفت با اسنپ خودمون میریم

مهرزاد میگفت

آلما خانوم شما بگو

بهش بیاید برسونتون...

منم شونه هامو انداختم بالا گفتم دیگه مزاحم شما نمیشیم همین جاش هم خیلی زحمت کشیدید بقیه رو خودمون میریم تشکر

اسنپ رو گرفتیم

توی ماشین، نهال با من حرف می‌زد و منم تایید میکردم و سرم رو تکیه میدادم

چند تا جمله ک گفت، بعد جدی شد گفت میدونم از دستم ناراحتی آلما، حق داری

بیا بریم آب آلبالو بخوریم مهمون من ک از دلت در بیاد

دستم رو از دستاش بیرون کشیدم

من خوبم نهال

ناراحت نیستم

شاید جای من اونجا نبوده و با شما دو تا نباید میومدم سینما

نهال باز دستم رو گرفت

و گفت ببخشید،

شاید کاری که نهال کرده بود اونقدر ا ناراحت کننده نبود

ولی قلب من بدجوری شکسته بود

دستم رو از دستش بیرون نیاوردم

فقط گفتم یه چیزایی با صحبت و آب آلبالو پاک نمیشه

نهال بگذار تو حال خودم باشم

بهت قول میدم بازم باهات خوب شم فقط یکم زمان بده

نه زمان لازم نیست همین حالا حالت رو خودم خوب میکنم

آقا دم این بستنی فروشی پیدا میشیم ممنون

نهال کلی مونده راه ها

اشکال نداره بیا پایین میخوام حالتو خوب کنم

عجب

برام یه کاسه بستنی اسکویی با همه طعم هایی که دوست داشتم و رو خرید و با یه عالمه کاکائو که روش ریخته بود

واقعا چشمام با دیدنش قلبی شده بود همیشه یکی از فانتزی های ذهنم همین بود نشستیم پشت میز گفتم فکر نکنم رشوه ات جواب بده نهال خانم

نهال: مشخصه از اون چشمات بخور دیگه آب میشه

خودت چی

آب آلبالو سفارش دادم الان میاره

دیگه من شروع کردم وای ک وقتی پای بستنی انگار کلا حالم از این رو به اون رو میشد

نهال که دید من چنان خوشمزه میخورم یه قاشق گرفت چند تا قاشق خورد کنارم

بعد که تموم شد

نگام کرد و گفت آشتی بخشیدی

اگه هر ماه یه بار برام بخری همینو آره میبخشم

اوف آدم سو استفاده گر

باشه چیکارت کنم

قول؟

قول

حله بخشیدمت هر چند خیلی سخت بود
نهال یکی زد به بازوم و گفت آره جون خودت خیلی سخت بود
و منم خندیدم و گفتم کاری نکن بابت بازوم بشه دو بار در ماه
چشم خوره ای بهم رفت و گفت ببند آلما.

از جا بلند شدم

بلند و گفتم میرم تعمیر گاه

مامان گفت نمیخاد بری فردا برو الان دیر وقته

گفتم

به سعید دیشب گفتم بیاد دیگه باید برم

بهش زنگ بزن و بگو که فردا میری

الان وقتش نیست

زنگ زدم به سعید گفتم ک صبح ماشینش رو بیاره

زندگی کردن به عنوان یه دختر هم سخته

هر ساعتی همیشه به کارت برسی و بدتر از اون

این کار پر از ادماییه ک قبولت ندارن

.....

درست جلوی ورودی گاراژ

دو تا سگ نگهبان بزرگ بسته شده بودن

هر باز ک از جلوشون رد میشدم صداشون بلند میشد،

و نگهبان گاراژ میگفت باز تویی دختر

و کنارم وایمیستاد تا رد بشم

اینبار هم منتظر بودم ک نگهبان بیاد و این رو بهم بگه ولی نیومد

شهامتم رو جمع کردم و جلو رفتم

پیش دایی رفتم و پرسیدم

گفت بنده خدا مریض شده نمیتونه بیاد یه هفته ای نیست
به جاش گفته پسرش بیاد ک هنوز پیداش نشده
سعید ماشینش رو آورده بود و خودش رفته بود
کاپوت جلو رو بالا دادم
عمو محمد هم کنارم ایستاد.
موتور ماشین رو نگاه کردم
بعدم روغنشو چک کردم
نگاه کردم دیدم بله مشکل از روغنشه
هزار بار به این سعید گفتم روغن خوب بخر نرو از این درپیت ها بخر به خرجش نمیره
گوشیمو برداشتم و زنگ زدم گفتم
مگه به تو نمیگم روغن درست حسابی برای این زبون بسته بخر چرا گوشت بدهکار نیست
سعید خندید و گفت علیکه سلام دختر خاله عزیز
گفتم سلام
خب چرا نداره پول موجود نبود
ای بابا خب همین میشه ماشینت میخابه دیگه
دفعه آخرت باشه
بیا اینجا خودم میدم بهت بعد پولشو بده قسطی
سعید خندید و گفت چاکر دختر خاله
گفتم باشه زبون نریز سودشم حساب میکنم
چرا نموندی پیام رفتی سریع
مامان زنگ زد گفت دارو بابا تموم شده بعد از داروخونه خاصی باید بگیرم همه جا نداره رفتن خریدم
دادم بهش الانم پشت سرتم اگه رخصت بدی پیام تو
بیا خب تو دیگه
دست دادیم و گفت سعید خسته نباشی
ممنون
عمو محمد رفت دوتا چایی بیاره

هر چی گفتم خودم برم قبول نکرد گفت تو برو دستای رو غنیتو بشور
رفتم بشورم که دیدم آب قطعه

از سعید خواستم ک دیه اب بیاره تا دستام رو بشورم

دیگه با هر زحمتی بود یکم دستامو شستم.

ولی دلم نیومد از این سیاهی سعید رو بی بهره بزارم نوک بینی اشو سیاه کردم

اونم نامردی نکرد و آب رو ریخت رو سرم

خیس آب شدم

عمو محمد که صدای جیغ و داد ما رو شنید اومد گفت به به چه خبره

عین بچه های کوچیک میمونین نباید تنهاتون می گذاشتم .

منو سعید خندیدیم و گفتیم آره واقعا

رفتم لباس اضافه ای که داشتم اونجا پوشیدم و نشستیم چایی بخوریم.

من و سعید طبق معمول مشغول سیر و گاز هم گذاشتن بودیم

ک دیدیم عمو محمد حواسش پرت در شده

نگاه کردم یه پسر بچه ۱۶ ساله لاغر اندام داخل اومد عمو محمد بلند گفت

با کی کار داری پسر

اون هم گفت پسر سید مرتضی است نگهبان اینجا

عمو محمد نگاهی بهش انداخت و گفت

تو جاش اومدی

پسر

برو خونه چند روز رو تا بابات بیاد اینجا دزد ها با کسی شوخی ندارن

توی مکانیکی ها هم ک بیان هر تیکه رو ک بردارن

کلی خسارت میخوره برو پسر هر شب یکی از مغازه دار های اینجا نگهبانی میدن شب اول هم خودم

پسر بچه رفت

عمو محمد اینبار با غصه گفت

مرتضی جونشه و جون بچش
میتروسم، میتروسم اینجا بلایی سرش بیاد
من و سعید هم سر تکون دادیم
روغن برا ماشین سعید خریدیم
سعید رسوندم خونه
در نهایت گفت پولش رو بده
تا اینجا اسنپ میخواستی بگیری هم کلی پولش میشد
یادم افتاد چند روز پیش صندوقچه های قدیمی رو باز کرده بودیم
و سکه پلاستیکی هایی ک همراه نقل رو سر عروس و دوماد
میریزن رو پیدا کرده بودیم منم یکممش رو گذاشتم تو کیفم
دست تو کیف کردم
یه مشت سکه در اوردم و خیلی جدی گفتم بقیه اشم مال خودت.
سعید به سکه ها نگاه کرد که گفت بچه پرو
نخواستیم اینا رو نگه دار بریز رو سر شوهر آینده ات
منم پیاده شدم از شیشه سرمو داخل ماشین بردم گفتم نه نگه میدارم برای زن آینده ات
و گفتم مگه نمیای تو؟
نه ممنون دیگه برم خونه کار دارم
گفتم اوه خدای من، مرد پر مشغله برو برو تا دیرت نشده
سعید خندید
به خاله و عمو سلام برسون
تو هم سلام برسون
باشه فعلا
خداحافظ
.
.....

مامان و بابا تلویزیون نگاه میکردن

نهال پیششون نبود دست و صورتم رو شستم و رفتم کنار مامان و بابا
هر دو غرق فیلم بودن خیلی آروم کنار گوش مامان گفتم مامان ناهار چی دارم
این جمله کافی بود تا سکوت و آرامش خونه در هم بشکند
مامان گفت

دو تا دختر بزرگ دارم باز همش از من ناهار و شام میخواید هیچی نداریم
برو نون پنیر بخورد نگاه به صورت مظلوم بابا کردم و فهمیدم مامان به او هم همین رو گفته
نمی‌دونستم نهال نهار خورده یا نه
که مامان گفت به خواهرت هم بگو
بیاد بخوره شام
تو این سن و سال قهر کرده با من
رفتم جلو در اتاق و گفتم
نهال بیا نهار

نون و پنیر رو گذاشتم سر سفره بابا و مامان هم اومدن و نشستن ولی خبری از نهال نبود
رفتم تا اتاقش رو باز کنم که دیدم قفله
به در زدم صداش نیومد
به گوشیش زنگ زدم دو بار بالاخره برداشت
صداش گرفته بود
چی؟

گفتم بیا غذا بخور در اتاق رو باز کرد
و دست و صورتش رو شست و پای سفره نشست
تا آخر غذا باهیچ کدوممون حرف نزد
هر چند خودم هم یه جورایی باهاش سرسنگین بودم ولی از این جو حاکم هم خوشم نمیومد
به خاطر همین تصمیم گرفتم هر جور شده بفهمم چی شده
از یه طرفی فکر کردم نهال برای قهر کردن با مامان انقد بهم نمیریزه که بخواد گریه کنه

بعد ناهار نهال بشقابشو برداشت رفت تو ظرف شویی شست و رفت بالا بدون اینکه حتی نگاه ما کنه
بابا گفت چی شده؟

مامان گفت هیچی بهش گفتم بیا ناهار درست کن بعدم صداشو انداخت رو کله اش که به من چه و من کار
دارم و... و رفت اتاقش

بابا گفت خب شاید فشار روش بوده

میگفتی خودم از بیرون یه چیزی میگرفتم میاوردم

ای بابا حالا من مقصر شدم من یه کلمه گفتم نگفتم حالا بیاد برامون بره کباب کنه که

منم گفتم باشه شما دوتا نمیخواد با هم دعوا کنید

من میرم ببینم چی شده آرومش میکنم

رفتم از پله ها بالا در اتاق رو زدم کاری که معمولا نمیکردم ولی اینبار فکر کردم لازمه

کسی چیزی نگفت

در رو باز کردم رفتم تو

دیدم نهال تا ته پتو رو کشیده روی سرش

و صدای هق هق گریه اش میاد

رفتم بالای سرش به زور پتو رو زدم کنار گفتم چی شده آخه

چرا این جوری گریه میکنی؟

گفت ولم کن بزار راحت باشم

گفتم باشه راحتت میزارم ولی جون من بگو چی شده دیگه؟

گفت مهرزاد

مهرزاد چی؟ چیزیش شده؟

تصادف کرده

نه نه

پس چی؟ چرا گریه میکنی؟

میخواد بره خواستگاری

خواستگاری

آره خواستگار رررری

خواستگاری کی؟

دختر عمه اش

چرا یهویی حالا خاطر خواه شده

مامانش و باباش گیر دادن بهش

دختره تازه از آمریکا برگشته دندونپزشکه

اوه ماگاد

خب چون دندون پزشکی و از آمریکا اومده باید بره خواستگاریش

آره آره

چون همه چی داره پول، خوشگلی و کار خوب و همه چی

آقا همه چی همه چی میکنی انقد

تو از کجا میدونی خوشگله؟

چون دیدمش امروز اومد شرکت دیدن مهرزاد و با هم رفتن.

بغلش کردم، خواهر بیچاره من

من عین ابر بهار فقط گریه میکرد منم

بی اینکه چیزی بگم فقط به حرفاش گوش میدادم،

چیزی که نهال دلباخته نمیفهمید

همین بود، حسی که تو وجود نهال شعله ور بود توی قلب مهرزاد حتی جرقه ای هم نبود

طوفانی قلب و ذهن نهال رو داشت و بیرون میکرد

حتی نسیمی اش هم طرف مهرزاد نبود

عشق قشنگه وقتی دو طرفه باشه

عشق یه طرفه فقط آزار رو همراهش داره

سرش رو روی پاهام گذاشته بود فکر کردم خوابیده سرش رو روی بالشت گذاشتم

که چشماش تکون خورد، خودش رو به خواب زده بود

برای خواهرم چی کار باید میکردم؟

دستم رو نوازش وار روی سرش کشیدم

ک آروم گفت : سرم درد میکنه
گفتم از بس گریه کردی به این روز افتادی
پاشو برو یه قرص برام بیار
نمیخواد قرص بخوری پاشو سویچ رو از بابا میگیرم بریم بیرون یه دور بزنیم هوا به سرت بخوره بهتر
بشی

نمیخواد میری یه قرص بیاری یا خودم بیارم؟
باشه میارم الان .

نهال قرص رو خورد و بعد نیم ساعت خوابش برد
ما مان اروم در رو باز کرد و پرسید چی شده
منم گفتم اگر خودش بخواد بهتون میگه ماما فعلا فقط درکش کنید
زیاد سر به سرش نگذار ...

توی چشم به هم زدنی هفته به آخر رسید و روز جمعه که من بلیط داشتم برای رفتن به قزوین
نگران نهال بودم ولی چاره ای نبود

مامان قرمه سبزی درست کرده بود ک ببرم و کوله ام رو پر از میوه و خوراکی کرد

تموم طول مسیر رو آهنگ گوش دادم

از ترمینال تا خوابگاه ماشین گرفتم

من اولین کسی بودم که اومده بود

تینا هم گفته بود امشب میاد ولی هنوز نرسیده بود.

زنگ زدم خونه گفتم که بگم رسیدم

مامانم گوشی رو برداشت گفتم حال نهال چطوره؟

گفت همونجوری از اتاقش بیرون نمیاد

ببرمش دکتر

نه، دو سه روز دیگه شاید بهتر بشه آگه نشد میبریمش

چی شده آخه؟ از کارش اخراج شده؟

نه

با کسی دعواش شده؟

نه مامان

خب چی پس؟ من غریبه ام؟

یکم حال روحی اش بهم ریخته

خب واسه چی

میشه نپرسی

باشه من نمپیرسم ولی میدونم تقریبا که به یه پسر مربوطه

مامان نه این جور نیست

چند وقت بود همش از یه همکارش میومد خونه تعریف می کرد

ذوق تو چشماش معلوم بود خوشش میاد از اش

آره ولی خب اون طرف حالا میخواد با یکی ازدواج کنه

نهال به خاطر همین ناراحته

خب باید خودشو با گریه نابود کنه

این راهشه

مادر من اون که اینو نمیگه خواهشا به روی خودت نیار

باشه چیکار کنم از دست شماها

هیچی دعا کن برامون

اونو که همیشه میکنم

قربون دهننت

مراقب خودت باش آلما

دوستات اومدن؟

نه هنوز میان کم کم

خب یه چیزی داغ کن بخور تا میان

باشه مامان

شببت بخیر

شب تو هم بخیر سلام برسون به نهال و بابا هم

باشه خداحافظ

خداحافظ

خوراکی ها یی که مامان برام گذاشته بود رو جا به جا کردم

و نماز م رو خوندم

رفتم داخل محوطه

امروز خیلی خلوت بود توی حیاط ده نفری بیشتر نبودن

مشغول تماشای بچه ها شدم که با حس حلقه شدن دستی دور شونه شکه شدم

برگشتم

تینا بود، سفت بغلم کرد و گفت دلم برات تنگ شده بود

گفتم منم همین طور عزیزم...

غذا چی آوردی تینا؟؟؟

توی شکمو.....

قرمه سبزی آوردم

منم قرمه سبزی

خدا کنه بقیه بچه ها اینو نیارن

توپ والیبال از اتاق ورزش گرفتیم و با تینا والیبال بازی کردیم.

نیم ساعتی بازی کردیم و بعد رفتیم بالا

من رفتم چایی دم کردم و تینا هم رفت تو اتاق

چایی خوردن تو خوابگاه یه حال دیگه میده به خصوص وقتی خسته و کوفته از سر کلاس بیای اونوقت

خوردن اون یه لیوان چایی انگار یه جون به جونات اضافه میکنه

صبر کردم چایی که دم کشید با دستگیره بردم کتری رو تو اتاق

دیدم تینا فرزند و سالیشو چیده

گفتم بیا یه چایی بزن خستگیت در بره

گفت ممنون و اومد نشست

گفت چه خبرا چیکارا کردی

یکم رفتم تعمیرگاه

یه سر رفتم شرکت نهال اینا

یه سینما رفتیم با نهال و همکارش

و یه شبم با سعید و مامان اینا رفتیم پارک

تو چی؟

منم مهمون داشتیم و رفتیم خونه مامان بزرگم یه سر

یکم هم درس خوندم

خوبه آفرین من که لاشم باز نکردم

طبق معمول پاس پاس اومدم

تینا خندید و گفت اشکال نداره حالا چایی رو بخوریم تا بعد درس و دانشگاه یه فکری میکنیم برایش

موافقم بزن چایی رو حالشو ببر

.

کلاس بعد از عید واقعا ظلم بود

حتی خود استاد ها هم به زور تو کلاس بودن

عید هم ک درسی نخونده بودم چیزایی ک بلد بودم یادم میرفت....

تایم بین دو کلاس رو

پیچوندیم و رفتیم خوابگاه

خوابیدیم

تا ظهر هم همه بچه ها اومده بودن

هر چی زنگ میزدم و پیام می دادم جواب نداد

دیشب باهانش حرف زدم

ولی امروز از صبح جوابم رو نمی داد

زنگ زدم خونه

مامان سلام خوبی؟

نهال چرا جواب نمیده گوشی رو بده بهش

علیکه سلام امون بده یه خورده

نیست خونه.

کجا رفته؟

سرکار گفت میره

خب حالش چجوری بود؟

بهتر بود.

چرا بهش هر چی زنگ میزنم جواب نمیده پس

شاید کار داره

اومد خونه میگم بهت زنگ بزنه.

کلاس نداری مگه؟

چرا ساعت ۳ونیم کلاس دارم

خب برو ناهار بخور

اومد خبر میدم بهت

باشه فعلا خداحافظ

خداحافظ

سارا از شهرشون برامون کلوچه آورده بود، لایلا هم ک مشهدی بود، کره بادوم زمینی آورده بود،

برای ناهار قرمه سبزی رو داغ کردیم

چون دو تا قرمه سبزی هامون زیاد بود

بینش غذا های دیگه رو بخوریم

لایلا تعریف می کرد که کل عید رو مسافرت بودن، سارا هم که درس خون بینمون بود گفت بیشتر خونه

بوده ک معلوم میشه بیشتر خونه بوده و درس خونده

تایم ناهار خیلی کوتاه بود به چایی خوردن هم نمیرسیدیم هر کدوم لیوان چایی تو دستمون

یه پیاله هم کنارش برا خنک کردن چاییها

دست تینا رو گرفتم و با خودم کشیدم ک زودتر پاشه حاضر شه بریم سر کلاس

لیلا بالشت رو گذاشت و راحت خوابید
چون کلاش تشکیل نمیشد ما سه تا در حالی ک به خوشبختی سارا غبطه می‌خوردیم
به دانشکده رفتیم

سر کلاس که نشستیم چند دقیقه ای بعد استاد اومد
تو دلم گفتم چی میشد بیست دقیقه دیگه هم دیر می‌کرد برمیگشتیم
فک کنم بقیه هم همین تاسف رو خوردن چون از قیافه مجاله اشون معلوم بود
شروع کرد استاد حضور غیاب و بعد گفت خب کی داوطلبه درس بپرسم؟
بچه ها گفتن استاد جلسه بعدی بپرسید
استاد هم که دید ناله همه دراومده گفت باشه ولی یکی پاشه خلاصه درس آخرین جلسه رو بگه
یهو دیدیم

حسنى پاشد من بگم
بله طبق معمول پسر زرنگ کلاس حاضر بود بگه
بازم خداروشکر یه عده شبیه آقای حسنى بودن والا پوست همه رو میکند استاد
استاد گفت بله شما بگید آقای عمادحسنى انگار کسی چیزی یادش نیست بگید براشون بلکه ویندوزشون
بیاد بالا و از این هنگی در بیان
بچه ها زدن زیر خنده و گفتن استاد ما میریم تعطیل مغزمون ریست میکنه همه چیو
استاد گفت بله کاملاً مشخصه

حسنى درس جلسه ی پیش رو کامل گفت و استاد براش مثبت گذاشت فکر کنم جلوی اسمش دیگه جایی
برای مثبت اضافه تر نباشه
بس که این بچه فعال بود
استاد درس میداد
و من چشمام سنگین بود...
درس خواب آوری بود
تمرکز کرده بودم که جلوی استاد فقط خمیازه نکشم

_خانوم داوودی

آناهیتا با صدای استاد از جا پرید سرش رو روی میز گذاشته بود و خوابیده بود

استاد گفت اینجا جای خوابیدنه آخه

صدای اعتراض بچه ها بلند شد

استاد هم که از اساتید کم یاب روز گار بود و اون روز براش روز خوبی بود گفت خب یه پیشنهاد بدید که درس خواب آور نباشه

بچه ها گفتن پانتومیم

یکی دو تا از بچه های سر زبون دار کلاس وسط رفتن و اجرا میکردن و ما باید حدس میزدیم

سر اجرا ها گاهی آنقدر میخندیدیم که از چشم هامون اشک میومد

نیم ساعتی بازی کردیم

که استاد گفت بسه

و از همون دقیقه تا آخرین دقیقه کلاس درس داد.

ساعت پنج شد و استاد کلاس رو

تعطیل کرد

وسایل رو یکی یکی جمع کردم

و جزوه امو تو کیفم گذاشتم

_سال نوتون مبارک باشه

حسنى بود که روبه روی میز من ایستاده بود

_ممنون برای شما هم همین طور

+خب بفرمایید

این چیه؟

جزوه

خب

نمیخواید آخه همیشه می گرفتید که

خندیدم و گفتم

آره ولی امروز با وجود اینکه خوابم میومد نوشتم ممنون نمیخام

گفتش اهان

گفتم آره سعی میکنم خودم بنویسم دیگه مزاحم شما نشم بازم ممنون

اهان نه کاری نکردم که

فعلا

فعلا خداحافظ

رفتار حسنی به نظرم عجیب می اومد

خداروشکر بچه ها نبودن تو کلاس که اینم برام دست بگیرم

کوله امو انداختم و گوشیمو گرفتم دستم منتظر تماس بودم ولی خبری نشد رسیدم خوابگاه

دست و صورتمو شستم

جوراب ها م رو هم شستم

رفتم کتری رو گذاشتم ساعت نزدیک ۶ بود و چشمم به گوشی

دیگه گفتم تا ۷ که تعطیل بشه صبر میکنم بعد زنگ میزنم.

ساعت هفت بالاخره جواب داد

جون به لبم کردی دختر گوشی ات رو چرا جواب نمیدی تو

_ببخشید

نتونستم

خیلی سخته آما خیلی خیلی سخت

باید جوری تظاهر کنم ک انگار هیچ وقت هیچ چیزی نبوده عین دو تا غریبه

با دلم چی کار کنم

نگاه همکار ها رو هم باید تحمل کنم

خود مهرزاد جوری رفتار میکنه انگار هیچ وقت منو دوست نداشته

شایدم نداشته من بودم که تو توهم خودم سر میکردم

همش تقصیر خود احمقمه که همش خیال بافی های الکی میکنم.

میدونم سخته ولی تو نباید خودتو ببازی نباید همش بشینی بهش فکر کنی آخه این جوری که تو گریه

میکنی چی درست میشه فقط خودتو نابود میکنی

باید باهاتش کنار بیای

قربون دلت برم که انقد زود دل بست اش شدی

صدای بغض نهال اومد

گفتم نهال چی شدی گریه میکنی؟

نمیتونم به خودم دروغ بگم من دوسش داشتم من نمیتونم مثل اون باشم و جوری رفتار کنم که. انگار چیزی نشده

نمیتونم واقعا

آجی من گریه نکن قربونت برم

حسودی ام میشه؟

به چی؟

به مهرزاد

چرا

چون یکی مثل تو دوسش داره

آدم مگه از زندگی چی میخاد

ولی اون نخاست

نهال تو رو خدا انقد گریه نکن انقد بهش فکر نکن انقد خودتو اذیت نکن

خواهش میکنم سعیتو بکن

باشه سعی میکنم ولی قول نمیدم

گوشی رو قطع کردم ولی دلم اونجا بود

کاش میتونستم پیشش باشم

این فاصله گاهی عذاب میشن

و حسرت، حسرت بغل کردن کسی ک از هر وقتی شکننده تره....

.

صبح سر کلاس حواسم اصلا نبود و

صدای استاد رو می شنیدم ولی انگار جای دیگه ای بودم

تینا چند باری بهم تلنگر زد ولی فایده ای نکرد

آخر کلاس حسنی باز با جزوه اومد اینبار قبول کردم

کلاس بعد از ظهر رو هم نرفتم
تینا اخر مجبورم کرد ک باهم تو محوطه یکم راه بریم.
چته تو.؟ عاشق شدی؟ اصن تو باغ نیستی سر کلاسا
چی؟

خوبی آما؟

آره

خب بگو چرا مشغولی

نهال

نهال چی؟

نهال بدجور آسیب روحی دیده

چرا آخه

مهرزاد همکارش که برات تعریف کرده بودم یادمه

آره چی شده؟

رفته خواستگاری دختر عمه اش

از اون روز که نهال فهمیده همش گریع میکنه داغون شده

ای بابا اون که به نظر میومد از نهال خوشش میاد

مشکل همینه ما اشتباه کردیم اون فقط یه دوستی معمولی بوده

ما ساده بودیم، فکر کردیم خبریه ولی هیچی نبود.

عیب نداره، ناراحت نباش اصلا بهتر که نشد...

ای بابا ما اینو میگیم نهال چی برای اون همه چی آوار شده رو سرش انگار

سخته ولی چیکار میشه کرد خب نهال باید هر جوری شده از فکرش کم کم مهرزاد رو خارج کنه تو هم

سعی کن کمکش کنی وقتی میخواد به فکر کنه موضوع رو عوض کنی با چیزایی که دوست داره

سرگرمش کنی

الان که نمیشه فعلا باید فقط باهاش همدردی کنم تا یکم زمان بگذره

توی خیابون ها راه میرفتیم

فاصله بین، خوابگاه تا دانشکده رو رفتیم

شب ها دانشگاه ترسناک به نظر میرسد

گوشیم زنگ خورد

لیلا بود

_بله لیلا

آلما با تینا میشه غذا ها رو بگیرد بیاید

رفتیم داخل صف طول و دراز شام

همه ای ک توی سالن بود

حسم رو بدتر می کرد...

تینا گفت

برو بشین رو صندلی صف ک جلو رفت بیا رفتم و نشستم

گوشیم توی جیبم لرزید

_آجی خوبم

من حالم خوبه

از اینکه تو رو دارم

و مامان و بابا و کسانی که دوستم، دارن

نگران نباش

تو بخندی منم میخندم

دوست دارم.

از این جمله های بدون مقدمه نهال ترسیدم.

گفتم نهال خوبی واقعا

آره بهتر از همیشه

چیزی خوردی؟

آره

چی خوردی تو؟

چیزی که راحت میکنه

جون من چیکار کردی نهال تو؟

نکنه قرص خوردی

نه

پس چته چرا این جوری حرف میزنی

نکنه میخای کاری کنی.

کشتی منو

اگه نگی به جون خودت همین الان یا میشم میام تهران

آلما

چی؟؟؟

من باید خودمو تنبیه کنم بابت اینکه چرا فک کردم حسش به من فراتر از یه دوست نبود

باید تنبیه کنم

لازم نکرده چ تنبیه ای با رفتار های اون هر کس جای تو بود هم همون فکر رو میکرد.

زنگ زدم به مامان

_ مامان کجایی برو پیش نهال برو

+ آلما رفتم پیش فاطمه حال آقا رضا بد بود

چی شده مادر

_ بابا کجاست؟

+مادر جون به لبم کردی که، بابات خونه است

_ باشه مامان

بهت زنگ میزنم

گوشی بابا رو گرفتم

بعد چند بوق صدای خواب آلودش رو شنیدم

_ آلما سلام

+بابا کجایی

_خونه ام

+برو پیش نهال بابا

صدای قدم های بابا رو می شنیدم و قلبم از جا داشت کنده میشد

چی میکنی دختر..... ...

چند ثانیه اندازه چند سال گذشت

گوشی به دست و ایساده بودم

نهال چی کار کردی

صدای بابا اومد

چیزی نیست آما....

نفس راحتی کشید

گوشی رو نهال گرفت، آما چرا نگذاشتی خودم رو راحت کنم

کاش می گذاشتی این قلبم رو از سینه ام بکنم....

صدای هق هقش گوشم رو پر کرد.

دیگه نتونستم طاقت بیارم

از جا بلند شدم تینا داخل صف با سر اشاره کرد ک چی شده

جلو رفتم و گفتم باید برم طاقت نمیارم،

رفتم خوابگاه

لباس پوشیدم و اسنپ گرفتم

خانوم صفایی گفت الان دیر وقته صبح برو گفتم نمیتونم خواهرم تا لب مرگ رفته تا فردا طاقت نمیارم

چرا آخه؟

خانم صفایی بعدا میگم الان به خدا عجله دارم

آخر دختر الان کجا میخای اتوبوس بگیری

ایشالا حالش خوبه

ایشالا ولی باید برم این جوری اینجا دیونه میشم

هنوزم ساعت هشته برم گیرم میاد

باشه پس فرم رو پر کن

همین که در رو باز کردم برم بیرون و با تینا روبه رو شدم

غذا رو روی میز گذاشت و بغلم کرد و گفت مراقب خودت باش

دست تکون دادم و سوار اسنپ شدم

.توی راه مامان زنگ زد

جواب ندادم،

هشت و ربع رسیدم به ترمینال خیلی شانس اوردم اتوبوس به اصفهان بود

تموم طول راه اشک می ریختم

زنگ زدم و گفتم دارم برمیگردم

ماشین بابا خراب شده بود

مامان به سعید گفته بود بیاد دنبالم

نزدیک، اصفهان که شدم

به سعید زنگ زدم

اشک چشمم رو تار کرده بود

از ترمینال بیرون اومده بودن چشمم رو پاک میکردم و دنبال سعید می‌گشتم

ک دستم کشیده شد

خودش بود

سعید کنارش هم نهال و ایستاده بود

به محض دیدنم

خودش رو بغلم انداخت

+آلما تو ک منو کشتی

این وقت شب اومدی سکنه کردم

از بغلش بیرون اومدم

دستم رو بالا بردم و توی گوشش زدم
بازم دستم رو بلند کردم ک بزنم که سعید دستم رو گرفت
نهال گریه میکرد و روی زمین افتاده بود.
سعید گفت بس کن آما و نگاه تندى بهم انداخت
نشستم زمین و نهال رو بلند کردم و محکم بغلش کردم، گونه اش رو بوسیدم، گفتم ببخشید
دستم بشکنه که زدم تو صورتت
نهال گفت همش تقصیر منه خره که به خاطر یه آدم که هیچ نقشی تو زندگیم نداشته این کارا رو کردم و
چشمامو بستم روی خواهر خودم.
محکم تر بغلش کردم
سعید گفت بیاید سوار شید دیر وقته بریم خونه
هنوز خیلی کفری بود نمیدونستم این وسط اون چرا این جوریه وقتایی که به اعصابانی بود جرات
نمیکردم چیزی بگم حتی به شوخی
سعید بچه شوخی بود و سرزنده ولی وقتایی که به ندرت اعصابانی میشد نمیشد رفت طرفش
الانم از اون وقتا بود دست نهال رو گرفتم و رفتیم نشستیم تو ماشین
وقتی میخواستیم پیاده شیم گفتم نهال برو تو منم میام و از سعید تشکر کرد و رفت تو
سعید گفت فعلا
گفتم صبر کن بیا تو
نه میرم فردا میام یه سر
باشه بگو چی شده ناراحتی لافل.
چیزی نیست
بگو
از دست بی کله بودن تو که نصفه شب اومدی این جورى اونم تنهایی
پوف
خندیدم و گفتم اوه پسر خاله غیرتی حالا ک سالم خوشحال باش اخم نکن ترسناک میشی.
کوفت آما اصن تو بزرگ نمیشی
خندیدم و گفتم نه عین تو

شب بخیر دستتم درد نکنه اومدی دنبالم

خداحافظ

شبت بخیر خداحافظ.

با شوخی های تینا تو این فکر افتاده بودم که نکنه جدی سعید از من خوشش میاد یه وقتایی که براش تعریف میکردم

میگفت حتماً ازت خوشش میاد

ولی خب به نظرم تینا خیلی رمانتیک فکر میکنه و

انقد مشغله داشتم که دوست نداشتم به این چیزا فک کنم

به خاطر کلاس ها زود برگشتم قزوین قرار بود شب خاله اینا برن خونه ما

زنگ زدم حدود ساعت ۶ خونه

که نهال جواب داد گفتم چطوری؟

خوبم

تو چطوری؟

منم خوبم

خاله اینا اومدن

آره تازه اومدن

سلام برسون

سلام میرسونن

شام چی گذاشته مامان

کتلت داریم

سهم منم بزارید

نهال خندید و گفت تا تو بیای خراب میشه باز مامان درست میکنه

باشه بخورید نوش جونتون

صدای سعید اومد که سلام داد
گفتم سعید ه گفت آره الان اومدش
همین که اهان رو گفتم
صدای پشت گوشی عوض شد
فرار کردی چرا؟
سلام فرار؟؟؟
آره، قرار بود امروز باشی که
آره ولی کلاس داشتتم برگشتم اهان پس اومدی تهران میبینمت. باشه
خوش بگذره
شبت بخیر
شب بخیر خداحافظ

با تینا رفتیم سرکلاس ، کلاس ما که غالبش رو پسرا تشکیل میدادن و حدودا به جز منو تینا ۵ تا دختر
دیگه تو کلاس بودن طبیعی هم بود برای رشته ای مثل مکانیک ما هم دیگه عادت کرده بودیم اولش
سخت بود شوخی ها متلک ها ولی رفته رفته عادی شد برامون و بهتر کنار میایم
سر کلاس حواسم به کار های حسنی بیشتر جلب شده بود عجیب بود ک خودش برای دادن جزوه پیش
دستی کرده بود

آنتراکت فیزیک بود داخل حیاط نشسته بودم

به اطرافم نگاهی کردم، چند تا از بچه ها ی کلاس دور هم جمع شده بودند، و صدای بحث و خنده اشون
پیچیده بود ، حسنی رو دیدم که داره میاد تو محوطه دو تا از دوست هاش توی جمع بودن فکر کردم
الان اون هم وارد جمع میشه ولی سمت من میومد.

خودمو مشغول کردم با گوشیم صداشو شنیدم

خانم ساجدی

بله ؟

شما که نبودید توی کلاس قرار شد فردا که کلاس فقط صبح داریم برای بعدش همگی بریم بیرون

چون نبودید من گفتم به بچه ها که به شما میگم شما هم به دوستتون بگید

اهان خب من شاید نیام

چرا؟

کار دارم

اگه میشه بیاید چون همه بچه ها قراره بیان

تونستم حتما

تینا اومد و ما رو دید چشم و ابرو اومد

منم اخم بهش کردم

گفت چی شده

حسنی تعریف کرد

تینا گفت پس میایم

حسنی خندید

شما خانوم ساجدی رو راضی کنید

ایشون میگن ک کار دارن

تینا نگاهم کرد و گفت چه کاری تا اون موقع تموم میشه هر کاری هم که باشه

میایم بابا...

با نگاه تینا ساکت شدم

بعد از کلاس

حاضر بودیم

و منتظر بچه ها

حسنی بازم اومد سمت ما و گفت اگر میخوایم با ماشین اون بریم

تشکر کردیم و گفتم که ماشین میگیریم

و آدرس رو بده اونم اصرار بیشتری نکرد و رفت

یه اسنپ گرفتیم، بعد یک ربعی رسیدیم

بچه ها تقریبا همه بودن حسنی هم کنار پسر های دیگه

بعد از سلام و احوال پرسی معمول

سروش گفت بیاید پانتومیم

لاله گفت چرا اون بیاید توپ آوردم والیبال، چرا انقد میخای از مغز ما کار بکشی اومدیم تفریح ها

چند تا دیگه از بچه ها هم تایید کردن
شروع کردیم والیبال ولی سروش نامید نشد گفت بعدش پانتومیم
ما هم قبول کردیم
بعد یک ساعت که بازی کردیم سروش گفت حالا پانتومیم گروه بندی کردیم و بعد قرعه کشی کرد
که کدوم تیم ها روبرو هم باشن ۴ تا تیم شدیم
من توی این بازی معمولی بودم ولی تینا حرفه ای عاشق پانتومیم بودش
با تلاش های زیاد اون و بقیه رفتیم فینال
فینال روبروی حسنی و دوستاش بودیم از اولم معلوم بود که این گروه میرسه فینال بس که خبره بودن
اون و سروش
تینا رفت واسه اجرا ولی وقتی جمله ای که گروه مقابل گفت و شنید تعجب کرد و گفت چی؟
دوباره گفتن بهش
گفت نه نکنید
سروش رفت در گوشیش یه چی گفت
تینا قبول کرد اجرا کرد ولی چیزی نفهمیدیم
گروه حسنی رو جلو فرستاد
یه کارتن دست حسنی بود روشو طرف ما کرد
باورم نمیشد چی نوشته بود نوشته بود میتونم خانم آما باهاتون بیشتر آشنا بشم
خشکم زده بود بچه ها هم با چشمان درشت شده نگاه میکردن
بعد کارتن بعدی روبه ما کرد
من بهتون علاقه دارم.
خشکم زده بود صدای سوت و جیغ بچه ها بلند شد
مونده بودم چی کار کنم
از جام بلند شدم
گفتم فکر میکنم
صدای او گفتن پسر ها بلند شد
از پارک بیرون رفتم

تینا هم دنبالم اومد
از پشت سر صدای خنده هاش رو می‌شنیدم داشت می‌خندید حسابی
خنده اش ک تموم شد گفت
وای آما عجب حرکتی زد دمش گرم خوشم اومد
ولی حسنی هم کیس خوبیه
بچه خر خون دانشگاه که هست
خوشتیپ هم هست
خوبه دیگه چی میخوای
امتحانا هم بهش بگو بهت برسونه جزوه هم که میده
ما تو فکرش نبودیم ولی بچه های سال پایینی خیلی تو نخش رفته بودن
برگشتم نگاش کردم و
گفتم تینا چی میگی من خوشم نمیاد اصلا از این آقای حسنی
گفت باشه
چیزی نمیگم دیگه
رفتیم خوابگاه شب به نهال زنگ زدم و همه چیز رو تعریف کردم اونم هر کلمه من می‌گفت چه رمانتیک
اوه چه خفن
چ خبر بوده
کلاس فرداش رو رفتم
همه نگاه ها سمت من بود
به جز نگاه حسنی.
کلاس که تموم شد برخلاف این چند وقته حسنی نیومد بگه جزوه میخاید مستقیم بیرون رفت
با خودم فک کردم چشه
تینا گفت فک کنم بهش برخورده
گفتم کسی که انقد لوس هستش همون بزار بهش بربخوره
بیا بریم

فردا صبحش که کلاس داشتیم باز حسنی همون مدلی بود منم برام جای تعجب داشت که چرا این جوری
میکنه ولی ب روی خودم نیاوردم تا اینکه بعد کلاس اومد گفت

فکراتو کردید؟

گفتم ببخشید؟

من فک کردم دو روز وقت بدم بعد بپرسم اینو گفتی تو پارک فکر میکنم

اهان

بعدش سکوت کردم نمیدونستم چی بگم

حسنی گفت سکوت علامت رضاست بهتون پیام میدم

خداحافظ

قبل اینکه چیزی بگم به سرعت دور شد.

بهت زده بودم

آخرین روز هفته هم گذشت و راهی اصفهان شدم

هوای بهاره دلنشینی بود راه طولانی بود

اما دیدن جاده و سرسیزی ها درخت ها و برگ های تازه اشون بهم حس زندگی میداد

لیلا و سارا آخر هفته میموندن قزوین

کلی به ما غر زدن و ک ما میریم حوصله اشون سر میره و...

جو خونه واقعا بهتر از قبل بود

با نهال آخر هفته قرار سینما گذاشتیم

اقای عماد حسنی

هنوز زنگی نزده بود و پیامی هم نداده بود

تا اونجا که میدونستم اهل تهران بودن

و آخر هفته ها برمینگشتن

البته برعکس من که تموم چند روز رو بیکار میچرخیدم

و پیش عمو بودم

اون معلوم بود حسابی درس میخونه

تازگیا زیادی تو فکر حسنی رفته بودم این رفتار برا خودمم ناآشنا بود.

روی خودم چهره ام، ظاهر م حساس شده بودم
لاغر بودم و کوتاه قد ،
چهره معمولی داشتم
پوست گندمی صورت استخوانی
چشم های قهوه ای تیره متوسط
موهای خرمایی لخت ک تا پایین کمر م بود
مژه هام با زدن ریمل پر پشت میشد
لب های نازکی ک گاهی برای درشت تر شدنش دور تا دورش رو خط می کشیدم
و
یه چال کوچیک رو یکی از لب هام
که خیلی دوستش داشتم

ه شنبه بود که خاله اینا اومدن خونمون سعید هم باهاشون بود
گفتم چه عجب با خاله اینا اومدی
گفت امروز آف بودم ناراحتی برم شب بیام
نه دیگه اومدی بمون
کی اومدی از تهران
چهارشنبه ظهر خونه بودم
بین حرف زدن با سعید بودم که
گوشیم یهو زنگ خورد
شماره حسنی بود چون از قبل ازش جزوه می گرفتم داشتم
سعید گفت نمیخای جواب بدی؟
ها چرا؟
بله؟

سلام منم چطوری؟ ببخشید یکم کار داشتم. دیر زنگ زدم
پشت گوشی هنگ کرده بودم نمیدونستم چی بگم نگاه زوم سعیدم روم بود
گفتم بله چند لحظه گوشی
رفتم از پله ها بالا تو اتاقم.
گفتم آقای حسنی
شما اونوقت به من وقت ندادید جواب بدم
تو حرفم پرید آما

بهم فرصت بده ک خودم رو ثابت کنم
همیشه چشمای من دنبال تو بوده
اینو فقط تو نفهمیدی فقط همه بچه ها و همه دوستانم میدونن
گفتم ولی من اهل دوست شدن نیستم
گفت نمیخوام باهات دوست باشم
با هم آشنا شیم
بعد اگر تو راضی بودی
خوانواده ها رو تو جریان می‌گذاریم اومدم بگم اصن کی حرف خاستگاری و ازدواج میزنه
صدای باز شدن در اومد
گفتم ببخشید الان باید برم خدانگهدار
باشه ولی به حرفام فکر کن خدانگهدار
در باز شد
سعید بود
اومد تو و در رو بست، هول کرده بودم.
چی شده؟
هوم چی چی شده؟
چرا پایین حرف نزدی ما مزاحم بودیم یا

مزاحم تلفنی داری؟

نه بابا

گفتم اونجا بده اومدم بالا حرف زدم

حساس شدیا

حساس نشدم ولی تو مشکوک میزنی

عجب پس اومدی مچ گیری

شاید

نگران نباش چیزی بشه تو هم خبر دار میشی

چه خبری مثلا؟

حالا ولش کن

ماشینت دیگه خراب نشده

نه دیگه روغنشو همون که گفتم میگیرم برات مشکل نداره

اون دختره که میگفتی خوست میاد ازش رفت کانادا چی شد

هیچی رفت کانادا

عجب راحت رهانش کردی؟

نگرفته بودمش که رهانش کنم

اگه دیگه نمیخوای حرف خصوصی بزنی بیا پایین با نهال و بابات پاستور بازی کنیم و به اندازه کافی هم در رفتی از جواب دادن فکر نکن حواسم نبود

خندیدم گفتم نه بابا چه فکری اگه نمی فهمیدی شک می کردم بهت

بریم.

خوبه تو جواب دادن فقط خوبی و پیچوندن

دیگه تو چی باید خوب باشم آقا سعید؟

تو جواب درست دادن

درست جواب دادم بابا همکلاسیم بود

اومدم بالا جواب دادم

باشه

بریم حالا؟؟

بفرمایید

رفتیم پایین

نگاهم با نگاه مشتاق خاله فاطمه گره خورد

نگاهش بین من و سعید میچرخید

نا خود آگاه توضیح دادم سعید گفت بیام پاستور

گفت آهان

و زیر لب میخندید

توی بازی گروهی بابا و سعید یه گروه من و نهال هم یه گروه شدیم من و نهال رو به رو بودیم

و کنارم یه سمت سعید بود یه سمت بابا

گوشی رو زیر پام گذاشته بودم

صدای پیامش بلند شد

نگاهم سمتش رفت

حسنی:

کی برمی‌گردی دانشگاه دلم برات تنگ شده

اوه توقع اینو نداشتم سرم زد که بلند کردم نگاهم با نگاه سعید تلاقی کرد

شبیهِ سعید قبل نبود

از حالتی که به خودش گرفته بود ترسیدم

از جا پریدم گفتم من الان نمیتونم بازی کنم

میرم تو شام به مامان کمک کنم داخل آشپزخونه رفتم و تا وقت شام خودم رو اونجا

حبس کردم.

تنها چیزی که تونستم به عماد بگم این بود که

ممنون یکشنبه برمیگردم چون کلاس شنبه کنسل شد دیگه

گفت آهان راست میگی

پس یکشنبه یه جوری بیا قبلش بریم بیرون

گفتم معلوم نیست کی پیام دیر و زود داره
باشه هر وقت اومدی هماهنگ میکنیم دیگه
چقد از من فرار میکنی تو نکنه ازم بدت میاد؟
نه بابا خب دارم میگم هماهنگ میکنیم دیگه ساعت رو یه روز قبل بگو
باشه

شبت بخیر

شب خوش

نفس راحتی کشیدم و گوجه خیار های سالاد رو داشتم میزاشتم

نهال گفت کیه؟

گفتم میگم بهت

گوشیم موند روی کابینت

رفتم بشقاب اینا رو با نهال بچینم

سرگرم شدم

رفتم فاشق بیارم که سعید گوشیم تو دستش بود گفت جا گذاشتی

گفتم اوم بزار رو اپن اشکال نداره

باشه میزارم برات اونجا یه لیوان آب بده

باشه الان میارم برات

.

سفره رو می چیدیم

زیر نگاه سنگین سعید داشتم آب میشدم

داشتم با غذا بازی می کردم و تو خودم رفته بودم

ک صدای سعید رو شنیدم

خاله

من و نهال و آما فردا میریم نمایشگاه دوستم

نهال که خودش اهل هنره برا من و آما هم توضیح میده

بهادر و حامد و دوستای دانشگاهم هستن

چرا نهال بهم نگفته بود

مامانم پرسید خانوم هاشونم هستن

گفت بله

معلومه.

شام رو خوردیم رفتم آشپزخونه ظرف ها رو بشورم

بابای سعید و نهال مشغول شطرنج شده بودن و مامان و خاله مشغول صحبت

سعید و بابا هم تلویزیون میدیدن

ظرف ها رو که شستم خاستم برگردم که دیدم سعید بالای سرم ایستاده

گفتم چیزی میخای؟

آره آب

خب برو از یخچال بردار

لیوان بده

باشه بگیر

نگاه سعید عصبانی بود و این می ترسوندم نمیخاستم بپرسم میترسیدم چیزی بگم ک مجبور شم خودم

چیزی بگم آخرش هم

ساعت ۱ بود که خاله اینا خواستن که برن

رفتیم تا دم در بدرقه اشون که سعید گفت

/آخر کی می داند من چه قدر تو را دوست می دارم؟ چون که آخر کی می داند همه آرزوهای من این است

که ساعتی با خودم تنها بمانم تا بتوانم خیال تو را مزه مزه کنم و با تصویرت عشق بورزم؟

(احمد شاملو/)

.....

گفتم شاعر شدی؟

قشنگه؟

اوم واسه کی میخای بفرستی

حالا میفهمی

خداحافظ.

رفتم خونه گوشیمو برداشتم روشن کردم صفحه رو دیدم نوتیفه پیامه از عماد

خوندمش

همون شعری بود که سعید خوانده بود

نگاه زمان پیام کردم دیدم برای ۱ ساعت پیشه تقریبا همون وقت که گوشیم دست سعید بود

یکی زدم به پیشونی خودم گفتم همینو کم داشتم فقط اوف.

آخر کی می‌داند من چه قدر تو را دوست می‌دارم؟ چون که آخر کی می‌داند همه آرزوهای من این است که ساعتی با خودم تنها بمانم تا بتوانم خیال تو را مزه‌مزه کنم و با تصویرت عشق بورزم؟

احمد شاملو

بیشتر حواسم رو به کار های خودم جمع کردم

توی کلاس همه توجه ها به من بود

سر کلاس دوم

بی هوا عماد صندلی کنار من نشست

نمیخوای جواب پیام هام رو بدی آما؟

_ ممنون خوندم پیامت رو

+اوکی چقد با احساس مرسی واقعا ، ناهار منتظرتم

نمیدونستم چی بگم سر بی احساس بودن و تیکه اش فقط سکوت کردم راست می‌گفت البته بی احساس بودم

به تینا نگاه کردم ببینم میاد ناهار رو

نگاهم رو ک دید گفتم

با هم بریم تینا خانوم هم باشه

تینا با سر اوکی رو داد

گفتم باشه، هر چند برام سخت بود

داخل سلف من و تینا کنار هم نشسته بودیم

عماد و دو تا از دوستای پسرش و دو تا دختر دیگه اومدن

اون بچه ها سلام و احوال پرسى گرمى كردن

دختر ها از رشته ي ديگه اى بودن

و فقط حسام

از بچه هاى كلاس ما بود

دختره ك اسمش مه لقا بود گفت خيلى از آشناييت خوشحالم آما نميدونى چقدر عماد ازت تعريف مى كرد.

لبخندى زدم به مه لقا نميدونستم چى بگم واقعا قفل شده بودم

تمام مدت ناهار نگاه عماد رو من بود هر لقمه اى كه مى خورد نگاه من مى كرد و تعريف مى كرد و مى خنديد

از اين كارش خوشم اومد چون وقتى من بودم همه حواسش رو من زوم بودش

و نگاهش به دختر اى ديگه نبود

دختر اى كه خب حتى به نظر من خوشگل تر از منم بودن

بعد ناهار تينا با مه لقا و بقيه دوستاى عماد رفتن و ما تنها مونديم

عماد گفت بيا تو محوطه يه چرخى بزنيم تا كلاس بعدى

گفتم باشه

قدم كه ميزديم كلى حرف ميزد با هيچان از درسا از استاد و...

گفت تو چيكار ميكنى ميرى اصفهان

گفتم تو مكانيكى دوست بابام كار ميكنم

واقعا؟

اوم واقعا باورت نميشه؟

راستش نه فك نميكردم دخترا اين جور علاقه اى داشته باشن

گفتم همه كه نه من ولى دوست دارم.

عماد ميگفت تهران

آخر هفته ها با دوستاش بيرون ميرن كوه

و باشگاه و البته بيشتتر درس ميخونه

بعد از اينكه درسش تموم شد هم حتى اگر كار پيدا نكنه با باباش قراره كار كنه

بحث از رياضى وسط اومد گفت ك المپياد رياضى هم رتبه آورده

تعجب کرده بودم

همین آقای حسنی که دو سال بود بیشتر روزا میدیدمش این چیز ها رو راجش نمیدونستم

بدون مقدمه گفت

تو اولین کسی هستی ک خوشم اومده از ش

و جلو اومدم

با دختر ها حرف میزدم ولی با کسی دوست نبودم

الانم خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم که دستت رو نگیرم

دلم ریخت

حسی که داشتم بین هیجان و ترس بود

گفتم که بیاید بریم سر کلاس داره دیر میشه

میشه آما خواهشا با من راحت باشی انقد رسمی حرف نزن من خودم دیدم چجوری با دوستان حرف میزنی

میشه با من هم راحت باشی؟

اصن از من خوشت میاد واقعا؟

گفتم ببخشید دست خودم نیست این جوری حرف میزنم هنوز خیلی یخم آب نشده

ناراحت نشو

باشه از دست تو نمیتونم ناراحت باشم دلم هم نمیخاد ناراحت باشم

لبخند زدم بهش و دیدم نگاه ساعتش کرد و گفت وای دیر شد و دستمو گرفت و گفت بدو بدو الان استاد میاد

تا دم در دانشکده دست منو محکم گرفته بود جوری ک اصلا نمیشد دستمو از تو دستش ول کنم

دم در گفتم عماد میشه دست تو دست هم نریم؟

بدت میاد؟

جلو بقیه زشته. خودمم معذیم این جوری

باشه ولی خیلی برای من هیجان انگیز بود

بعد دستشو برد جلو گفت بفرمایید بریم تو.

کلا عماد شور و هیجانش و رمانتیک بودنش دوزش از من خیلی بالاتر بودش
نهال همیشه بهم میگفت بلد نیستی این چیزا رو ها باور نمی‌کردم الان دیگه دارم میبینم بله بنده خدا عماد.

این هفته به این منوال گذشت

من و عماد ک هر روز یه چیز جدید راجبش می‌فهمیدم انگار

اگه ده دقیقه دیر تر سر کلاس میومد منتظرش بودم و همش نگاهم به در کلاس بود که کی میاد

برای نهال ک تعریف میکردم

میگفت

آلما عجله نکن یهو نشه عین مهرزاد میدونم با اون فرق داره این خودش حرفاش رو زده ابراز علاقه
کرده ولی بازم مراقب باش

ولی تینا موافق بود باهام

یک بار هم با هم سینما رفتیم

توی سینما دستش رو جلو آورد که دست همو بگیریم

ولی من دستم رو عقب کشیدم

یکم ناراحت شد

بعد از فیلم بهش گفتم که من عقایدی دارم نمیتونم آنقدر راحت همش دستت رو بگیرم

اونم بالینکه تو حالتش خورده بود

قبول کرد

آخر هفته موقع رفتن بود

عماد تا اتوبوس اومد ک راهی ام کنه

دقیقه آخر

با دستش به شونه ام ضربه زد

این بار با ناراحتی داشتم میرفتم

چه حس غریبی بود این وابستگی

دستشو گذاشت رو شونه ام و بی هوا بغلم کردگفت میدونم گفتمی بهم اعتقادات خاصی داری خب منم دارم

ولی دوست داشتم بغلت کنم

ضربان قلبم بالا رفت

یه لحظه شوک شدم به زور آب دهنمو قورت دادم. و به حرفاش گوش میدادم.

بعد چند دقیقه

خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و سریع داخل اتوبوس شدم حتی روم نشد برگردم نگاهش کنم فقط دست تکون دادم براش

پرده رو کنار نزدم که ببینمش دستم روی قلبم بود

لباسم زیر دستم مچاله شده بود و فکر کردم نفسم بالا نیامد

حس های ضد و نقیض با هم بهم هجوم آورده بودن

صدای پیامک موبایل ام رو شنیدم

_رسیدی خبر بده

+باشه

انگار وجودم دو قسمت شده بود قسمتی که از شادی و شمع داشت پس میفتاد

و قسمتی که مانع بود و می گفت عقب بمون

مسیر قزوین تا اصفهان حالا انگار طولانی تر شده بود

هر چی میرفتم نمی رسیدم

و قلبم پر از حرف بود

قرآن رو کیفم بیرون آوردم

و از اونجا که علامت گذاشته بودم خوندم...

وقتی رسیدم

نهال رو دیدم که دنبالم اومده

به محض دیدنم بغلم پرید آما

صدای گریه اش بلند شد

چی شده

مهرزاد عوضی دعوتم کرده برم عقدشون

دارم دیوونه میشم آما.

وقتی نگاه نهال می‌کردم بغض گلومو می‌جسبید
نمیتونستم خواهرمو این جوری ببینم دلم برای خنده های از ته دلش تنگ شده بود
ولی الان خنده هاش آبکی و مصنوعیه میخواد من رو گول بزنه
برای مراسم نهال پیرهن کار شده ای که از قبل داشت پوشیده بود
منم یه کت و شلوار آبی فیروزه ای پوشیدم گفتم به نهال من با همین میام لباسم عوض نمیکنم
هر چقد اصرار کرد پیراهن گفتم نه همین خوبه راحتم
اصن حوصله اون پسره بی معرفت رو نداشتم شاید هم بس معرفت نبود ولی تو دل من این جوری نمود.
می‌کرد به خاطر گریه های خواهرم به خاطر ناراحتی هاش غصه هاش
فقط رفتنم به خاطر نهال بود
ما زودتر از مهرزاد و نامزدش رسیدیم
مراسم توی باغ تالار بزرگی بود
جایگاه عروس و داماد آلاچیق چوبی بزرگ ک با ساتن سفید تزئین شده بود
صندلی ها با گل های رز سفید پوشیده شده بود
ریسه های کوچک که صندلی های مهمان ها و
جایگاه عروس داماد بود
محو زیبایی باغ شده
بودم ک نهال بهم تلنگری زد
کجایی آما ؟
سمتش برگشتم
چقدر نهال خوشگل شدی ،
پیرهن طوسی بلندش با دامن پفی از جنس تور و بالا تنه کار شده
یقه باز هفت که با شال پوشونده بودش و آستین پفکی بلند
توی نگاهم معصوم و زیبا بود
توی ذهنم اتفاقات رو جور دیگه ای می‌چیدم
انگار که نهال عروس امشب

سرم رو تکون دادم و ذهنم رو از این فکر ها خالی کردم.

خیلی زود

مهرزاد و نامزدش رسیدن

ما با چند تا دیگه از همکار ها توی یک میز نشستیم بودیم

نهال سعی می کرد

نشون نده ناراحتیش رو

انگار نقابی از بی تفاوتی به صورتش زده بود

نامزد مهرزاد سحر

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد قد بلند بودنش بود

با کفش پاشنه دار هم قد با مهرزاد بود

به مهمون ها سلام میدادن و تشکر میکردن

سر میز ما رسیدن مهرزاد سر به زیر سلامی داد

و رد شدن،

مهرزاد پسر خوبی بود

ولی لیاقت خواهر من رو نداشت

یکم نشستیم و به بهانه دیر وقت بودن از مجلس بیرون زدیم

در عجب بودم ک چطور نهال گریه نکرد

وقتی رفتیم خونه نهال گفت میرم دوش بگیرم مچشو گرفتم گفتم نمیخواد بیا حالا بعدا میری

نه الان میرم زود میام

عادتش بود وقتی میخواست گریه کنه می رفت حموم تا کسی نبینه و نخواد توضیح بده

رفتم تو اتاق خواب

نت گوشیمو روشن کردم دیدم عماد تماس تصویری گرفت

جواب دادم

گفت سلام چطوری؟؟

چرا جواب نمیدی

ببخشید گفتم میرم عقد همکار نهال

اهان میگم تیپ زدی خوشگل کردی

میخاستم قبل رفتنت ببینمت

خندیدم گفتم دیگه قسمت نشد

با همین رفتی

اوم چطور

خب یه ماننتو بلند روش میپوشیدی دیگه رسما کته

گفتم اهان ولی من همین جوری دوست دارم از نظر من اوکیه

ولی من دوست ندارم

خب. دوست نداری میتونی احترام بزاری به دوست داشتن من

اوکی آما اصن تو هیچ بحثی من برنده نیستم

اصن منو جدی نمیگیری تو

خب عماد زور نگو اونقد کوتاه نیست یکم بالا زانوعه دیگه

بالای زانو خیلی بالای زانو البته

میخاستم بحث رو بیچونم گفتم

تو چیکار می کردی

من داشتم کانال دانشگاه رو چک میکردم کلاس ها کنسل شده تا یکشنبه تعطیلیم

اوه پس چه خوب

آها اول که بحث رو میپچونی بعدم این برات خوبه که تعطیله نمی بینیم همو

اولا اون پیچوندن لازم بود ممکن بود دعوا مون بشه

بعدم گفتم اوه چه خوب چون امتحان داشتیم نخونده بودم چیزی براش

آها مسئله سوم من چی اونوقت

بابت اونم خب میتونیم تماس تصویری بگیریم حرف بزنیم از ناراحتی کردن ک بهتره نه؟

عجب بله از هیچی بهتره

یهو صدای مامان اومد که صدام زد گفت آما بیا پایین

سریع خداحافظی کردم از عماد و رفتم پایین

چی شده مامان؟؟

خاله فاطمه میخواد بره تهران برای کار سعید ما هم گفتیم حالا که تو کلاس نداری مسافرتم چند وقته

نرفتم بریم تهران

تهران

بدون نره ای فکر کردم آره بریم

برای روحیه نهال هم خوب بود

صبح خیلی زود قرار حرکت گذاشتیم

صبح زود منتظر سعید اینا بودیم

وقتی رسیدن

گفتن که شما جوون ها تو یه ماشین باشید

ما هم با هم میریم

من و نهال با سعید قرار شد که بریم

از سری پیش سعید باهام سر و سنگین شده بود

صندلی پشت نشستم و نهال جلو بود

آنقدر خوابم میومد که ده دقیقه نگذشته بود خوابم برد

ساعت هفت صبح بود که بیدار شدم

نگاهم با نگاه شیطان سعید گره خورد ساعت خواب

از اینه بهم نگاه می کرد

گفتم خسته بودم میخوای بزن کنار من بشینم

گفت نه نه از جونم سیر نیستم

گفتم اوکی هر جور راحتی من این جوری راحتم ولی خودم

نهال گفت سعید بزار من بشینم خسته شدی

سعید گفت خب خطر سقوط با تو کمتره باز نهال بیا بشین فقط بلدی دیگه

نهال پوز خندی زد به سعید و گفت نه فقط تو بلدی
سعید خندید و جابجا شدن
منم کفشمو درآوردم پامو دراز کردم رو صندلی عقب راحت
یکم خوراکی خوردیم مامان از قبل میوه ها رو شسته بود و پوست کنده بود
میدونست از ما سه تا آبی گرم همیشه
صدای مسیج گوشیم در اومد دیدم عماده
پرسیده بود نرسیدی؟
جواب دادم نه هنوز
باز پیام داد مراقب خودت باش عزیزم رسیدی بگو
گفتم باشه
بهت خبر میدم
گفت فعلا
جواب دادم و دیدم سعید داره نگاه میکنه
گفتم چیزی میخای
گفت آره
چی
گوشیتو
برای چی
میخام زنگ بزنی مامانم ببینم کجان
باشه من میزنم
بزنی
به مامان زنگ زد و بعد گوشی رو روی داشبورد گذاشت.
و صدای آهنگ رو بلند کرد
کاملا مشخص بود ک میخواست گوشی رو از من بگیره منم چیزی نگفتم
نهال چیزی پرسید

و سعید جواب میداد آنقدر صدای آهنگ بلند بود ک من نمیفهمیدم چند دقیقه بعد نهال سمت من برگشت و چیزی پرسید با صدای بلند گفتم ک صدای آهنگ رو کم کنید نمی‌شنوم

صدای آهنگ که قطع شد

انگار آرامش گرفتم

نهال گفت رسیدم تهران میریم خونه خاله فاطمه اینا شب شام حامد دعوت کرده

گفته که سعید بره و خانواده اش فهمیده ما هم هستیم اصرار کرده ک بریم

گفتم آهان

فکر کردم

بعد از ظهر یه جوری باید برم عماد رو ببینم

صدای زنگ گوشی ام بلند شد

سعیدک چشم هاش رو بسته بود

تو چشم به هم زدنی موبایل رو برداشت

حسنی

گفتم بده به من

ولی خودش جواب داد:

بله؟

آره آلمان اینجاست

گوشی اش دست منه الان

دستم رو دراز کردم ک گوشی رو بگیرم

سعید به جای گوشی سیبی ک بهش داده بودم قبلا رو تو دستم گذاشت

خدانگهدار آقای حسنی

نمیدونم چرا نمیتونستم واکنشی بدم دستم رو کشیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم

فکر کردم

بگذار ببینیم

عماد چی کار میکنه تو این وضعیت ده دقیقه بعد باز موبایلم زنگ خورد

خودم رو جلو پرت کردم ک گوش رو بردارم ولی سعید زرنگ تر از من بود دست های من رو با یه دست قفل کرد

و گوشی رو با دست دیگه کنار گوشش گذاشت

_کاری با آما داری

بگو من بهش میگم

من چیکار شم اینش رو دلیلی نمیبینم بهت تو ضیح بدم

خوشم نمیاد همش شماره ات رو، این گوشی ببینم

به سلامت و گوشی رو قطع کرد

گنگ و ناباور به چشمای سعید نگاه میکردم

فشار دستش روی دستام کم شد

و خیلی زود دستم رو رها کرد

گفتم بهم بده موبایلم رو

گوشی رو صندلی پشت پرت کرد

صدای آهنگ رو زیاد کرد

و بیرون رو نگاه می کرد

انگار نه انگار ک اون آشوب رو به پا کرده بود

نهال هم ک فقط ریز ریز میخندید

گوشی رو از رو صندلی برداشتم

حتی نمیدونستم به عماد پیام بدم یا نه

ولی میدونستم الان موقعه زنگ زدن بهش نیست

گوشیمو خاموش کردم تا تهران

با سعیدم حرف نزدم و مخاطبم فقط موقعه حرف زدن نهال بودش

واقعا کارش برام گنگ بود

سعید و این کارا اصلا بهش نمیومد

رسیدیم تهران اول رفتیم خونه خاله اینا یکم استراحت کنیم بعد بریم باغ یاس و حامد

عمو گفت سرم درد میکنه اصن نمیتونم پیام بابای منم گفت منم میمونم پیشت

دیگه خاله و مامانم ولی میومدن

رفتم اتاق لباس رو عوض کنم گوشیمو روشن کردم

۲۰ تا میس کال داشتم گفتم یا خدایا بدهش زنگ میزدم نفس عمیق کشیدم اومدم شماره رو بگیرم که دیدم زنگ خورد

برداشتم

این کی بود؟ چیکار داشت با گوشیت

چرا خودت جواب ندادی ها؟

گفتم امون بده میگم

بگو

پسر خاله ام بود گوشیم رو گرفت زنگ بزنه خاله ام

خب چرا وقتی پیشش بودی گوشی رو نداد به تو اونوقت که با خالت حرف نمیزد من بودم

نمیدونم به خدا عماد

الان تازه رسیدم خسته ام اذیت نکن دیدمت بهت میگم باشه؟

ببینیم و تعریف کنیم. فقط هم تو خسته ای خسته نباشی خانوم انقد خسته ای یه تلاش نکردی گوشی رو از

دست پسر خاله ات یا بهتره بگم وکیل وصی ات بگیری منم اینجا چغندر انگار راحت گوشی رو هم

خاموش میکنی که نخوای جواب بدی

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد.

بهم بر خورده بود ولی حق رو به عماد میدادم

میخواستم بهش زنگ بزنم ولی مامانم لباس ها رو دستم داد گفت اتو کن دیگه نمیدونستم چیکار کنم واقعا

مغزم هنگ کرده بود باید هر جور شده بود میدیدمش از دلش درمیاوردم

رفتم سراغ لباس ها و اونا رو اتو کردم دوست داشتم پیش دوست های سعید مرتب باشم

با تصوراتم اصلا نمیخوند خونه ای ک دیدم

فکر میکردم

خونه حامد و یاس یه خونه بزرگ باشه و پر از زرق و برق باشه ولی نبود البته این باغی بود که میرفتن

خونشون نبود باغی بود که با بهادر خریده بودن انگار تو هیچی این دوتا جدا نبودن

یه خونه ویلایی داخل کرج با درخت های بلند

و ایوون پر از گل

یه خونه ی خیلی ساده
حامد و یاس خیلی خوش برخورد بودن
یاس رو قبلا چند باری دیده بودم
هم دیگه رو بغل کردیم
:
سعید سریع رفت بغل حامد و گفت چ خبر پسر بهادر کو
زن گرفته تحویل نمیگیره
چرا بابا تو راهه داره میاد با پریا
اهان خوبه پس
حامد گفت کو پس مامانت اینا خاله ات
سعید گفت به خاطر بابام سرش درد میکرد موندن خونه ولی از تو یاس خیلی معذرت خاستن ایشالا یه
فرصت دیگه مزاحمتون میشیم
یاس گفت مراحمید ایشالا که سرشون خوب میشه
ممنون
یاس برامون بستنی آورد
واقعا که خوش سلیقه بودش
هم به خاطر انتخاب بستنی و آوردنش هم تزیین روش که پر از اسمارتیس اینا و یه چوب و چتر بود
سعید گفت قشنگ با حامد ازدواج کردی خونه دار شدی ها
یاس خندید و گفت چون حامد عاشق بستنیه همش میرفتیم بیرون کلی پول میداد بعدم
گفتم بهش بستنی بگیر خودم برات خودم خونه درست میکنم عین همون بیرون
سعید خندید و گفت آخی حامد کوچولو میگفتی عمو برات بستنی میاورد خب
حامد گفت ببند داداش
سعید نگاهش کرد گفت از تو بعیده جلو چند تا خانوم محترم بگی ببند
اونا درک میکنن ک مجبور بودم برات این لفظ رو بکار ببرم نگار نباش داداش
نهال یه نره از بستنی خورد گفت خیلی خوشمزه و خوشگل تزیین شده دستت درد نکنه یاس.

زنگ در زده شده
بهادر و پریا هم اومدن
بهادر با تصورات من کاملا متفاوت بود
قبلا سعید اونقدری از دعوا های بهادر گفته بود توقع یه آدم سنگین وزن سر تا پا پر از تاتو رو داشتم
ولی آروم به نظر می رسید
خانومش پریا هم ک سلام و احوال پرسى گرمى باهامون کرد
ولی بعد بیشتر ساکت نشسته بود
بستنی ها رو خوردیم
یاس
پاستور آورد ک بازی کنیم
نهال عقب نشسته بود من و سعید و بهادر و پریا بازی کردیم
چراغ حیاط رو روشن کردن و گفتن اگر میخوایم بریم حیاط بشینیم بعد از بازی
رفتم حیاط و دیدم یه تاب به درختشون بسته شده
سوار تاب شدم
بدون فکر
هوا امشب عالی بود چشمام رو بسته بودم و تاب میخوردم
چند دقیقه ای شد ک دستی رو پشت کمرم حس کردم یکی داشت هلم میداد نصفه برگشتم
سعید بود
گفتم تویی
گفت یه روزی ک انگار دیروز بود نیم متر بودی کوچولو ولی زبون دراز همون وقت ها گریه میکردی
ک سعید بیاد و منو هل بده...۱
۱ خب پس یه جورایی بابابزرگی برام
سعید گفت بابابزرگ عمته
زبونم رو بیرون آوردم و گفتم عمه ندارم
خب نمیخوای چیزی بگی؟
در مورد؟

حسنى

همكلاسيمه

همه همكلاسيات انقد پيگيرتن

نه اين يه دونه فرق داره

چه فرقى اونوقت

خب ازم خواست بيشتتر باهم آشنا بشيم

كه چى بشه

پيچ پيچى بشه

سعيد چه چيزايى ميگى

تاب رو نگه داشت و گفت

دوستيد پس

تو خجالت نميكشى

اونجا دانشگاه ست يا محل دوست يابى

خنديدم و گفتم تو يكي از اين چيزا نگو كه يه روز عاشق بودى يه روز فارغ لابد براى تو محل درس
خوندين بوده فقط.

تاپ رو حركت داد

براى منم نبوده نه

اصلا اين پسره رو ميشناسى تو؟

_ كم كم ميشناسمش ديگه مگه اون منو ميشناسه

+ چقدر بزرگ شدى

اونقدر ك دوست پسر پيدا كردى و با اين دريدگى اومدى ميگى راحت

چشمامو ريز كردم گفتم خب چى بگم راستشو گفتم

خوبه راستگو هم هستى در اين موارد نه خجالتى قبلا هفتاد سوراخ قايم ميكردن كسى نفهمه الان راحت

جلو پسر خاله ات راستشو گفتى

يكم سرم رو چرخوندم سمتش

تاپ تا جلو بدنش اومد ك نگاهش داشت

سرم فاصله ی کمی تا پیرهنش داشت
توی اون فاصله کم معذب بودم
صدام رو صاف کردم
او هوم تاپ رو میخوای ول کنی سعید
ولی تاثیری نداشت بازم نگاهش داشته بود
میتونم ازت بخوام ک باهاش حرف نزنی بزاری کنار این آدمو ؟
یعنی چی سعید
_پس نمیتونم اینو گفت و تاپ رو رها کرد و رفت
برام عجیب بود این کار های سعید
هنوزم من رو دختر کوچولویی میدید ک احتیاج به مراقبت داره.
حس میکنه داداش بزرگمه لابد.
سعید رفت پیش حامد و بهادر مشغول کباب درست کردن شد
نهال اومد پیشم گفت یه چیزی بگم
چی شده
ببین پریا گفت که قراره با یاس یه تئاتر ببرن اجرا کنن
خب دعوتت کرد
آره ولی خب گفت امشب با یاس قراره برن صحنه رو آماده کنن
چون فردا نمیتونن
این مجری طراحی صحنه شدن
یاس بازی نمیکنه؟
نه تو این نیست
خب میخام منم برم باهاشون تو هم میای
نهال میدونی که بابا رو چی حساسه
اوم میدونم و اینم توجیه اش دست تو رو میبوسه
من نمیخام دستم این جوری بوسیده بشه

اذیت نکن آما

خب همیشه فردا بریم فقط نگاه کنی

نه میخام برم کمک کارش جذابه

اوف باشه

نهال اومد جلو گونه امو بوسید و گفت قربون خواهر گلم

گفتم خدانکنه

رفتیم میز شام رو چیدیم و کباب آماده شد

دیگه سعید حتی نزدیکم هم نیومد و یه کلمه هم حرف نزد

باهام

موقعه رفتن که شد یاس و پریا اصرار کردن منم برم

ولی گفتم باید حتما یکیمون بره خونه چون بابام رو شب موندن بیرون خیلی گیره من نرم زنگ میزنه

گیر میده حداقل من برم که بگم بهش

سعید هم به بهادر اینا گفت مبینمتون شرکت

فعلا شبتون بخیر

خداحافظی کردیم

در پشتی ماشین رو باز کردم برم تو

که سعید بالاخره گفت تاکسی نیستم دوستم نداری بشین جلو

اینو گفت رو نشست خودش بهم نگاهم نکرد

در پشت رو بستم در جلو رو باز کردم نشستم

گویشمو نگاه کردم دیدم عماد آنلاینه ولی یه پیام نداده

بعش پیام دادم گفتم سلام چطوری؟

قهری

آنلاینی خب یه جواب بده

به توام الو

یهو سعید یه پوزخند زد و گفت داری منت کشی میکنی جواب نمیده آقا

هیچی بهش نگفتم

عماد جواب داد گفت سلام
چی شد مهمونی ات رو رفتی الان یاد من افتادی
گفتم ببخشید
گفت بیخیال کجا و با کی الان دقیقا
تو ماشینم دارم برم میگرددم خونه
با کی
میدونی که خونه دوستای پسر خاله ام بودیم
با سعید ی پس
آلما فردا لوکیشن میفرستم میای اونجا هر کاری داشتی باید بیای اونجا خداحافظ
گفتم باشه خداحافظ
گوشی رو انداختم رو کنار
یهو سعید زد رو ترمز
گفت پیاده شو
اینجا چرا
بیا پایین آلما
رفتم پایین گفتم چیه
بازوم رو توی دستش گرفت محکم فشارش میداد گفت تو واقعا دوسش داری معلوم هست چیکار میکنی
غرورت کو زبون دو متریت کو که رفتی منت کشی یه پسر غریبه
گفتم تقصیر من بود همین مقصر بودم عذر خواهی کردم
غرورم سر جاشه
شونه امو تکون دادم که ولم کنه
سرشو آورد جلو نزدیک گوشم نفسم بند اومد نمیدونستم دلیل این کاراش چیه
گفت من غیرتم اجازه نمیده با یه پسر غریبه باشی
گفتم چی شده میخای بردار بزرگه باشی
نه نمیخوام
سرشو آورد بالا

گفتم میخای همون بابابزرگ باشی
نه بسه آما بس کن کارات رو
تو بگو بابا بزرگ مفتش هر چی میخوای بگو فقط
با این پسره حرف نزن کات کن
سر چی خب کات کنم اخه
سعید انگار نمیشناسمت
چیزی نگفت سوار ماشین شد دستش رو سمت ضبط برد
صدای آهنگ ماشین رو پر کرد و ما تا آخر مسیر ساکت بودیم
رسیدیم خونه دیدیم همه خوابن فقط یه چراغ روشن بود
رفتم اتاق خواب لباس عوض کردم بخوابم ولی هنوز منگ کارای سعید بودم که خوابم برد
صبح میخاستم برم پیش عماد به نهال پیام دادم گفتم
و وقتی ک بابا بیرون بود از موقعیت استفاده کردم و بیرون زدم
ماشین بابا رو برداشتم
و به سمت جایی ک گفته بود رفتم
پل طبیعت تهران
چند باری اینجا اومده بودیم ولی با تینا و مامان اینا
بهش زنگ زدم گفت ک تو راهه
توی ذهنم خاطره اتوبوس و اصفهان رفتنم تکرار میشد ...
من زود تر رسیدم روی نیمکت های اونجا نشستم
و منظره رو نگاه میکردم ک دستی روی شونه ام حس کردم
_سلام
+سلام خوبی یا بهتره بگم بهتری
خوبه خیلی رو داری آما کلا رفتی بعد پیام دادی توقع داشتی فرش قرمز برات پهن کنم
شونه هامو انداختم بالا و گفتم حالا بیخیال
اینجا خیلی قشنگه بیا بریم این پارکه

سری تکون داد

پارک جنگلی بود، و این هوای بهاری ام سرد بودش و سوز داشت
چند دقیقه ای سکوت بینمون بود....

عماد:

تو اختیار موبایل رو نداری؟

پسر خالت برا چی باید جواب منو بده آما

تو ک میدونی من روت حساسم چرا با اون اومدی مسافرت

اصلا منو میفهمی؟

اصلا برآت مهمم؟؟.

اولا مسافرت دو نفره با سعید که نیومدم با مامانم اینا اومدم

دوما اگه مهم نبود دیشب ازت معذرت خواهی نمی کردم

حتما مهم بودی که پیام دادم و امروز اومدم از دلت در بیارم دیگه

خندید و گفت خوبه حداقل یکم مهمم خداروشکر

حالا که اومدی تهران میشه منو به مامانت اینا معرفی کنی

الان

اوم

قرار شد یکم بگذره

آره ولی اون برای وقتی بود که این پسر خالت رو نمیدونستم

پسر خالم فقط پسر خاله ست برام اونم فقط شبیه خواهر به من نگاه میکنه سر این حساسه.

من میترسم ک از دستت بدم

راجب تو با خواهرم حرف زدم میخواد ببیننت

عماد هنوز چیزی از آشنایی ما نگذشته نه فعلا نه

خندید

دستم رو گرفت

مخالفتی نکردم این بار چی میتونستم بگم هر بار ک یکم عقب میکشیدم همش فکر می کرد ازش بدم میاد

اولین قرار دو نفره ما یه حس خاص و هیجان انگیزی داشت

بارون نم نم می‌بارید

عماد گفت بیا بریم تو ماشین

ماشین آوردی؟

آره

خب پس بیا تا پایین رو بدویم

باشه فقط با هم دیگه

با هم

دستش تو دستم گرفتم و شروع کردیم ب دویدن

انگار کلا همه چیز از یادم رفته بود و تو یه دنیای دیگه بودم

کم کم داشت تو قلبم خونه می‌کرد حس متفاوتی بود

حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بودم.

کم کم به آخر های قرار می‌رسیدیم

دلم ک از شادی پر بود یکباره ریخت

دم ماشین من بودیم

و به هم نگاه میکردیم

خیلی مراقب باش آما

تو هم همین طور

میخواستم همین یکبار حدو مرز خودم رو بشکنم برم جلو

و بغلش کنم

مردی رو که همین قدر زود جا شو تو دلم باز کرده بود

پشت فرمون نشستم

و ماشین رو روشن کردم

چند لحظه بعد صدای گریه ام توی ماشین پیچیده بود چرا گریه میکردم

نمیدونستم

فقط از این دوری و رفتن دلم داشت می‌ترکید.

خودمو جمع و جور کردم

و ماشین رو روشن کردم

همین که روشن کردم عماد ماشینش رو آورد نزدیک ماشین

و از ماشین پیاده شد اومد، جلوی پنجره وایساده بود گفت ی چیز رو یادم رفت

یه دست گل بزرگ گل رز داد بهم خیلی خوشگل بودش

خیلی زیاد

چشمام پر از اشک شد پیاده شدم بغلش کردم اونم محکم دستاشو دور کمرم حلقه زد

به نهال زنگ زدم ک بپرسم کجاست گفت تازه کارشون تموم شده

و دارن میان

گفتم ک میرم دنبالش

دنبالش رفتم با هم خونه اومدیم خداروشکر کسی از من نپرسید کجا رفتی

فکر میکردن ک با نهال بودم

شب توی ایوون خونه سعید من و نهال جا هامون رو انداخته بودیم گفتم الان ازش راجب مهرزاد بپرسم

الان ک اروم تر شده

گفتم نهال هنوزم تو فکر مهرزادی؟

روی تشک دراز کشید

مگه میشه به فکرش نباشم

نمیدونستم آنقدر دوستش دارم

هنوزم کنارمه هر روز

ولی مال کس دیگه آیه

اینو میدونم

فکر میکنم همین ک سهم من ازش نگاه کردن بهش باشه برام کافیه نگاه کردن به خوشبختی اش

سرم رو تکون دادم گفتم چقد تو مهربونی واقعا

مهرزاد نمیدونه چه عاشقی رو از دست داده

و خندیدم

_میدونه

چشمام حتما بهش لو داده

سرم رو روی بازوش گذاشتم

نه چشمات راز دارن.

شاید مشکل همینه چشمام راز دارن و نفهمید که چقد دوش دارم

ولی دیگه نمیخوام اون شکلی دوش داشته باشم

میخوام قبول کنم که مال کس دیگه ایه

راستی این گله که آوردی خونه کی خریده برات

عماد

چه خوش سلیقه

مگه از انتخاب من معلوم نبود که چقد خوش سلیقه ست

خندید نهال و یکی زد به پهلو ام اوه ماگاد خداروشکر زیر سقف نیستیم الان ریخته بود رو سرمون

خندیدم و گفتم نگران نباش به خاطر همین آوردمت زیر سقف آسمون که چیزی نریزه

نمیدونستم گله رو چجوری بیارمش تو دیگه گفتم یکی از دوستانم رو دیدم اون خریده برام

خب واقعا هم یه دوسته دیگه

دوش داری؟

اولش نه ولی الان کم کم حسم بهش بیشتر میشه.

عجب خواهر کوچیکه هم داره کم کم عاشق میشه پس

خندیدم و گفتم بخواب نهال

باشه من میخابم ولی توهم بدون همه چی از این چیزا شروع میشه.

بیشتر روز ها رو سعید کار داشت و نبود

شب ها هم وقتی برمیگشت ما خوابیده بودیم

تا روز آخر

ک میخواستیم برگردیم

ندیدمش

بازم عماد پیام داد که

با هم بیرون بریم ولی گفتم ک نمیتونم برای برگشت قرار شد ک من برم قزوین و باز راهم دور نشه
بلیط قطار گرفتم

دم رفتی

سعید تا ترمینال رسوندم ولی چیزی نمیگفت

عماد میگفت ک با هم برگردیم

و بازم قبول نکردم

نمیخواستم حساسیت سعید رو برانگیخته کنم.

سعید باهام خداحافظی خشکی کرد انگار اون سعید سابق نبود

قبل اینکه سوار اتوبوس بشم گفتم میشه شبیه قبل باشی؟

نه همیشه

چرا انوقت

چون دوست ندارم

سعید این مسخره بازیایه

باور کن میخاست بیاد اصرار کرد بیاد حتی با مامانم اینا حرف بزنه

اونجوری نیست که بخاد از من سو استفاده کنه

نگران نباش حواسم هست

میدونم منو شبیه خواهرت میبینی ولی یکم هم بهم اعتماد داشته باش.

_ فقط، خواهرم میتونه شبیه به خواهرم باشه

زندگی خودته حواست باشه باهات چی کار میکنی

من چند وقتی تهران میمونم

اینجا کار دارم

اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن.

باشه دستم رو جلو بردم

ک دست بدم باهات

دستم رو گرفت و فشار دستش رو بیشتر کرد، با وجود دردی ک توی دستم پیچید چیزی نگفتم
روز ها به سرعت می‌گذشت و منم چند آخر هفته رو به خاطر پروژه ها خوابگاه موندم
عماد به خاطر کارش مجبور بود ک رفت و آمد کنه به تهران
با نهال هر روز حرف میزد
و اونم تعریف می‌کرد
این هفته

حال بابای سعید انگار بدتر شده بود و بیمارستان بستری شده بود سعید هم به خاطر کارش
نتونسته بود برگرده اصفهان
نهال میگفت خاله خیلی نگرانه
زنگ به خاله زدم و حالش رو پرسیدم
چقدر پشت تلفن گریه کرد خیلی ناراحت شدم
به سعید هم چند باری زنگ زدم
جواب تماس های من رو نمی‌داد
حال سعید رو نمی‌فهمیدم

سعیدی که کلی شوخی و بگو بخند بود حالا عین برج زهر مار شده بود
واقعا نمیدونستم چیکار باید بکنم

حال بابای سعید که برام عزیز بود، بد بود و منم فکرم اونجا بود روز های امتحان و کلاس ها با فکری
ک مشغول بود به سختی می‌گذشت

از طرفی هم می‌دونستم درس تینا تموم میشه و تینا رو هم یه مدت بعد ندارم

مامان و نهال جای من رو هم پر میکردن توی این دو سال ک خاله فاطمه اومد، اصفهان مامان تنهانش
نمی‌گذاشت، میخواست تلافی سال های دوری رو دربیاره و

در عجب بودم سعیدی که همیشه به محض بد شدن حال عمو، میرفت اصفهان این سری چرا دیر کرده و
هنوز نرفته

و گوشی هم جواب نمیده

واقعا کلافه بودم.

عماد هم ازم احوال عمو رضا رو می‌پرسید گاهی اوقات ک حال درستی نداشتم درکم می‌کرد،
من به عماد عادت کرده بودم انگار تکیه گاهم شده بود همین که به حرفام گوش می‌کرد خیلی خوب بود
شنونده خوبی بود

هنوزم بهش نگفته بودم که دوستش دارم

چون این جمله

تبعات زیادی داشت برای خودم مسئولیتش و اینکه از حس خودم مطمئن نبودم

تقریبا تمام کلاس می‌دونستن دوستی ما رو

با اکیپ عماد هم من زیاد دم خور نشدم

انگار به هم نمی‌خوردیم

روز آخرین امتحان رسید

و امتحان رو دادیم و برگشتیم اتاق

تمیز کردیم

و وسایل رو جمع کردیم

برای اینکه هر کدوم بریم شهر خودمون

من و تینا هم رو بغل کرده بودیم و گریه میکردیم

تینا اهل تهران بود فکر میکردم باید اسباب کشی کنم دیگه

به تهران

بازم همون مسیر طولانی قزوین به اصفهان

اینبار هم نهال دنبالم اومده بود

توی ماشین

اشک می‌ریختم

گریه ام بند نمیومد

خوشحال بودم از اینکه پیش

خوانواده امم

ولی دلم هم پیش عماد و تینا مونده بود
نهال حتی نمی‌پرسید چی شده انگار نگفته می‌دونست اونچه تو دلم بود رو.

گفتم اول بریم خونه. خاله اینا

نهال گفت باشه

سعید اومد؟

آره یکم کارش طول کشیده بود ولی دو روز پیش اومدش

اهان

نمیخای بریم خونه لباس اول عوض کنی؟

نه خوبه همین بریم

باشه

زنگ در رو زدیم

مانتو بلند سرمه ای با کتونی سفید و مقنعه سرم بود

شبیبه به دانش آموز ها شده بودم

خاله آیفون رو جواب داد و گفت بفرمایید

رفتیم تو

خاله رو بغل کردم و از حال عمو پرسیدم

گفت، از قبل خیلی بهتره خداروشکر

گفتم:

ببخشید من دست خالی اومدم تازه اومدم از قزوین گفتم پیام یه سر بزنم

نه بابا خاله جون این چ حرفیه

قربونت برم زحمت کشیدی عزیزم

رفتم یکم پیش عمو نشستم دلم نیومد بیشتر بمونم اشک تو چشمام جمع شده بود

گفتم دراز بکش عمو راحت باش ایشالا زودی خوب بشی

سلامت باشی دخترم

ممنون که اومدی زحمت کشیدی
سلامت باشی عمو وظیفه بود
اومدم بیرون از اتاق داشتم چشمامو پاک میکردم که سعید
جلوم در اومد و گفت سلام
سر مو بلند نکردم نمیخاستم ببینه گریه کردم و چشمام قرمزه گفتم سلام و رد شدم.
به عقب کشیده شدم فهمیدم
کوله رو نگه داشته بود از پشت و نمیگذاشت برم با غیظ برگشتم سمتش
چیه

جواب تلفن ادم رو نمیدی الان چیه حرفی داری؟

_گریه کردی؟

نباید به روم می‌آورد اشک هایی که با هزار زحمت نگهشون داشته بودم
ک دیده نشه خیلی زود سرازیز شد
انگار دست خودم نبود
دستم رو بالا آوردم خیلی عصبانی بودم

با

مشت به دست و سینه سعید می‌کوبیدم و میگفتم آره گریه میکنم
خوبه خیالت راحت شد
پسره ی احمق

وضعیت خجالت آوری بود

نمیخواستم گریه ام رو ببینه، به خاطر جواب تلفن ندادن هاش
به خاطر سعیدی ک الان میدیدم و تغییر کرده بود تموم خشمم رو توی دست هام آورده بودم
سعید تعجب کرده بود دست هام رو با دستش
گفت چته دختر...

پشتم رو کردم سریع به دستشویی
رفتم تا بیشتر از این اشک هام رو ندیدن.
یکم گریه کردم با خیال راحت و صورتمو شستم
اومدم بیرون که سرم به سینه سعید برخورد کرد گفتم جا قحطیه اینجا وایسادی خب برو اونورتر
اومدم بیرون کارت ضروریه انگار
ضروریه حتماً
بیا برو تو خب
با تو ضروریه کارم
سعید ول تو رو خدا کلی زنگ زدم بهت فقط میخاستم هیچی اگه میخاستی بدونی که جواب میدادی
از کنارش رد شدم و با بقیه سرسری خداحافظی کردم در آخر برگشتم
و نگاهی به سعید انداختم
خیلی عصبانی بود، بیشتر موندن جایز نبود.....
داخل خونه شدم
بوی خوش غذا هوا ی خونه رو پر کرده بود
حس زندگی میداد
مامان گفت
چه زود برگشتی میخواستم غذا رو بیارم خونه خاله ک با هم بخوریم
یکم هم گوشت توی شیشه گذاشتم
برا آقا رضا
نهال از اتاق بیرون اومد
من با ماشین میرم
میبرم براشون ...
بشین غذا تو بخور،
_مامان عجله دارم
کجا میخوای بری؟

+میرم سر کار مرخصی ساعتی گرفته بودم

_خب دیرت میشه

+سریع می برم

سر گاز گرفت و همون جا چند تا قاشق خورد و با دهان پر نتونست خداحافظی هم کنه

من سفره رو پهن کردم با مامان سر سفره نشستیم

مامان نگاهم کرد گفت چه خبر

آلما خانوم

گفتم سلامتی

هیچی

گفت یه خبرایی هست

چند وقته سرت شلوغ شده

عوض شدی

تهران بهت نگفتم نخواستم به روت بیارم ولی فهمیدم با نهال نبودی

اسمش چیه پسره

گفتم مامان چی میگی

با آرامش گفت

فکر نمی‌کردم ک بخوای اینکارو کنی و ازم مخفی کنی

گفتم مامان چیزی نیست

یکی گفت ازم خوشش میاد

گفت میاد خواستگاری

من گفتم نه.

چرا گفتی نه؟

میخای فقط دوست بمونی باهش؟

نه مامان دوست چیه

دوست همون چیزیه که الان هستی

گفت آشنا شیم با هم بیشتر نهال همه چیو میدونه اگه حرفمو باور نداری از اون بپرس
حتی وقتی تهران بودیم گفت بزار پیام دیدن مامانت اینا
ولی من نمیتونستم بگم
چون تازه با هم آشنا شده بودیم
فک کردم شاید به درد هم نخوریم
خب تا کی میخای آشنا بشی با یه پسر غریبه
مامان این جوری نگو دیگه بسه
ببین آما من اصلا از این کارا خوشم نمیاد
اگه یه درصد به عقل و شعورت شک داشتم الان میدادمت دست بابات یه تنبیه درست و حسابی بکنه تو
رو آدم شی
مامان
کوفت و مامان انگار چیزی پنهونی از هم داشتیم
باید بهم میگفتی
ببینم پسره رو
عکشو
آره دیگه نه خودشو بیار برام الان
داخل گوشی دنبال عکسی از عماد گشتم پروفایل تلگرامش خوب افتاده بود و شبیه خودش بود
حواست رو جمع کن آما حواست به خودت باشه
باشه مامان چشم
از دست تو دختر
تصمیم ات رو بگیر اگه خوبه بزار بیاد جلو بالاخره یا میشه یا نه میگی بهش دیگه
چشم مامان الان غذا بخوریم
بخور جلوتو ک نگر فتم.
عکس رو جلوش گذاشتم، سرسری نگاهی کرد و گفت ظاهرش ک موجهه
عماد ک لباسی اسپرت پیرهن سفید و شلوار مشکی پوشیده بود
مو های قهوه ای رنگش توی نور زیاد روشن تر شده بود و با لبخند

به دوربین نگاه می‌کرد
لبخندش به نظرم قشنگ بود، دوست داشتم همیشه بخنده

نگاهم کرد
خاله ات هم یه چیزایی میگفت
من جوابی بهش ندادم
چی میگفت؟
میگفت من آما رو خیلی دوست دارم
و برا سعید میخوام بیایم جلو و این حرفا
خشکم زد چی؟
سعید خودش گفته؟
_ نه گفت به سعید نگفته
میخواست مزه دهن تو رو بدونه
+ خاله از طرف خودش گفته
سعید من رو شبیه خواهر خودش میبینه
از دست این خاله.

منم فک میکنم سعید شبیه خواهر بهت نگاه میکنه
ولی خب چون خاله ات گفت
گفتم بهش حالا ببین اصن سعید خودش چی میگه شاید کسی رو در نظر داشته باشه
به هر حال سعید از هر نظر موقعیتش خوبه
درسته یکم شیطننت داره ولی کار کن و خوش اخلاقه
مامان یکم از خواهر زاده ات تعریف کن
خب راس میگم دیگه
حسودی نکن دختر تو هم خوبی

اهان اون این همه فضیلت من فقط خوبم باشه بابا
با این حرفای مامان به فکر رفتم
و بعد از ظهر خیلی حوصله ام سر رفته بود
به نهال پیام دادم و قرار شد
ک برم سر کارش دنبالش و با هم بریم پارک پیاده روی
با اتوبوس تا اونجا رفتم
زود رسیده بودم
رفتم داخل دیدم ک نهال سر جاش نشسته بود مهرزاد صندلی کناری نهال بود از دیدن این وضع قلبم
فشرده شد
رفتم کنار نهال گفتم زود اومدی
مهرزاد هم متوجهم شد
درست مثل دفعه قبل همون لبخند مهربانانه رو بهم زد
باید ازش بدم میومد ولی نمیومد
_سلام آما خانوم خوبی؟
+ممنون
_ماشینم چند وقته خراب شده راستی باید بیارم پیشت درستش کنی برام
+حتما بیارید...
نهال از جاش بلند شد
لباس هاش رو پوشیدو گفت بریم
بله بریم خداحافظ آقا مهرزاد
با مهرزاد خداحافظی کرد...
رفتیم پارک و بستنی پیچ پیچی بزرگی گرفتیم و خوردیم
حدود هشت شب بود ک برگشتیم خونه.
بابا اومده بودش خونه
گفتم چطوری بابا علی
به به آما خانوم دیگه تعطیل شدی

اوم تعطیل تعطیل تا ۳ ماه

خوبه پس حسابی میتونی بری تعمیرگاه پیش محمد

اوم خیلی وقته نرفتم دلم هم تنگ شده

خب برو از فردا

به عمو که زنگ زدم گفتم از یکشنبه میرم

چرا؟

یکم استراحت کنم

بابا خندید و گفت عجب آخه تو توی خونه که بیکار باشی همش میگی حوصله ام سر رفته

مخ ما رو میخوری

ا همون از فردا برو

خندیدم و گفتم بابا خود عمو راضیه منم قول میدم کمتر غر بزنم هر چند به نظر خودم غر نمیزنم آگه هم من چیزی نگم که اصن خونه روح نداره خشک خشکه

خوبه تو میای خونه رو آبیاری کنی واقعا ممنون

منو نهال ترکیدیم از خنده

خب نهال تو چ خبربابا

سرکار خوب بود

اوم خوب بودش

یهو مامان اومد دیدیم با مانتو حاضر و آماده ست

گفتم کجا؟

خونه خاله اینا

عجب الان؟

آره

....د

من و نهال وایسادییم به ظرف شستن

و مامان و خاله ظرف ها رو جا به جا میکردن

خاله برای مامان از بیماری آقا رضا میگفت، گفت که دکتر گفته بیمارستان بیارش ولی دلم نیومده

اونجا بیشتر اذیت میشه به

نهال نگاه کردم

آروم و بی صدا داشت اشک می‌ریخت

چون خاله و مامان ساکت بودن متوجه ما شدن

خاله اومد و از پشت بغلش کرد

گفت

قربون دل نازکت بشم دخترکم

.دو هفته ای گذشته بود

با تینا تلفنی حرف می‌زدم

گفت کلاس رانندگی ثبت نام کرده و میخواد گواهی نامه اش رو بگیره

گفتم اگر پیشت بودم با هم میتونستیم تمرین کنیم

تینا گفت،

اون ک همیشه

ولی یکی از دوستانم گفت ک برنامه مسافرت دارن به مشهد

گفتم خوب میشد اگر ما هم میتونستیم بریم پیششون

گفتم ک ما تازه مسافرت بودیم و نمیتونیم فعلا

بعد گفتم تو میتونی بیای اینجا

گفت که میاد که ببینتم

و هفته بعد قرار شد بلیط بگیره و بیاد خونه ما.

قرار شد سه شنبه هفته بعد اصفهان باشه و قبلش بگه که برم دنبالش

خیلی خوشحال شدم تینا دوست صمیمی ام تو دانشگاه بود کسی که کلی باهانش درد و دل میکردم و کلی

هم براش غر می‌زدم

اونم کسی بود که کنارم بود و گوش میداد به حرفام

به مامانم و نهال هم خیلی خوشحال شدن از اومدنش

نهال گفت چ باحال خیلی خوبه که میاد میتونیم ببریمش کل اصفهان رو بهش نشون بدیم

خندیدیم و گفتم نهال کل اصفهان؟

خندید و گفت حالا.

بعد از ظهر سه شنبه ترمینال منتظرش نشسته بودم

تینا با مانتو

صورتی رنگ کوتاه اش و روسری کوتاه رنگی اش تو جمعیت راحت قابل تشخیص بود

همراهش یه چمدون به بزرگی خودش بود اونم صورتی رنگ

به محض دیدن همو محکم بغل کردیم

با دیدنش انگار کل غصه هام رفت

دست هم رو گرفتیم

و رفتیم سمت ماشین گفتم کجا بریم

گفت اول سی و سه پل بریم که خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم.

خسته نیستی؟

نه بابا کل مسیر رو خوابیدم

خندیدم گفتم خوبه حسابی پس استراحت کردی

آره بابا

اصن نگاهی به مسیر نکردی؟

یکم چشمامو باز کردم گرسنه بودم غذا خوردم و باز خوابیدم

کنارت کی بود

هیچکی وی ای پی بود صندلی تک نشستم

اهان خوبه خب

پس بزن بریم سی و سه پل

بریم بریم

بلوتوث خودشو به ضبط وصل کرد و صدای آهنگ رو زیاد کردش و گفت میخوام دابسمش بگیرم اینجا

رو هم داشته باش خانوم راننده

من ک وارد نبودم فقط نگاه میکردم و گاهی سری تکون می‌دادم

تینا هم وسطاش بی خیال شد و گفت نمیخواد بابا نخواستیم...

خندیدم این چیزا از من برنمیاد

خندیدیم

تینا گفت آره واقعا اصلا بلد نیستی

فقط من؟؟

و من

و خندیدیم

وقتی خونه رسیدیم مامان فقط خونه بود وسایل رو بردیم اتاق من و سریع چمدون هاش رو باز کردم

کلی لباس آورده بود

گفتم سوغاتی نیاوردی؟

گفت کار دنیا بر عکس شده ها

لباس هاش رو تو کمند کنار لباس های خودم آویزون کردم

کتاب های درسی هم آورده بود گفتم

منم همینا رو داشتتم خانوم خر خون

وسایل هاش رو تو یکی از کشو ها ک خالی کرده بودم گذاشتم

کنار هم رو تخت دراز کشیدیم

وای تینا خیلی خوشحالم که اینجا

+میدونم

نهال کجاست؟

زدم بهش

پررو الانا میاد

گفت چه خبر از عماد

+هیچی مثل قبل

وقتی تهرانه بیشتر سر کاره

و زیاد حرف نمی‌زنیم

سری تکون داد

وای چجوری متوجه این نشده بودم

پایین موهایش رو رنگ کرده بود

تینا ورپریده رفتی رنگ کردی موهاش رو چرا نگفتی بهم

+خواستم سورپرایزت کنم گفت و خندید.

نهال که اومد تینا رو دید بغلش کرد و دست دادن بهم انقد که من از هر دوشون به هر کدومشون اطلاعات داده بودم

دیگه همو میشناختن و دوست بودن یه جورایی

رفتیم با هم ناهار خوردیم و نهال گفت یه چرت بزنیم شب شام ببریم بیرون

مامانم گفت باشه میگم خاله ات اینا هم بیان دور هم باشیم برای آقا رضا هم خوبه از وقتی از بیمارستان اومده خونه هیچ جا نرفته

نهال گفت اوم بگیم بیان

من ولی یکم دوسرده شدم یاد آخرین جر و بحث خودم و سعید افتادم

مامانم گفت به تینا چی دوست داری شام درست کنم؟

خاله مهری هرچی دوست داری بپز دست پخت شما عالیه

آلما که غذا میاره رو زمین نمیمونه همون روز اول دخلشو میاریم

مامانم خندید و گفت نه بابا این جوراً هم نیست

چرا خاله هر چی درست کنی خوشمزه ست ببخشید دیگه مزاحم شدم اسباب زحمت شدم

مامانم گفت نه بابا این چ حرفیه مراحمی خونه خودته

سلامت باشید ممنون.

توی آماده سازی الویه به مامان کمک کردیم

هر چند قبول نداشت کار کردن ما رو...

تینا خجالت می کشید ولی مخالفتی نکرد

ما زودتر رسیدیم پارک و بساط رو پهن کردیم منتظر خاله اینا موندیم

چند دقیقه ای نشستیم

نهال و تینا با هم صحبت می کردن ک بلند شدن و گفتن یه دور بزنیم

من و مامان هم بلند شدیم دوری زدیم وقتی برگشتیم

بقیه رسیده بودن

البته نه همه

سعید به خاطر کار تهران بود

منی ک از استرس دیدنش رو داشتم با دیدن جای خالی اش حالم گرفته شد.

نبودش یه درد بود بودنش هم یه درد دیگه

جاش خالی بود جای سر به سر گذاشتن هاش و حتی نگاه های غضبناک

با نهال و بابا و تینا والیبال بازی کردیم

بعد یکم پیاده روی کردیم و تعریف کردیم

تینا چند تا عکس گذاشت تو اینستا

که عماد سریع بهم زنگ زد گفت

همیشه به تفریح

ممنون

تینا اومده؟

آره اینستا دیدی

آره تو که نمیگی

من چجوری باید بگم وقتی تو سرکار بودی و نمیتونی حرف بزنی همش درگیری این وسط کارات تموم شد یاد من می افتی

ببخشید واقعا

کاش منم اونجا پیشت بودم

خندیدم و گفتم نه تو بچسب به کارت کنار اون باش

آلما اذیت نکن

یه چیزی میخوام بهت بگم خیلی مهمه

میتونی الان حرف بزنی؟

اره بگو

نهال و تینا مشغول حرف زدن بودن منم یکم فاصله گرفتم از شون ببینم عماد چی میخواد بگه

ببین من برای یکی از دانشگاه های آلمان درخواست داده بودم

خب

الان باید بگی؟؟

قبل دوستیمون این کار رو کرده بودم

بعدم الان یه ماهی هست چیزی نگفته بودن فک کردم قبول نکردن

ولی امروز ایمیل رو چک کردم دیدم قبول کردن

واقعا؟

اوم

به سلامتی مبارررک باشه

تو دلم یه غمی نشست ولی نمیخواستم تو حالش بزوم

میخای بری؟

آلما میخام باهام بیای

من

آره تو

ببین راجب تو به خانواده ام چند روزیه گفتم بعد اگر تو اجازه بدی به مامانت زنگ بزوم مامانم بیایم

خاستگاری

نه الان نه

آلما بس کن الان نه چیه

. عماد سه ماه گذشته تو این سه ماه باید بهم میگفتی

که درخواست دادی

الان داری میگی تو تصمیمت رو گرفته بودی از قبل نمیخوام هم حرف دیگه ای بزوم

خدانگهدار

گوشی رو قطع و خاموش کردم

هر چند فکر میکردم یه شوخی مسخره میتونه باشه

فردا صبح گوشی رو روشن کردم
چهل تا تماس از دست رفته
و ده تا پیام
آخری این بود
دارم میام اصفهان فردا ساعت دوازده نگاه به ساعت کردم ده و نیم
استرس گرفتم
زنگ زدم بهش با اولین بوق برداشت
توی جاده ام آما دارم میام
اصفهان
باشه کجایی الان
یه ساعت دیگه میرسم
باشه
به سرعت حاضر شدم
مانتو شکلاتی رنگی که مخصوص مهمونی ها بود با شلوار کرم و شال کرم رنگی پوشیدم
جلو اینه آرایش کردم
بعد از این مدت برام مهم بود که زیبا به نظر بیام
تینا بیدار شد چی شده تند تند تعریف کردم
کاملا هنگ کرده بود
گفتم زود برمیگردم
چیزی نگفت
خداحافظی کردم و از در بیرون زدم.
اومدم سوییچ رو بردارم یادم افتاد بابا امروز کار داشت بردتش
و کفشم پوشیدم و زدم بیرون
داشتم از پیاده رو میرفتم
یه ماشین پشتم بود همش بوق میزد اولش اعتنایی نکردم

ادامه دار بود اعصابم خورد شد سمت ماشین برگشتم نگاه کردم
دیدم بله همین مورد رو کم داشتم سعید بود رفتم کنار جدول شیشه رو داد پایین سلام کردم

سلام کجا تیپ زدی؟

بیرون میرم

مامان اینا خونه ان

خب دوستت مگه نیومده اینجا با تو باشه کجا داری میری الان؟

چرا نهال پیشش باید برم جایی سعید فعلا

صبرکن

هوم

بیا بالا

ن خودم میرم

لوس نشو بیا بالا بهت گفتم دیگه

باشه چرا حالا میزنی

چون معلوم نیست میخای بری کجا که حتی درست نمیگی

اهان

سوار شدم و یه جوری میخاستم آدرس بدم نزدیک ترمینال پیاده شم خودم بقیه اشو برم

که نفهمه عماد اومده

یکم که رفت نزدیک های ترمینال گفتم خوبه پیاده میشم دستت درد نکنه

.این اطراف چیزی نیست

میخای بری ترمینال کسیو ببینی؟

ها؟

میزارمت اونجا

نه خوبه همین جا

بدون اینکه به حرفم گوش بده رفت سمت ترمینال

رسیدیم

گفتم ممنون داشتم پیاده میشدم
که دیدم عماد داره میاد سمت
وای یعنی شانس من از این بدتر نمیشد که باشه
عماد دست تکون داد یه پیراهن چهارخونه پوشیده بود که استین هاشم تا کرده بود با شلواری و یه
عینک دودی رو سرش بود خوشتیپ شده بود و اومد سمت بیاد جلو که دست بده
ولی یهو سعید رو دید
اخماشو کرد تو هم و داد. زد
مگه نگفتم دوست ندارم با پسر خاله ات اینور اونور بری
یاسین میخونم
خشکم زده بود حسابی صداشو برده بود بالا
سعید از ماشین پیاده شد
یقه اشو چسبید
ببین صداتو برای کی میبری بالا
چیکارشی که میگی با کی بره با کی بیاد.
صاحب اختیار شم بچه جون
چند سالته ک دنبال دختر مردم راه افتادی
عماد باز صداش رو بالا برد
_ دوستش دارم عشقمه
زندگی امه
به تو ربطی نداره
مثبت سعید ک بهش خورد ساکت شد
دوبیدم سمتش
دست عماد رو گرفتم
گفتم خوبی رد نگاهش رو گرفتم و
صدای روشن شدن ماشین و رفتن سعید رو شنیدم سعید رفته بود
سکوت کرده بودیم

پارکی نزدیک ترمینال رفتیم

صندلی ای پیدا کردیم

_شب کجا میمونی؟

+هتل میرم

_آهان

+قرار خواستگاری رو کی بزاریم؟

_با مامانم باید حرف بزنم

+زودتر بزن من اینجا اومدم که کار رو تموم کنم.

[Forwarded from] رمان ما دو نفر ❤️❤️❤️ together for ever

نگاش کردم و گفتم آروم باشه

فردا ناهار بیا بریم بیرون منو تو نهال و تینا باشه؟

باشه اگه تو با نفر پنجم نیای

چیزی نگفتم

باهاش دست دادم ولی عماد که همیشه محکم باهام و صمیمی دست میداد حتی دست دادنش هم خشک و سرد شده بود

دست برایش تکون دادم و سوار یه تاکسی شدم و رفتم خونه

مامان به محض رسیدنم چپ چپ داشت نگاه می کرد

منم نشستم همه چیو بهش گفتم

بعد گفتم تینا و نهال کجان

رفتن بیرون یه سر الان میان دیگه

اهان

خب مامان چیکار کنیم به بابا میگی

باشه باهانش حرف میزنم

بگم کی بیان؟

بزار به بابات بگم بعد بهت میگم بگی کی

انقد هول نباش

مامان من کجام هوله عماد اومده اینجا رفته هتل گفت تا جواب قطعی ندم نمیره گناه داره خب
باشه امشب به بابات میگم

حسابی استرس داشتم، آخر شب مامان رو کشیدم تو اتاق گفت بگو که پس فردا بیان اینجور ک این پسر
اومده اینجا معلومه خیلی عجله داره

باشه پس شماره خونه رو میگم به مامانش بده که زنگ بزنه
باشه

با من من به مامان گفتم

ک فردا با بچه ها میخوایم بیرون بریم
سرش رو تکون داد

نگاهم هم نکرد

حق داشت شاید، شاید که نه حتما

یه رستوران توی مرکز های شهر قرار گذاشتیم

با ماشین رفتیم و ده دقیقه ای زودتر رسیدیم

وقتی عماد اومد غذا رو سفارش دادیم

عماد مقابل نهال خیلی مودب شده بود و انگار خجالت می کشید.

من و تینا هم برای تغیر جو

شروع کردیم به حرف زدن

یکم یخ بین نهال و عماد شکست و عماد برامون از ماجرا اپلای و درخواست ت استرالیا گفت

ولی نهال ناراحت شد و گفت یعنی میخواید برید اونور.؟

عماد گفت بله راستش این فرصت خوبیه شاید دیگه سراغم نیاد ولی میخوام آلا ما هم کنارم باشه

نهال تعجب کرد سرش رو پایین انداخت و گفت

ولی فک نمیکنم بشه

چرا

چون هم آما به ما هم ما به آما وابستگی داریم
آره منم وابستگی دارم به خانواده ام ولی برای همیشه نیست
میریم برمیگردیم

نهال سکوت و کرد نگاه سردی به من انداخت

تینا گفت حالا تا آنوقت خدا بزرگه

آقا عماد مشتولق بده

واسه چی

بده تا بهت بگم دیگه

باشه بعد ناهار بستنی مهمون من علاوه بر ناهار

خوبه

مامان آما گفت میتونید هفته بعد یکشنبه شب بیاید.

نگاه پیروز مندانه ای عماد کرد بهم و گفت جدی؟

آره

خداروشکر پس برم سریع کارارو راست و ریس کنیم که هفته بعد با گل و شیرینی مزاحم بشیم

تینا گفت اوه ماگاد

داخل گوشی دنبال بلیط گشت

از شانس

ساعت یک شب حرکت داشت به تهران

صبح زود می رسید بلیط رو

اینترنتی گرفت

عجله داشت برای رفتن

بعد از ناهار رفتیم مسجد شیخ لطف الله.

گنبد بی نظیرش

و مینا کاری های به شدت زیباش

هوش رو از سر آدم می‌پروند

تینا گوشی من رو گرفت

گفت کنار هم بایستید

من و عماد کنار هم داخل این مسجد این یکی از بهترین عکس های زندگی ام بود

چند تا عکس دسته جمعی هم انداختیم

خیلی قشنگ شده بودن

ساعت نزدیک ۶ بود دیگه عماد هم برای ۱ شب بلیط داشت کم کم

باید میرفت هتل ک وسایلو جمع کنه

گفتم میخای باهات بیام اونوقت

گفت نه بابا میرم خودم نصفه شب میخای بیای چیکار همین که تا الان با هم بودیم خیلی خوش گذشت بهم

بعد رفتیم بستنی خوردیم دیگه ساعت ۶ اینا شد که میخاستیم از هم جدا شیم

بعد از تینا و نهال خداحافظی کرد بچه ها یکم جلوتر رفتن تا ما راحت خداحافظی کنیم از عماد خداحافظی کردم و نزدیک گوشم شد و گفت دوست دارم

بعد نگاهشو داد به چشمام

حس کردم داغ کردم نمیدونستم چی بگم قبلا هم بهم گفته بود ولی اینبار کلا لال شده بودم

دستمو گرفت و گفت خداحافظی میبینمت روز خواستگاری

. برگشتیم سمت خونه توی راه تینا میگفت بریم آب آلبالو هم بخوریم

من موندم ک چطور میتونه اینهمه بخوره

چند روزی ک تینا اینجا بود شب ها با هم درس میخوندیم البته من بیشتر غرق خیال بودم و تینا کلافه میشد

چند روزی از رفتن عماد گذشته بود

بعد از ظهری

تینا تو آشپزخونه به مامان کمک می‌کرد نهال تازه اومده بود خونه

دیدم ک نهال شبیه همیشه اش نیست

پرسیدم چی شده آخر بهم گفت ک نامزد مهرزاد امروز اونجا بوده
گفت اومده شرکت مهرزاد هم با دیدنش دستپاچه شده
مستقیم رفته سمت و نهال و با هاش حرف زده گفته تو مهمونی نتونستن با هم آشنا شن و حرف بزنی
قبلا مهرزاد زیاد ازش تعریف کرده
دعوتش کرده خونشون ناهار نهال هم نتونسته نه بگه.
گفتم دیونه شدی؟ میگفتی نمیتونم پیام
آلما نتونستم بگم نه
چیکار کنم حالا؟
نمیدونم باید بری
مهرزادم هست
اره هست ناهار دعوتم کرد
اشکال نداره آرامشتو حفظ کن و برو
عجب غلطی کردم ها
نهال تو گفتی دیگه باهاش کنار اومدی و برات شبیه یه همکاره حالا هم با همین دید برو
سعیمو میکنم چی بپوشم
خندیدم و گفتم تا حالا به فکر نرفتن بودی و الان میگی چی بپوشم
خودشم خنده اش گرفت
گفتم بعداز ظهر با تینا بریم بیرون یه لباس بخری اونم میخاد سوغاتی بخره فردا بلیط برگشت داره
واقعا؟
اره امروز صبح گرفت
چ زود گذشت خوش گذشت بهمون
اره خیلی زود گذشت واقعا.
نهال تک تک مغازه ها رو گشت و در آخر مانتو مجلسی کار شده ای گرفت
که زیاد هم قابل استفاده نبود.
تینا چون داخل چمدونش زیاد جا نداشت نتونست خیلی خرید کنه

مامان که مر با درست کرده بود با اصرار زیاد یه شیشه بهش داد
حتی ترشی هم میخواست بده که تینا گفت می ترسه ک بریزه
شب دور هم نشسته بودیم
و گل یا پوچ بازی کردیم چقدر خندیدیم
موقع خواب خیلی ناراحت بودم از اینکه این آخرین شبیه ک با همیم سه تایی دراز کشیده بودیم
تینا گفت
آلما مطمئنی ک دوستش داری؟
برگشتم سمتش
_ فکر میکنم آره دارم
+ شاید باید فکر کنی بیشتر
تو رابطه بین شما اونی که همیشه جلو اومده عماد بوده
شاید حسست خوش اومدن ازشه
_ تینا اینجوری نگو مردد میشم
+ میتونی باهش بری خارج میتونی اینجا و علایقت رو رها کنی
+ نمیدونم
تینا به نهال گفت نهال تو چی میگی
نهال نظری نداد
آلما باید خودش تشخیص بده ما نمیخوایم مجبورش کنیم.
حق با تینا بود تو این رابطه این عماد بود که همیشه میگفت دوستم داره من حتی یه بارم نگفتم بهش
واقعا من کسی نبودم که اینجا رو رها کنم نهال رو مامانم و بابام، خاله، تینا تعمیرگاه رو
من بابت نگرانی نهال شیونه اومده بودم اصفهان بعد الان میخاستم ازش دور باشم
واقعا نمیتونستم
ولی الان ترجیح میدادم به خاطر تلاش های عماد دلشو نشکنم بزارم بیاد خواستگاری شاید پشیمون میشد
اگه بفهمه من همراهش نمیرم
فعلا فقط میخاستم صبر کنم
از اون روز از سعید هم خبری نبود

نمیتونستم بهشم زنگ بزنم اصن زنگ میزدم چی میگفتم.
فردا صبح خواستم تینا رو تا ترمینال برسونم
ولی نداشت خونه خداحافظی کردیم
هم رو بغل کردیم
گفتم میام تهران
تو تعطیلات بازم هم دیگه رو زود زود می بینیم
اما نهال گفت همیشه خودم میرسونمت همیشه از خداحافظی بدم میومد نتونستم برم باهاشون
تمام بعد از ظهر رو گریه کردم
مامان میگفت چته دختر؟
جوابی نمی دادم
برای رفتن تینا دلتنگ بودم
و نمیدونستم حسم به عماد چیه
برای دوست داشتن کاش فرمولی داشتیم ک حساب و کتاب میکردم و می فهمیدم دوشش دارم یا نه
مامان رو دیدم که جا نماز رو پهن می کرد
وضو گرفتم کنارش ایستادم و نماز خوندم
از خدا خواستم که راه رو بهم نشون بده مسیر درست رو

برای خرید لباس خواستگاری رفتیم
میخواستم لباس اسپرت بگیرم ک نگذاشتن
آخر سر پیرهن تا زانو آستین صورتی کم رنگ و جوراب شلواری سفید
و شال صورتی پر رنگ تری خریدم
به نظرم این لباس ها به دختر مکانیک نمی خورد
و واقعا دوستشون نداشتم.

انگار هر روز کش میومد

روز های به کندی می‌گذشتن

و داشتیم به روز خاستگاری نزدیک تر میشدیم
عماد از کت و شلواری که خریده بود برام عکس فرستاد
خیلی قشنگ بودش

گفتم بپوش تو تنت هم یه عکس بده
ولی گفت میخام بیام اونجا ببینی سورپرایز بشی
گفت تو چی خریدی
گفتم میای میبینی دیگه تو هم سورپرایز بشی
خب عکس لباس رو که میتونی نشونم بدی
باشه بابا عکس رو براش فرستادم
خوشگله؟

اوه چه خانومانه همونی ک هیچ وقت باهاش کنار نیومدی
گفتم الان میری و به سبک خودت خرید میکنی
آره میخاستم بگیرم ولی نذاشتن مامان اینا
خندید و گفت خوشگله دوست دارم این مدلیتو هم ببینم.
گفتم ممنون

یاد نهال افتادم وقتی ک از مهرزاد میگفت انگار قند توی دلش آب میکردن حس من چرا این نبود
وقتی عماد میگه دوست دارم
با این مدل هم دوست دارم
دلم تنگ شده
خوشحال میشم
خیلی
ولی بازم مردد ام
عماد خوش تیپ بود

خوش اخلاق بود
از بودن باهاش لذت میبرم
ولی وقتی دختر دیگه باهاش حرف میزنه حسی ندارم
همون حس که اسمش شاید حسادت باشه رو
فهمیدم ک مامان به خاله گفته راجب خواستگاری
و بهشون گفت ک تو مراسم باشن ولی خب خاله گفته جلسه اول نیان بهتره
بالاخره روز خواستگاری رسید
روز قبل آرایشگاه رفته بودم صبح زود رفتم حموم
از حموم بیرون اومدم شلوارک و تیشرتی پوشیدم بابا که بیرون بود گفتم راحت باشم
همش رفت و آمد داشتیم به آشپزخونه و مامانم میگفت هیچ کاری ندارم فقط تو دست و پام نیپیچ
ساعت حدود ۱۱ بود نهال هم که طبق معمول سر کار رفته بود
پشت میز کامپیوتر نشسته بودم به ظاهر داشتم درس میخوندم ولی فکرم اونجا نبود.]
چشمام به کتاب بود و فکرم جای دیگه ای
صدای زنگ آیفون رو شنیدم فک کردم شاید نهال باشه زود اومده
به خودم تکون هم ندادم گفتم مامان هست دیگه باز میکنه
سعی کردم به نوشته های کتاب دقت کنم،
صدای دویدن از پله ها میومد تعجب کردم گفتم نهال که این جوری نمیاد
در اتاق باز شد
سعید بود
خشکم زد یه نگاه به خودم کردم نمیدونستم به کدوم سمت بدوم یه چیز تنم کنم
خاستم برم سمت کمد که سعید در اتاق رو بست
متعجب وسط اتاق ایستادم
سمت کمد چرخیدم دهن باز کردم تا چیزی بگم که مچم توی دست محکم اسیر شد
با فشاری ک بهم دادبه دیوار تیکه کردم
گفتم سعید معلوم هست چیکار میکنی

گفت قراره بیاد؟

با این لباس ها جلوی سعید خجالت می‌کشیدم
آره گفتم که جدیه از اینا نیست که سرکاری باشه و هر روز دنبال یه دختر باشه
نگران نباش خواهر کوچیکه دیگه تو چاه نمیافته
سعید تکرار کرد خواهر کوچیکه
آره؟

سرمو تکون دادم.

سرمو تکون دادم

سعید صورتشو نزدیک صورتم کرد

تا خود آگاه چشمام رو بستم و سرم رو کمی عقب کشیدم

سعید فاصله رو ثانیه ای پر کرد

قبل از اینکه بتونم

حرکتی بکنم لب هاش رو روی لب هام گذاشت

چشمام باز کردم

با دستم خاستم بزنمش عقب ولی با دست دیگرش دست از ادم رو گرفت و به دیوار چسبوند

با تموم توانم میخواستم دستم رو در بیارم زورم بهش نمیرسید

قلب داشت منفجر میشد، محکم میکوبید

بعد از چند ثانیه و تلاش های بی ثمر من از فاصله گرفت

از گوشه چشمام اشک جاری شد

دستامو ول کرد و همونجا روی زمین ولو شدم

سعید عقب رفت سمت در موقعه بستن در گفت این جوری دوستت دارم

[together for ever ❤️❤️❤️ رمان ما دو نفر Forwarded from]

ادامه بعد از اینکه نهال به خانه خاله رفت تا غذا رو بده

بعد ناهار مامان گفت آتما بریم یه سر خونه خاله ات

چرا

همین جوری پیام دادم بهش جواب نداده

خب شاید خوابه

نه حتما ناراحته پاشو بریم تنها نباشه

زنگ نزنیم قبلش

نه نمیخاد بریم هستش

باشه

حاضر شدیم با مامان سوئیچ بابا رو هم برداشتم با ماشین رفتیم

خاله اومد دم در و سلام و علیک کردیم

و مامانم سریع گفت چرا چشمات قرمزه

مامان بزار بریم تو

باشه خب میدونم دیگه نشسته باز گریه کرده

خاله گفت نه بابا چیزی نیست بیاید تو

رفتیم تو خاله چایی آورد و نشست

چی شده فاطمه

راستش هر چی زنگ میزنم به سعید جواب نمیده

چرا

نمیدونم اعصابش خورد بود نموند خونه بعد ناهار رفت بیرون

هر چی هم زنگ میزنم جواب نمیده

گفتم خاله گریه نداره که شاید رو بی صداست نمیشنوه

آخه هرچی زنگ زد دوستش زنگ زد شرکت هیچکی ندیده بودش

نگران نباش الان من میرم میگردم پیداش میکنم هر جا باشه کت بسته تحویلت میدم

با ماشین رفت

خدا خیرت بده آتما پیداش کن باباش هم بفهمه بدتر میشه حالش

مامان گفت نمیخاد چیزی بگی آما میره دنبالش میارتش هر جا باشه

پاشدم سوئیچ رو برداشتم رفتم بیرون

اول رفتم شرکتشون که اونجا نبود

چند باری هم زنگ زدم گوشیش ولی هیچی به هیچی جواب نمی‌داد که تو دلم چند تا بد و بیراه بهش گفتم و خیابون ها رو یکم گشتم نزدیک خونه رو که نبود که مامان طلعت پیداش کردم

رسیدم باغ بهشت

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

هوا تاریک بود ولی کلی فانوس روشن بود رو هر کدوم از درختا که مسیر رو روشن کرده بود

نزدیکای خونه مامان طلعت شدم دیدم بله اونجا نشسته

و زانو غم بغل کرده نمیدونستم برم جلو یا نه ولی از همونجا هم معلوم بود گریه داشت می‌کرد و درد و دل سعید یه جورایی لوس مامان طلعت بودش

نوه بزرگ و عزیز مامان طلعت که خیلی بهم نزدیک بودن و وقتی که رفت سعید کلی گریه و زاری کرد و ناراحت بود تا مدتها

یه جورایی سنگ صبورشه هنوزم حتی با وجود اینکه اومه تو خونه جدیدش و دیگه بین ما نیست هر چند روحش هنوز و برای همیشه زنده ست

دلمو زدم به دریا رفتم جلو

آروم گفتم سلام مامان طلعت نمیخوای به نوه عزیزت بگی ۴ نفر از جمله خاله بدجور نگرانشن و از نگرانی اشکشون دراومه بد نیست میان پیش شما لااقل گوشیشونو جواب بدننگام کرد و گفت مامان گریه کرده

چشماش قرمز بودش چیزی نگفتم شاید ناراحت میشد به روش می‌آوردم

گفتم بله بس که تو بی فکری

جواب گوشیتو نمیدی یه زنگ بزن به خاله پاشو دیگه

پاشد که بره سوئیچ رو پرت کردم سمتش

تو صندوق عقب یه دبه هست آبش کن بیار ممنون

امری دیگه

فعلا همین برو تا بعدا

نشستم فاتحه ای خوندم برای مامان طلعت

گفتم خیلی دلم تنگ شده از وقتی اومدی تو این خونه جدیدت ما خیلی تنها شدیم به خصوص سعید کاش
بیشتر بودی پیشمون

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد دست خودم نبود این جور وقتا یاد خاطره ها می افتادم و دیگه
نمیتونستم جلو گریه امو بگیرم

سرمو روی زانو ام گذاشتم

داشتم گریه میکردم که حس کردم یکی از پشت بهم تکیه داده

آنگار خیلی دلت براش تنگ شده

آره خیلی دلم تنگ شده سعید عین تو

زنگ زدی به خاله

آره زدم

خب

خب چی

نمیخوای چیزی بگی

چی بگم

هر چی سعید هر چی که آرومت میکنه منم گوش میدم قول میدم اذیت نکنم نکنه منم باید بمیرم که بیای
درد و دل کنی و خودتو سبک کنی پیشم

آلما چی میگی خدا نکنه واقعا هنوز حرف زدن بلد نشدی باید یه دست مفصل کتکت زد

خیلی ممنون واقعا بیا بگیر بزن تعارف نکن منو بگو ک اومدمو دنبال این شازده

دلم گرفته بود از اینکه بابام حالش بده از اینکه چرا تموم نمیشه چرا خوب نمیشه

آخه چرا این جوری میشه

حس تنهایی داشتم دلم میخاست از بچگی باهش بیشتر باشم ولی از ترس هجوم این سر درد هاش این
حال عصبی ک بهش دست می داد نمیتونستم دوشش دارم خیلی دوشش دارم دلم میخاد بیشتر کنارم باشه
ولی نمیتونه

همیشه خودمو زدم به بیخیالی شاد بودم
باهاش دعوا کردم ولی ته ته این قلبم پر درده الما
من بابامو میخام میدونم درکم نمیکنی

ولی نمیدونی چقد بده که بهت کسی انقد نزدیک باشه بابات باشه ولی نتونی کنارش باشی

سعید میگفت و اشک های منم جاری میشد
نمیتونستم چیزی بگم دوست داشتم عین مامان طلعت شنونده باشم تا بتونه راحت حرف بزنه
پشتم رو صاف کردم
این یکبار رو میخواستم تکیه گاه باشم
ما پشت به پشت هم بودیم هوای هم رو داشتیم
سعیدی ک از برادر برام عزیز تر بود

سعید اینجا هر چی خاستی گریه کن میدونم شاید حرف زوری باشه که ازت بخام بازم خوب باشی پیش
همه و سر حال با وجود حال بدت ولی میگم چون خاله نگاهش به توعه پس خوب باش
وقتی برگشتی خونه بازم همون سعید سابق باش
علازم تلاش هام هنوزم صدام داشت میلرزید
دستم رو روی دستش گذاشتم
_روی من حساب کن
دستش رو از زیر دستم کشید
پاشو بریم
دیگه چیزی نگفتم
یکم بعد رفتیم سمت ماشین

سوییچ رو سمتش پرت کردم
من خسته ام تو برون

شما هی میگفتی راننده ام و یه پا شو فر ام خودم چی شد خانوم

+چی میخواستی بشه اصلا بده خودم ببرم

_نه خودم رانندگی میکنم

چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم

یکمی که گذشت

صدای ضبط بلند شد

some one you loved اهنگ

از لوئیس کاپالدی

I'm going under and this time, I fear there's no one to save me

من دارم میمیرم (داغون میشم)، و میت رسم کسی نباشه که نجاتم بده

This all or nothing really got a way of driving me crazy

این وضعیت یا همه یا هیچ (نداشتن گزینه دوم) واقعا یه راهی برای دیوونه کردن من داره

I need somebody to heal, somebody to know

من به یکی نیاز دارم خوبم کنه (التیام بدتم)، یکی که بشناسمش

Somebody to have, somebody to hold

یکی که داشته باشمش، یکی که بغلش کنم

It's easy to say, but it's never the same

گفتنش آسونه، ولی هیچوقت مثل دفعه قبل نیست

I guess I kinda liked the way you numbed all the pain

فکر کنم یجورایی طوری که همه دردامو بی حس کردی رو دوست دارم

Now the day bleeds into nightfall

حالا روز تبدیل میشه به شب

And you're not here to get me through it all

و تو اصلا اینجا نیستی تا کمک کنی بگذروشمون

I let my guard down and then you pulled the rug

من بهت اعتماد کردم و تو بهم پشت کردی

I was getting kinda used to being someone you loved

یجورایی داشتم به اینکه کسی که تو عاشقتی ام عادت میکردم

I'm going under, and this time, I fear there's no one to turn to

من دارم میمیرم، و ایندفعه، میترسم کسی نباشه که بهش رو کنم

This all or nothing way of loving got me sleeping without you

این عاشق بودن بدون انتخاب دیگه، باعث شده بدون تو بخوابم

Now, I need somebody to know, somebody to heal

الان، به یکی نیاز دارم که بشناسمش، یکی که خوبم کنه

Somebody to have just to know how it feels

یکی که داشته باشمش فقط واسه اینکه بدونم چه احساسی داره

It's easy to say, but it's never the same

گفتنش آسونه ولی هیچوقت مثل دفعه قبل نیست

I guess I kinda like the way you help me escape

فکر کنم یجورایی هستی که باعث میشی فرار کنم رو دوست دارم

چشام رو باز کردم

سعید ستم چرخید نظرت راجب یه بستنی توپ چیه؟

نگاهش کردم

+بد نیست

_من ک میدونم تو عاشق بستنی ای

و بعد ادا ام رو در آورد شونه بالا انداخت و صداش رو نازک کرد بد نیست

خندیدم همون سعید سابق شده بود

بستنی فروشی ای که پاتوق من نهال بود

همون جا آدرس دادم و رفتیم

بستنی اسکویی محبوبم

که روح از تنم جدا می‌کرد رو سفارش دادم

دو تا اسکوپ کاکائویی

یک اسکوپ شاتوتی

و یکی موزی

با کلی سس شکلات روش

سعید هم تکه شکلات

کاکائویی

زغالی

و انبه سفارش داد

نشستیم پشت میز من آماده برای خوردن بستنی چشمامو دوخته بودم که کی میاره

سرمو برگردوندم

چیه؟

هیچی کوچولو میاره الان از چشم انتظاری بیرون میای

چشمامو ریز کردم و گفتم میدونم خودم

گوشیم رو گذاشته بودم رو میز که یهو ویبره رفت

عماد بود دلم نمیخواست جواب بدم چون دیشب بهش پیام دادم نکرده بود یه جواب بده بی‌شعور

دکمه کنار گوشی رو زدم و گوشیمو بی صدا کردم

قهری

نه

جواب ندادی پس

نیازی ندیدم

خوبه بهتر

آها راضی پس

میشه این جوری گفت

بچه پروو

بستنی رو آوردن

شروع کردیم به خوردن یکم از بستنی های سعید هم دزدیدم خوردم خیلی خوب بود اصن این جوری کش رفتن و خوردن خیلی حال میده

بعدش سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه

دستت درد نکنه سعید خیلی خوشمزه بود

نوش جونت

رسیدیم خونه گفتم سلام خاله بفرمایید این آقا پسر ت صحیح و سالم آخه بادمجون بم افت داره

خاله خندید ولی مامانم گفت آما این چه حرفیه میزنی زشته

شوخی بود خب

سعید گفت خاله اشکال نداره

گفتم بیا خودشم میدونه

رفتم مانند ام رو عوض کردم و اومدم نشستم رو مبل گوشیمو گرفتم دستم دیدم ۵ بار عماد زنگ زده

ولی حالشو نداشتم واقعا

از حالت بی صدا درش آوردم و تلویزیون رو روشن کردم

مامان هم با خاله رفته بود تو آشپزخونه مشغول شام پختن بودن و گرم حرف زدن

هر چی کانال ها رو بالا و پایین کردم هیچی نداشتم سعیدم هم رفت دوش بگیره نموند یه دست حداقل

پاستور بازی کنیم سرگرم شم

گوشیم زنگ خورد دوباره

نمیشد بمونم تو خونه جواب بدم جواب دادم گفتم عه سلام تینا چطوری از قصد بلند گفتم که بشنون مامانم
اینا بعدم رفتم تو حیاط

چیه عماد چقد زنگ میزنی

کارات تموم شده الحمدلله وقت کردی زنگ بزنی

حالا من شدم تینا

خیر تو تینا نمیشی تینا نقد معرفت داره منو نندازه کنار تا کار داره بعد بیاد یادم کنه

آها

بله کاری نداری؟

کجایی

هر جا حالا این مهم شده

چرا این جوری میکنی بابا خب من که بهت توضیح دادم معذرت هم خاستم این آزمون زبان چند وقت
دیگه ست باید بخونم که قبول بشم دیگه نخونده کسی قبول شده که من دومیش باشم

ببین عماد الان تو با اون نیم ساعتی که میخواستی وقت بزاری فیلسوف میشدی

نه نمیشدی فقط بهانه ست

فقط دنبال درس و دانشگاه و اپلا و پر کردن رزومه اتو رفتن اونوری

مگه غیر اینه؟

منم این وسط هستم دیگه هر از گاهی بنده نوازی میکنی یه زنگ میزنی کارت تموم شه یه حالی بگیری
ببینی مردم یا زنده ام

بله زنده ام حالم هم خوبه تو هم برو عقب میمونی از درست

الانم جایی ام نمیخام بیشتر از این با تو دعوا کنم گوشه هم زیادی زنگ بزنی خاموش میکنم

آلما خب بزار منم حرف بزوم

حرفاتو زدی الان کارتو کردی ذهنت آرومه یادت رفته دیروز رو که چه کاری کردی بعدم یه ببخشید
الکی بستی بهش که بگی چقد مودبی نه نمیبخشم

خدانگهدار

بدون اینکه صبر کنم جواب بده قطع کردم

میخواستم برم تو که دیدم سعید یه حوله کوچیک رو سرشه داره سرشو خشک میکنه و نگاه من میکنه

خاستم برم تو که هر طرف میرفتم جلومو سد می کرد
گفتم یه طرف وایمیسی میخام برم تو
نه

اوف بچه بازیت گرفته برو کنار سعید اعصاب ندارم
اوه الان با یکی دعوا کردی شتک کردی طرف رو نکنه نوبت منه
آره تو جلو دستم هم هستی قشنگ میشه شتکت کرد
چی شده

هیچی مگه تو با دوست دخترات دعوا میکردی من میگفتم چی شده
دوست دخترام چند تا بودن خودم خبر ندارم
هر چند تا به من چه

بی خیال سعید

هنوز یادمه خاطرات قبل رو

دیبا

رو

جوری رفتار نکن انگار، انگار تو هیچ وقت از هیچ کس خوشت نیومده و منم که اشتباه میکنم


صبر نکردم جوابی بده

و وارد خونه شدم لباس هام رو پوشیدم، و مامان هم پشتم اومد

خداحافظی سر سری ای کردم

با وجود دلگیری ام نمیتونستم تولدش رو

نادیده بگرم

[together for ever  فرمان ما دو نفر Forwarded from]

چیزی به تولد عماد نمونه بود توی انتخاب کادو مردد بودم

یکم پول جمع کرده بودم
تا چیز ابرو مندی بخرم
نهال ک سر کار بود
مامان هم برای خرید نمیشد ازش بخوام ک همراهی ام کنه
تنهایی
پاساژ ها و مغازه ها رو میگذشتم
میخواستم چیزی باشه
ک تو یادش بمونه
در نهایت کادو ای ک میخواستم رو پیدا کردم
پیش یه نقاش رفتم و عکسی از عماد ک خوب افتاده بود
سفارش دادم
برای روز قبل
از تولدش بلیط قطار گرفتم
راضی کردن بابا رو سپرده بودم به نهال
به تینا گفتم یکی دو روزی میام و پیشش میمونم
سفارشش آماده شد و
کادو ام رو توی جعبه گذاشتم
و همراه با بار سفرم جمع کردم
ساعت ۶ صبح راه افتادم با معطلی و توقف های اتوبوس ساعت ساعت پنج بعد از ظهر تهران رسیدم
به تینا زنگ زدم گفتم کیک بخره بعد مترو با هم قرار بزاریم بریم پیش عماد میدونستم امروز رفته کلاس
زبان آلمانی و ۷ تعطیل میشه همونجا از کلاس زد بیرون قرار شد سورپرایزش کنیم
سوار مترو شدم و تینا هم بعد نیم ساعت زنگ زد گفت کیک رو خریده...
کلاس عماد صادقیه بود
حدودا ساعت ۶ ونیم بود که من رسیدم ایستگاه امام خمینی
دیدم تینا هم کیک بدست رو صندلی نشسته دست تکون دادم گفتم بدو بدو سوار شود

نزدیک ساعت ۷ بود که رسیدیم دم کلاس زبان عماد هنوز نیومده بود بیرون پشت یه ماشین وایساده
بودیم با تینا که نبینتمون

با تینا

کیک رو از جعبه بیرون آوردیم و شمع رو بزار روشن کنیم آماده برای اومدن عماد شدیم

تینا با گوشی فیلم می‌گرفت

عماد از در خارج شد چند تا از هم کلاسی هاش اطرافش بودن

صبر کردیم با بقیه خداحافظی کرد

و سمت ما اومد

به تینا

علامت دادم

تولد تولد تولدت مبارک

با تینا در حالی که بلند میخوندیم جلوش رفتیم

واقعا

انتظارش رو نداشت شکه نگاه می‌کرد

لبخندی زد

بدو بدو آرزو ت رو بکن شمع تموم شد

یه لحظه فکر کرد

و فوت محکمی

به شمع کرد

کیک رو دست تینا دادم و برق شاده رو از کیفم بیرون کشیدم

تکون اساسی ای بهش دادم

و خالی کردم شبیه برف واقعی

میچرخیدم و برف شادی میزدم

صورت عماد رو پر از برف شادی کردم

خنده ام گرفته بود

با اون صورت برفی دیدنی شده بود
عماد برف های روی صورتش رو پاک کرد و دستم رو گرفت و فشرد
از تینا هم تشکر کرد
سوار ماشین عماد شدیم
و کافه ای ک اون اطراف می شناخت رفتیم
صاحب کافه با عماد دوست بود

ما رو کیک به دست دید جلو اومد
داداش مبارک باشه
بشینید بگم این بچه ها برات ون چایی بیارن
صندلی هایی که نزدیک پنجره بود و دید به بیرون داشت رو انتخاب کردیم
صاحب کافه
اومد و پیشمون نشست
آقا عماد معرفی نمیکنی؟

آلما و تینا
پس آلما خانوم شمایی
ذکر خیر شما هست همیشه و من تازه موفق به دیدنتون شدم
لبخند زدم گفتم ممنونم
بعد زد رو شونه عماد گفت خوبه بالاخره حرف دلتو زدی
عماد گفت آره بالاخره تونستم
کیک رو عماد چاقو زد و ما هم براش تولد مبارررررک رو خوردیم و فیلم هم گرفتیم و کلی عکس
عماد مشخص بود جلو تینا خجالت می کشید چیزی بگه هر دو دقیقه که از من تشکر می کرد از تینا هم
تشکر می کرد
تینا به بهانه رفتن دستش رو بشوره ما رو تنها گذاشت
عماد یهو دستم رو گرفت و بغلم کرد و گفت خیلی دلم برام تنگ شده بود

گفتم میدونم منم دلم برات تنگ شده بود تولدت مبارررررک باشه
یهو صاف نشست سر جاش نگاه پشت سرم کردم دیدم تینا داشت میومد
تینا که اومد گفت نوبتی هم باشه نوبت کادو هاست
که اول کادو آما خانوم

جعبه رو گذاشتم رو میز گفتم قابلتو نداره امیدوارم خوشت بیاد هر چند جرات داری خوشت نیاد
عماد خندید گفت بله والا قهر و دعوا
یه چشم غره رفتم بهش و گفتم باز کن دیگه
واوو خیلی قشنگه

دستت درد نکنه واقعا
تینا گفت باز شد دیده شد خیلی پسندیده شد
اینم کادو من تولدتون هم مبارک باشه
دستتون درد نکنه زحمت کشیدید
تینا براش کتاب خریده بود
کتاب رو برداشت و نگاه کرد
خیلی ممنون این کتاب رو خیلی وقت بود می‌خواستم بخرم
خیلی تعریفش رو شنیدم
به خاطر امتحانات
و ازمون و.... وقت نمی‌کردم بخونمش
گفتم

بله شما خیلی مشغولی
تینا هم گفت که خوشحاله ک خوشش اومده
صاحب کافه بازم برگشت
و چای دوم رو با کیک آورد

تشکر کردیم

گفت میره کچه راحت باشیم

ساعت حدود ۹ بود که دیگه از هم جدا شدیم عماد خیلی خوشحال بود تا آخرین لحظه که دست دادیم و از هم جدا شدیم داشت تشکر می‌کرد و خوشحال بود

با تینا رفتیم خونشون مامانش گفت چقد دیر اومدید دیگه تینا گفت رفتیم کافه تولد دوستمون بود دیر شد بعد نگاهی به من کرد و چشمک زد منم گفتم ببخشید خاله تقصیر من شد

نه بابا آما جان اشکال نداره

بیاید شام حاضره

رفتیم دستامونو شستیم و لباس عوض کردیم و نشستیم شام بخوریم شام کتلت بود داداش تینا که هم نشسته بود راهنمایی بودش

گاهی سربه سرش میزاشتم و شوخی میکردم باهاش پسر خوش صحبت و خوبی بودش

بابای تینا بنده خدا برای راحتی من رفته بود خونه مادرش اینا

دیگه شام رو خوردیم و ظرفا رو هم شستیم

موقع خواب تینا گفت فردا میری

اوم ببخشید سری بعد میام میمونم

بابا چ زود خب

مامانم که دیدی زنگ زد گفت بیا

آره ولی خب بابا این جوری اصن خستگی از تنت درنمیره که

اشکال نداره همین که اومدم دیدمت هم خیلی خوبه دستت درد نکنه بابت امروز همراهم بودی دمت گرم

نه بابا کاری نکردم که دیونه

سری بعدی باید بیای قشنگ یه هفته بمونی

ما توی اتاق خوابیدیم

مامان و داداش تینا هم توی حال خوابیده بودن

کنار هم دراز کشیده بودیم سر هامون کنار هم روی بالشت بود

تینا.... کاش توی یه شهر بودیم

فاصله بینمون کوتاه بود
خیلی دلم برات تنگ میشه
_منم دلم برات تنگ میشه عزیزم
+اینجا ها یه دختر تهرونی رو پیدا کنی ها
بعد من رو یادت بره
_نهه بابا بخوام هم نمیتونم
رشته ای بر گردنم افکنده دوست...
می‌کشد هر جا که خواطر خواه اوست
تو میدونی حتی اگر کنارم نشسته باشی
باز هم دلتنگت میشم ببین حالا نبودنت چیکار میکنه

یا اینکه

دلتنگتم و با هیچکس میل سخن نیست کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
این ها رو گفت و پشت به من کرد و خوابید بگیر بخواب آلما دیگه خیلی رمانتیک بودم

[together for ever ❤️❤️❤️ فرمان ما دو نفر Forwarded from]

یا اینکه

دلتنگتم و با هیچکس میل سخن نیست کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
این ها رو گفت و پشت به من کرد و خوابید بگیر بخواب آلما دیگه خیلی رمانتیک بود

ساعت ۹ صبح زنگ زدم عماد دیشب گفت میاد دنبالم با هم بریم ترمینال هر چی زنگ زدم جواب نداد
تینا گفت بیا حالا صبحونه بخور بعد زنگ بزن

صبحونه رو خوردیم و رفتم حاضر شدم باز هم هر چی زنگ زدم جواب نداد که نداد
دیگه پیام دادم نوشتم که من رفتم نیازی نیست هم دیگه تشریف بیاری. همون بگیر بخواب آگه خوابی

تینا و مامانش هر چی اصرار کردن گفتن باهام بیان تا ترمینال قبول نکردم تینا رو بغل کردم و گفتم
میدونم خیلی دلم برات تنگ میشه ولی زود میام میبینمت

منم آما مراقب خودت باش رسیدی خبر بده
باشه تو هم مراقب خودت باش خداحافظ
با خاله هم خداحافظی کردم و تشکر ازشون
از خونه زدم بیرون
بازم به عماد زنگ زدم

بازم جوابی نبود سوار ماشین شدم نزدیکای ترمینال بودم پیاده شدم
دوباره گوشی رو گرفتم دستم عماد رو گرفتم
توی پیاده رو میرفتم
صدای بوق ممتد موتوری، شنیدم و با حس برخورد
چیزی
و دردی ک سمت چپم حس کردم

محکم به زمین خوردم
درد توی بدنم پیچیده بود
از روی زمین
بلند شدم و دستم رو گرفته بودم

چند تا آقا و خانوم دورم جمع شدن
حالم بهتر شده بود ولی
سرم گیج میرفت و دستم بدجور درد میکرد
یه آقا سوارم کرد و رفتیم بیمارستان
اونجا دیگه واقعا افتادم رو تخت و از حال رفتم
به هوش ک اومدم دیدم سرم بهم وصل کردن و دستم هنوز درد میکرد که بسته بودنش
به خانم پرستاری ک کنار تخت بغلی بود گفتم شکسته؟

نه ضرب دیده فقط

همراه نداری؟

نه

زنگ بزن یکی بیاد

میخاستم زنگ بزنم تینا گفتم ولش کن نگران میشه گناه داره

تو درد سر بیافته

عماد رو هم دیگه دلم نمیخاست بهش زنگ بزنم

شماره سعید رو گرفتم

صداش توی گوشی پیچید

_بله

+سلام سعید یه آدرس میفرستم بیا اینجا

_چی شده آلمان الان تهرانم

+میدونم تهرانی

زودتر بیا سعید

ادرس رو میفرستم

_چیزی شده؟؟؟

+دستم ضرب دیده یکمی

_دختر یعنی چی ضرب دیدی، تهران اومدی خبر ندادی به من

واقعا بهتره دستم بهت نرسه

+سعید حالم بده آدرس رو برات اس ام اس میکنم

خدانگهدار

منتظر جواب نشدم

اشک توی چشم هام جمع شده بود

چهل دقیقه ای بعد صدای در اومد

سعید بودچشم هام رو بسته نگه داشتم

اومد و نشست روی صندلی کنارم
صدای تق تق انگشت هاش میومد ک به
میز ضربه میزد
اعصابم بهم ریخت
چشم هام رو آرام باز کردم
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کرده بودم
وقتی چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم
ترس برم داشت
خیلی عصبانی بود
بدون یه کلمه حرف میتونستم بفهمم
سعی می کرد آرام حرف بزنه
پایین صحبت کردم فهمیدم دم ترمینال تصادف کردی و تنها اومدی
خب میشه بگی اونجا چی کار میکردی؟
معذب شدم پاشدم نشستم
گفتم خب چیکار میکنن اونجا میخاستم برم اصفهان
کی اومدی
دیروز
واسه چی
سعید باز جوییه
آره این جوری فک کن
مأمور هم که باشی میزارن طرف حالش خوب شه بعد به سلابه میبندنش
باشه نیم ساعت دیگه مرخصی اونوقت همه چیو باید عین بلبل بگی
باشه کجا حالا برم برگ های ترخیص رو بگیرم و کارای صندوق رو بکنم
آها خب تو کیفم کارتم هست با خودت ببر
به دکتر میگم هزیون هم میگی

سعید

دستشو تکون داد و رفت

نگاه کردم به سرم آخرش بود

۱۰ دقیقه بعد پرستار اومد و از دستم جدا کرد سرم رو

پاشدم کفشامو پوشیدم دیدم

سعید اومد

خوبی؟

آره بریم

باشه من ماشین رو میرم از پارکینگ میارم بیا دم در

اگه نمیتونی ویلچر بیارم یا کولت کنم

چشمامو ریز کردم گفتم لازم نکرده تو خودتو به زور راه میبری حالا میخای منو کول کنی

میخای امتحانش کنی

نه نمیخام به اندازه کافی الان دستم داغون هست نمیخام یه دست دیگه و پامو هم از دست بدم برو میام

خود دانی

گویشمو نگاه کردم دیدم عماد زنگ زده

پیام داده نوشته خواب مونده

دیشب بیدار بوده برای درسش خواب مونده و کلی معذرت خاسته

ولی معذرتش دیگه به دردم نمی‌خورد

پیام دادم گفتم اشکال نداره

لطفا ولی زنگ نزن فعلا بهم و پیام نده همین

بعدم گویشمو سایننت کردم و گذاشتم تو کوله ام و انداختم پشتم رفتم دم در بیمارستان دیدم سعید تو ماشین

منتظرمه

رفتم اون دست خیابون سعید پیاده شد در ماشین رو باز کرد

گفتم اوه بابا جنتلمن

عجب پسر خاله جنتلمنی داشتم و خبر نداشتم
نگام کرد گفت آره دیگه آگه می‌دیدی که نمیرفتی با اون پسره
خوب دور و اطرافتو نمیبینی
گفتم اوووه بله عینک میزنم از سری بعد
بشین حالا خودم میبرمت برات عینک میخرم کمتر بری تو باقالی ها
ها ها خندیدیم
سوار ماشین شدیم
گفتم خب بریم ترمینال دنبال ماشین
دستت درد نکنه سعید ک اومدی
فقط بین خودمون بمونه مامان و بابا نفهم
میدونی دیگه
_ باشه این شد راز مشترک ما
+ آره
_ خب نمیخوای جبران کنی؟
+ جبران؟
_ آره
از کارم اومدم کلی ضرر مالی کردن خانم
یه سیب زمینی سرخ کرده در عوضش قبول میکنم
+ اووه چه قانع
باشه بریم
نزدیک به ترمینال
یه مغازه ای ایستاد و سیب زمینی گرفتیم
خودم هم خیلی گرسنه شده بودم.
نشستیم تو مغازه

و سیب زمینی رو خوردیم

هوا دیگه تاریک شده بود

با سعید رفتیم ترمینال با هزارتا حرف و زبون ریختن بالاخره تونستم آقاعه رو راضی کنم که دوباره پول نگیره چون از اتوبوس قبلی جا موندم

دیگه سعید تا دم اتوبوس اومد و منو راهی کرد و دست دادیم و خداحافظی کردیم و برای بار آخر گفت مطمئنی نمیونی با هم برگردیم

آره سعید این جوری با هم بریم مجبورم کل ماجرا رو تعریف کنم و حوصله تویبخ شدن ندارم ممنون سوار ماشین شدم و از شیشه پنجره براش دست تکون دادم و اونم کم کم دور شدش

خیلی خسته بودم درد دستم هم شروع شده بود دوباره یه قرص مسکن درآوردم از کیفم و از راننده اب گرفتم خوردم

کم کم چشمام بسته شد از خستگی فقط قبلش به نهال پیام دادم و گفتم ک راه افتادم نگران نباشن گوشیم هم شارژ نداره خودم بهشون رسیدم خبر میدم

تقریبا تا خود اصفهان خوابیدم دیگه نزدیک ظهر بود رسیدم

نهال زنگ زد گفت میاد دنبالم

یکم تو سالن ترمینال منتظرش نشستم بعد یه ربع اومدش

به پیام ها و زنگ های عماد کاری نداشتم

بدجوری قلبم شکسته بود

من اینجا بودم ولی اون توی شرایط سخت همراهم نبود

رسیدم خونه قبل اینکه حموم برم دیگه نتونستم تحمل کنم سراغ پیام ها رفتم

بیست تماس از دست رفته از عماد

و

دو تا پیام

ببخشید واقعا دست خودم نبود....

هر چی میگیرمت جواب نمیدی مردم از نگرانی

پیامش برای نیم ساعت پیش بود

نوشتم:زنده ام

و توی شهر خودم ام نگران نباش

نهال رو دیدم اومد جلو بغلم کرد
دستت چی شده
هیچی یکم ضرب دیده
چرا آخه
با موتور تصادف کردم
وای آما دیونه چرا چیزی نگفتی خوبی الان
آره بابا میبینی که خوبم جزئی بود
به مامان اینا نگو
یعنی چی پس چی بگم
میگم خوردم زمین
آما کم چرت و پرت بگو
باشه بگو اوف نهال تو هم که اصن به آدم گوش نمیدی بیا حالا سوار ماشین بشیم
باشه
سوار که شدیم نهال گفت میخای بریم دکتر
نه نمیخاد فردا میرم خوبم بریم خونه بخوابم فقط
چت شده آما
_هیچی
+تولد خوب پیش نرفت پس
_نهال میشه حرف نزنیم
+ نه نمیشه باید تعریف کنی
ماجرا رو به اجبار تعریف کردم
گفت آما تو حق داری
ولی اون هم خواب مونده از قصد نکرده تو هم کار درستی نکردی
جوابش رو ندادی

اونم نگرانت شده بعدم به حرفش گوش ندادی
_بسه نهال بس کن مقصر من نیستم
دیگه تحمل نمیتونم بکنم
ک تو هم طرفدار اون باشی
تو طرفدار من باش حتی وقتی حق باهام نباشه
صدای گوشه بازم بلند شد
نهال گوشه رو از دستم گرفت
سلام، بله پیش منه، بله خوبه حالش داریم میریم خونه تا استراحت کنه بهتر میشه.
باشه
خدانگهدار
+آلما ببین بنده خدا چقدر نگرانت شده دختر
جواب نهال رو ندادم نمیتونستم این حرف ها رو هم از جانب خواهرم تحمل کنم
داخل اتاق شدم
صدای گوشه ام بلند شد
پیام از طرف سعید
سلام رسیدی؟
این رو توی ماشینم جا گذاشتی
عکس آویز کیفم ک دو تکه از پازل بود
رو برام فرستاد
از کیفم افتاده بود
خوب شد ک گمش نکردم
جواب دادم
وای حواست بهش باشه
گمش نکنی وقتی دیدمت ازت میگیرم
من میگم رسیدی یا نه بعد میگی گمش نکنم

رسیدم ممنون

خوبه دستت درد نمیکنه

نه مسکن خوردم

برو دکتر نشونش بده

میرم ممنون

فعلا

خدانگهدار

بانداز دستم رو باز کردم و دوش گرفتم بعد از اون بیخیال دوباره بستنش شدم

واقعا خسته بودم

بعد از حموم لباس هام رو با بدن مرطوب پوشیدم و با شال موهام رو جمع کردم بالای سرم

موقع حموم کردن

این موها اذیتم میکردن خوابیدم

دم غروب با صدای گوشی از خواب پریدم مامان بود ک میخواست خونه خاله برم قبول نکردم....

سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم ولی دیگه خوابم نبرد بلند شدم و سراغ کمد لباسم رفتم

قبل از رفتن

حسابی بهم ش ریخته بودم

لباس ها رو بیرون کشیدم

و داشتم دونه دونه سر جاشون می گذاشتم

صدای زنگ در اومد سعید جلوی در بود

اون اینجا چی کار میکرد

گفتم بله

سلام هم ک بلد نیستی بیا پایین سریع تو ماشین منتظرم

منتظر

جواب نمودند به سرعت لباس پوشیدم و پایین رفتم.

اینجا چی کار میکنی

علیه سلام
سلام گیر دادی به سلام ها
اینجا کار پیش اومد اومد دنبالت
پازل تو هم که دستم بود
_ آهان دست شما درد نکنه ولی خب خسته ام نیمام امشب رو ببخشید
حالا ناز میکنی بیای خونه ما دیگه
نه بابا خسته بودم
بیا بشین تو ماشین خستگیت در میره
نشستیم نگاهش رو دستم بود
بازش کردم نمیخاستم به مامانم اینا بگم
دیونه ای تو
چرا خب
اون رو الکی ننوشته
دم داروخونه وایساد و رفت بانداژ رو خرید
دستتو بیار جلو
سعید نمیخام مامانم گیر بده و لش کن بعد میبندم
گفتم دستتو بیار جلو
خودمو زدم نشنیدن
دستمو کشید برد جلو خودش که دادم دراومد ای چیکار میکنی
درد نمی کرد که
بله نمی کرد ولی این جوری بکشی درد داره بیا از جا درش بیار یهو
گوش ندی شاید این کارم کنم
واقعا عجوبه ای
دستمو بست و گفت بیا حالا دستت برای خودت
دستمو کشیدم عقب گفتم ممنون

ولی جلو مامانم نگو چی شده
نپرسه از من چیزی نمیگم
سعید خیلی رو مخی
چشم غره ای رفت بهم
گفتم ها چیه هر چی میگم فقط میخای نه بیاری خب
چیزی نگفت رسیدیم خونه خاله پیاده شدم سعید هم ماشین رو برد پارکینگشون
صبر کردم دم خونه بیاد و باهم وارد بشیم
داخل ک رفتیم سفره پهن بود
خاله گفت اومدید بشینید سر سفره ک غذا از دهن افتاد
کنار سفره جای زیادی نبود
یکم جمع و جور شدن بازم جای نشستن ما نبود سعید گفت بریم
ما تو آشپزخونه میشینیم.
رفتیم داخل آشپزخونه و غذا رو از قابلمه های روی گاز کشید
رفت یه ظرف سالاد و نوشابه هم آورد و گفت بفرما انگار ما رو حساب نکرده بودن
من تو فکر عکس العمل و فکر خاله بودم و مامان اینا
توی این گیر و دار گوشیم کنار دستم بود زنگ خورد عماد بود
دستم رو سمتش بردم
+جواب نده
دستم بین راه موند
از طرفی ناراحت عماد شدم و از طرفی میدونستم سعید که عصبانی بشه
چیز خوبی در انتظار من نیست
وسط غذا کسی تلفن جواب نمیده
کلا ایشون وقت شناس نیست
سعید بیخیال غذا تو بخور جواب ندادم دیگه الان هم میخای دعوا کنی
خیر خودت میدونی

چند قاشقی بیشتر نخورده بودیم که با صدای آقا رضا بلند شد
تن صدایش بالا رفته بود
به خاله میگفت
گفتم برا من از تهران ک میاد
وسایل مغازه رو هم بیاره
صوای خاله ضعیف بود، از آشپزخونه نمی شنیدم
واکنش ندادم
اینبار صدا بلند تر شد
+یعنی چی ک نگرفته بودشون من
بهش گفته بودم
سعید، سعید
بیا ببینم....
صدا نزدیک تر میشد
و عمو رضا دم چهار چوب در آشپزخونه ایستاده بود
و سعید آروم غذایش رو می خورد
خاله فاطمه بازوی عمو رضا رو گرفته بود
و سعی داشت جلوش رو بگیره
میدونست همین بحث کوچیک
میتونه جنجال بزرگی درست کنه
بشقاب رو برداشتم و از جا بلند شدم
عمو رضا بیماری عصبی داشت و
ممکن بود چیزی بگه ک سعید نخواد ما بشنویم
بشقاب رو روی کابینت گذاشتم
از کنار عمو رضا رد شدم
باز صدایش بالا رفت:

پسره نفهم

چرا کاری که گفتم رو نکردی، بهت زنگ میزنم جوابم رو نمیدی

پسره بیشعور

قدم تند کردم و وارد هال شدم

صدای تلویزیون رو بلند کردم

هنوزم صدای داد و دعوا میومد ولی نه واضح که ما بشنویم

بابا بیرون رفته بود

مامان و نهال هم

خیره به تلویزیون بودن

چند دقیقه بعد خاله اومد و گفت ببخشید خاله غذا ت موند

برو بخور

به آشپزخونه برگشتم

سعید و عمو رضا هر دو رفته بودن

دلم خالی شد

میخواستم سعید اونجا باشه، نگران اش بودم

نمی خواستم به روش هم بیارم

که غرورش بشکنه

غذا رو خوردم

نگاهم به غذای نیمه کاره سعید افتاد

داخل آشپزخونه ظرف ها رو نهال و مامان میشستن

و خاله هم داشت جا به جا می کرد

بهش پیام دادم: غذا ت رو نخوردی یخ کرد بیا که نخوری غذا ت رو باید بریزیم دور

جواب داد : مهم نیست

ظرف ها خیلی زود جمع شد و خداحافظی کردیم

برای خداحافظی هم از اتاق بیرون نیومد.

[Forwarded from] رمان ما دو نفر ❤️❤️❤️ [together for ever]

خونه که رفتیم دوباره بازجویی شدم توسط مامان و بابام که دستم چی شده از بازجویی ها خسته بودم
نهال به جای من جواب میداد.

مامان می گفت چیزی میشد ناقص میشد چی کار میکردیم سر خود شدی
گفتم میرم میخابم

مامان دوباره صدام زد که بابا جلوش رو گرفت
توی فکر سعید بودم

میخاستم دوباره بهش پیام بدم ولی گفتم بزار تنها باشه یکم شاید نخاد من چیزی بفهمم این جوری مجبور
به توضیح میشه انقد هم خسته بودم و دستم دوباره شروع به درد کردن می کرد که یه قرص مسکن
در آوردم از کیفم بدون آب خوردم و خوابیدم
با سر و صدای نهال

صداش رو سرش انداخته بود و می گفت پاشو بریم دکتر
گفتم خوبم ولش کن میخام بخوابم

پتو رو کشید کنار و بلندم کرد رفتم دستشویی صورت شستم و با نهال رفتیم صبحونه خوردیم
گفتم مامان کو

رفته سبزی قرمه بخره با خاله

آها هیچی باید اونم پاک کنیم وای خدایا

نهال خندید گفت آره الان کلی سبزی می خرن

صبحونه رو ک تموم کردیم رفتیم آماده شدیم که بریم

دم خونه که رفتیم گوشی نهال زنگ خورد نمیدونستم کیه ولی هی نهال میگفت من مرخصی گرفتم چی
میگید خانم سولتی

گفتم نهال بگو میری من خودم میرم دیگه

نهال گفت باشه میام

دیگه ماشین سوار شدیم نهال دم شرکت پیاده شد منم رفتم بیمارستان

یه وقت گرفتم و منتظر نشستم

گوشیم زنگ خورد سعید بود

سلام خوبی؟

خوبم تو چطوری کجای بیمارستانی

هوم

میگم کجای بیمارستانی

همین اولش رو صندلی نشستم درب ورودی بیای تو میبینی

گوشی قطع شدش

دیدم سعید رو دست تکون دادم بر اشدست دادیم گفتیم اینجا چیکار میکنی عمو رو آوردی؟

نه نهال زنگ زد گفت نتونسته باهات بیاد من میتونم بیام

آها ای بابا مگه بچه ام

نه بزرگی خیلی

دستم رو نشون به دکتر دادم

گفت ک ضرب دیده و با بانداژ بستش

سعید بیرون اتاق ایستاده بود

گوشیم زنگ خورد عماد

جوابش رو دیشب هم نداده بودم

تماس رو وصل کردم

صدای دلخورش توی تلفن پیچید

میخواستی جواب ندی کلا

_ نه، نمیخواستم جواب بدم، جواب از مونت کی میاد،

+ بیست روز دیگه جوابش میاد

_ آدم با خواستگار اش اینجوری رفتار میکنه؟

+ آدم با کسی که برایش ارزش قائل نیست اینکارو میکنه

_بس کن آما دو روزه جواب تلفن من رو ندادی
حالا تموم شد انتقامت رو گرفتی؟

+دستم درد میکنه حوصله ی این حرفا رو ندارم
الان هم بیمارستانم
اگر م کاری نداری
خداحافظی میکنم

_ خیلی تند میری، آنقدر لجباز نباش
+من اینجوری ام لجباز توقع این رفتارو از تو نداشتم
و حالا نمیخوام حرف بزنی
بهم فرصت بده

_ این رفتار رو درک نمیکنم تکلیفت با خودت روشن هست؟
شوکه روی زمین نشستم اشک ها راه خودشون رو پیدا کرده بودن
قلبم خیال آروم گرفتن نداشت
لبم درد گرفته بود

آنقدر گریه کردم که چشمم میسوخت
و حس می کردم به عماد خیانت کردم
دستشویی رفتم و صورتم رو شستم
یک بار دو بار، سه بار بارش اشک ها امونم نمی داد
با چشم های پف کرده توی مراسم خواستگاری نشسته بودم
مامان خودش چای رو تعارف کرد
نگاهم ک به نگاه مشتاق و مهربون عماد می خورد
از خودم بدم میومد

باید خیلی ناراحت میشدم از این کار سعید ولی نبودم

گفتن عروس و داماد برید صحبت هاتون رو بکنید

داخل اتاق من رفتیم
نمیتونستم یه لحظه فکرم رو از اون بوسه پاک کنم
انگار از صبح هزار بار هر دقیقه تکرار شده بود
عماد حرف می‌زد و من نمیفهمیدم
وسط حرفش گفتم ببخشید من برم آب بیارم
رفتم داخل آشپزخونه
و آب رو برداشتم
وقتی ک وارد اتاق شدم عماد ایستاده بود
شنیدم ک گفت دلم می‌خواد بغلت کنم آما
سریع نشستم
نمیتونستم منی که تکلیفم با خودم معلوم نبود نمیخواستم با احساسش بازی کنم
چیز هایی که توی فکرم بود رو انگار خوند
گفت چند ماهی گذشته
ما هم رو خوب می‌شناسیم و من خیلی دوستت دارم
فقط یکبار بهم بگو که دوستم داری
میخوام تا آخر دنیا با تو باشم
آما
اگر تو نباشی فایده ی آلمان درس خوندن
چیه
همین یه قدم رو سمت بیا
اینبار خوب می‌شنیدم
اینا حرفای پسری بود که دوستم داشت به خاطر از غرورش زده بود
ولی من این حس رو نداشتم
نمیتونستم به خاطر عماد همه چیز اینجا رو ول کنم
انگار اون همش میخواست من رو راضی نگه داره

لبخندی زدم

عماد لیاقت عشق رو داشت کسی که اونجور که عماد دوستش داره اونم بخوادش و بهش عشق بورزه.

نمیدونستم بهش چی جواب بدم

نمیتونستم بهش بگم باشه باهات میام نمیتونستم نه بگم از ترس شکستن دلش

ولی همین که خواستم چیزی بگم

صداهایی از پایین اومد

عماد پاشد گفت چی شده

گفتم نمیدونم

رفتیم پایین

سر و صدا زیاد بود و حرف ها توی هم پیچیده بود

که دیدم بابام میگه خیلی زحمت کشیدید که اومدید ولی من دخترمو نمیخوام خارج بفرستم همین الانشم تا قزوین میاد برامون سخته چه برسه اونور دنیا

مامان عماد گفت

خب چجوری گذاشتید پس جز اصفهان رو بزنه؟

خودش خاست

الانم شاید خودش بخاد خب.

نگاه بابا با نگاهم گره خورد

نگاه مهربونش و حامیش حامی همیشگی من

بابام ازم نپرسید میخوای یا نه منم سکوت کردم

مامان گفت حالا صحبت میکنیم

بفرمایید میوه

صدای زنگ خونه اومد نهال در رو باز کرد

سعید بود.

از همون وسط سالن

پناه بردم به آشپزخونه ک از تیر رس نگاه سعید مخفی باشم جایی که دید نداشت و ایسادم

قلبم دیگه اختیارش دستم نبود

دستام میلرزید

با تعارف نشست

بابا گفت آقا سعید خواهر زاده خانم ام هستن و دانشگاه امیر کبیر درس خوندن مهندسی برق و حرف از افتخارات سعید میزد

این کار بابا برام عجیب بود

بابای عماد گفت عماد هم پسر زرنگیه ولی خب تو کنکور به دلیل مشکلاتی که پیش اومد نشد دانشگاه تهران بیاره

پیش خودم کار میکنه، ولی جریزه اش رو داره که زندگی رو بچرخونه

چند لحظه سکوت و بعد صدای سعید

آقا عماد گفتن پیش بابات کار میکنی، میتونی خرج زندگی رو دربیاری

عماد که میدونستم از عصبانیت در حال انفجاره گفت

از پس خرج و مخارج زندگی برمیام به امید خدا آقا سعید نگران نباش شما .

سعید یه پوز خند زد و گفت انشاءالله

خواستگاری تبدیل داشت میشد به میدون نبرد بین سعید و عماد

سعید میگفت عماد میگفت

بابام هم که دیگه خوشش نمیومد از عماد و خارج رفتن من طرف سعید رو می‌گرفت جاهایی

مامان عماد گفت ببینید آقای ساجدی

یه کلمه بگید حاضرید دخترتون خارج زندگی کنه مدتی ازتون دور باشه یا نه؟

بابام بدون مکث گفت نه

مامان عماد پاشد و گفت بریم

عماد نگاهش کرد. گفت مامان

پاشو پسر صحت میکنیم بعد

مامانم گفت بمونید شب

گفت نه هتل رزوکردیم فردا صبح هم حرکت میکنیم بلیط داریم

شبتون بخیر خداحافظ.

رفتن

بیرون ما موندیم داخل هال سعید روی مبل نشسته بود چرا نمی‌رفت
گفتم ک ببخشید من.....

وسط حرفم پرید

بیا اینجا بشین می‌خوام باهات حرف بزnm

همه پراکنده شدن

بابام که قاطی بود گفت سعید ببخشید و مامانم رو صدا زد رفتن اتاقشون حسابی شکار بود

نهال رفت آشپزخونه ظرفا رو بشوره

داخل هال من و سعید بودیم

نمی‌تونستم به چشم هاش نگاه کنم

_ فقط بهم بگو دوستش داری یا نه؟

+سعید نباید.. این کارو..... میکردی باهام

دیگه دستت بهم نخوره

جوری میگفتم ک صدام رو خودم هم نمیشدیم

دستش سمت اومد

گردنم رو از روی شال گرفت

فشار دست هاش کم بود

برا من تعیین تکلیف نکن

آلما

+تو کس دیگه ای رو دوست داری...

_ پاشدم و ایسادم گفتم ندارم بس کن اینکارا چیه میکنی اصلا حواست هست خیر سرت پسرخاله امی

آره حواسم هست چیکار کنم هر جور خاستم حالت کنم هی گفتمی داداش داداش چجوری دیگه باید حالت
میکردم

ها تنها کار ممکن همین بود که عملی نشون بدی لابد فرصت طلب

بله وقتی حرف نمیفهمی وقتی کارامو رفتارمو میزاری رو حساب برادری عملی نشونت دادم

خب حالا که دوستش نداری

تکلیف این پسره رو یه سره کن
نزار لنگ در هوا بمونه
وقتی دوش نداری این جوری هم نکن باهش فک میکنی کارت قشنگه؟
نه فکر نمیکنم فقط میترسم دلش بشکنه
این کاری که الان داری باهش میکنی بدتره
حالا چی شده دلت برای عماد میسوزه
دلم نمیسوزه فقط میخام زودتر بره بیرون از زندگیت دیگه هم نمبینمش اطرافت
خب حرفاتو زدی شب بخیر
نگاشو ریز کرد گفت خونه خاله امه شاید دلم نخاد برم
باشه بمون خودت میدونی میخاستم برم بالا که پاشد مچ دستمو گرفت گفت ببین اول و آخر مال خودمی
انقد ناز نکن برای من
دستمو میخاستم جدا کنم که نمیتونستم گفتم سعید ول کن یکی میاد میبینه
ببینه
ول کن دیگه
بالاخره ول کرد منم گفتم انقد مطمئن نباش مال تو باشم

[together for ever ❤️❤️❤️ Forwarded from] رمان ما دو نفر

داخل اتاق کنار نهال دراز کشیده بودم
+نهال چی کار باید بکنم؟
عماد پسر خوبیه
خیلی هم خوبه، من نمیتونم عشقی که لایقشه رو بهش بدم
نمیتونم هم برم اینجا رو ول کنم
همین چند روز ک دور از شما ام برام سخته
_ راهی رو برو که دلت میگه
+نمیخوام دلش رو بشکنم
_ به هر حال دلش رو میشکنی

حتی اگر باهانش بری
وقتی دلت باهانش نیست چه فایده
+کی میخوای بری خونه دختره ؟
_ آخر این هفته
+میخوای باهات پیام
_ کاش میشد ک بیای
مهرزاد شبیه سابقش نیست
هنوزم لبخند روی لب هاشه و پر از انرژی ولی حس میکنم
این لبخند واقعی نیست
انگار داره تظاهر میکنه
+شایدیم تو اشتباه میکنی
_اره انگار هنوزم دوست دارم تو خیالات باشم.
کلنجار رفتن های من با خودم بی انتها بود
آخر ساعت ده زنگ زدم به عماد
_سلام
صدای گرفته اش به گوشم رسید
_سلام عزیزم
حالا ک محبت می کرد کار برام سخت تر میشد
_حالت خوبه؟
توقع چ جوابی داشتم ازش
+خوبم
_دروغ نگو خوب نیستی
+با وجود همه اینا
فکر میکردم دلت با من باشه
_عماد من....

+نمیخواه چیزی بگی نگفته پیدااست

_ عماد

+هر چیزی بگی الان فقط همه چیز رو بدتر میکنی

یکی بهم گفت یکبار نکن

اونی ک میره جلو نباش ببین برات یه قدم میاد

من اومدم بازم کردم

ولی عاشق شدن زورکی نمیشه

شبییه واحدی ک باید پاس بشه هم نیست

فقط شانس کوچکی بود ک من نداشتم.

بازم به خاطر دل خودم میخوام بمونم حتی اگر اینجا برام آینده ای نداشته باشه

+عماد آلان احساساتی حرف میزنی تو کار های اپلای ات رو انجام دادی

_ نه هنوز

انگار قلبم تو تیکه شده نه میتونم بمونم و باشم نه برم

بهم وقت بده آلما

بگذار باشم کنارت

عماد که برگشت تهران حدود دو روز بعد ساعت نزدیک ۱۱ بود که گوشیم زنگ خورد شماره تلفن

همراه ناشناس بود

بله بفرمایید

سلام آلما خانوم خودتون هستید؟

بله بفرمایید شما؟

مادر عمادم

آها بله خانم حسنی خوب هستید

ممنون

دخترم ببین عماد واقعا دوستت داره ولی من فکر نمیکنم

تو اندازه عماد دوستش داشته باشی والا اون شب یه چیزی میگفتی

خب من

صبر کن دخترم بزار حرفمو بزنم

اگه واقعا دوستش داری باهاتش برو آلمان اگه نه آب پاکی رو بریز رو دستش

عماد میدونم میدونی که کلی زحمت کشید برای اپلای کلی وقت گذاشت زبان آلمانی رو یاد بگیره کلی بدو بدو کرد برای گرفتن پاسپورت مصاحبه و....

حرفم گرفته بود از حرفای مامان عماد بغض گلومو چسبیده بود گفتم ببخشید ولی منم باید حرف بزنم شما گفتید بزارید منم بگم من همه اینا رو میدونم من نمیتونم رو حرف بابام که بزرگم کرده حرف بزنم و دلشو بشکنم

عماد از اول به من نگفت قصد رفتن داره

بعدم من مانع ای نیستم برای رفتنش دیشب هم گفتم احساسی تصمیم نگیره اگه اونور رفتن پیشرفته و اینجا موندنش شکسته پس بره

من خودم تازه فهمیدم چجوری میتونم مامانم و بابامو راحت راضی کنم که برم منی که خودم هنوز نمیدونم رفتنم درسته یا نه حتی خودم قانع نشدم

پس دخترم قبول داری اونی ک به خاطرت قدمی برمی‌داره عماده نه تو

سکوت کردم

خوبه همین که گفتم بره و احساسی تصمیم نگیره یعنی جوابت منفیه

خدانگهدار

خداحافظ

[together for ever ❤️❤️❤️ فرمان ما دو نفر Forwarded from]

خیلی اعصابانی بودم

مادرش هر چی دلش خاست گفت و قطع کرد زنگ زده بود هر طور شده بگه تو جوابت نه ست پسرم از خارج نمونه

حوله امو برداشتم رفتم حموم یه دوش گرفتم

اومدم گوشیم زنگ خورد اولش برداشتم حوصله نداشتم

دوباره زنگ خورد دیدم عماده

برداشتتم

سلام

سلام چرا گوشی رو جواب نمیدی

حوصله نداشتم

به خاطر مامانم

ها

مامانم گفت زنگ زده

خب الان زنگ زدی تایید کنم مامانت رو

مامانت همه تلاششو کرد که پسرشو یعنی جنابعالی رو ساده و مظلوم و پر تلاش معرفی کنه و عاشق

منم یه دختر بی احساس و خودخواه

خداروشکر موفق عمل کرد

عماد گفت خب مامان من همه رابطه ما رو نمیدونه

خوبه عماد لطف کن بهش بگو اینو مارش اصلا قشنگ نبود

تو خودت عماد کی به من گفتی میخای بری اونور دقیقا وقتی که

خیلی اعصابانی بودم

مادرش هر چی دلش خاست گفت و قطع کرد زنگ زده بود هر طور شده بگه تو جوابت نه ست پسر من از

خارج نمونه

حوله امو برداشتم رفتم حموم یه دوش گرفتم

اومدم گوشیم زنگ خورد اولش برنداشتم حوصله نداشتم

دوباره زنگ خورد دیدم عماده

برداشتتم

سلام

سلام چرا گوشی رو جواب نمیدی

حوصله نداشتم

به خاطر مامانم

ها

مامانم گفت زنگ زده

خب الان زنگ زدی تایید کنم مامانت رو

مامانت همه تلاششو کرد که پسرشو یعنی جنابعالی رو ساده و مظلوم و پر تلاش معرفی کنه و عاشق منم یه دختر بی احساس و خودخواه

خداروشکر موفق عمل کرد

عماد گفت خب مامان من همه رابطه ما رو نمیدونه

خوبه عماد لطف کن بهش بگو اینو مارش اصلا قشنگ نبود

تو خودت عماد کی به من گفتی میخای بری اونور دقیقا وقتی که

جواب درخواستت از دانشگاه آلمان اومد و قبول کرده بودن

بعد توقع داری عرض کمتر از یکی دوماه من مامانم بابام نهال حتی خودمو قانع کنم رفتن بهتره

اوکی اونور بهتره امکاناتش پیشرفت و ترقی همه چی بهتر از ایران

ولی آیا همه شبیه هم فکر میکنند

نه نمیکنن عماد

من تو رو دوست دارم که بهت گفتم احساسی تصمیم نگیر موقعیتت رو از دست نده

والا میتونستم یه کاری کنم بمونی آخرش پشیمون باشی از نرفتنت

فکر کردی برای من خیلی آسون بود گفتن اون حرفا یا شنیدن اون حرفا از مامانت

منو تو هر کدوم باید ببینیم از زندگی چی میخایم

غیر از اینه؟؟

نه نیست

پس بگو از زندگی چی میخای

خب من میخام جایی زندگی کنم از نظر اقتصادی امنیت فکری داشته باشم جایی زندگی کنم که ترقی داشته باشم تو کارم نه اینکه دست به هر چی بزنم بگن نه ما محدودیت داریم این پروژه نه اون نه پس چی آره

جایی زندگی نکنم که حتی تو آزمون قبول بشم ولی دعوت به مصاحبه نشم تهش پارتی بازی بشه

جایی باشم سرمو میزارم میخابم به صبح نرسیده همه چی تکون نخوره هر چی کاشته باشم هیچ بشه

خب منم از نظر اقتصادی قبول دارم حرفاتو

ولی من دوست دارم کنار آدمایی باشم که دوستشون دارم هم زبون خودمم اونقدری شبیه تو دنبال پیشرفت

نیستم یعنی یه جور دیگه پیشرفت دنبالشم دوست دارم تو تعمیرگاه کار کنم با دوستانم برم بیرون مسافرت

به خارج رو دوست دارم ولی زندگی توشو تا حالا فکر نکردم بهش چون قصدی برایش نداشتم

چرا الان فکر نمیکنی؟؟

فکر میکنی الان فکر کنم درست میشه واقعا معیار های منو خودتو ببین

آلما بازم فکر کن تو اصلا در مورد زندگی اونور چیزی نمیدونی یکم تحقیق کن بعد بگو نه نمیخام
باشه قبول یه هفته فکر میکنم یعنی هر دومون فکر کنیم
بیا تهران اونجا با هم حرف میزنیم
نمیخوام راحت از دستت بدم
تهران رو نمیتونم دیگه سر تصادف نمیزارن تو بیا اینجا
باشه میام

با خودم فکر میکردم من عماد رو دوست دارم ولی
لیاقت اش دختری بهتر از منه
کسی ک دنیاش بهش نزدیک باشه کسی که
بتونه رها کنه
بتونه رها کنه و بره
من نمیتونستم
شاید عاشق نبودم
توی سریال های سر عشق میتونن همه چیز رو رها کنن من
نمی تونم، عماد هم نمیتونه

زندگی برای عماد اینجا نیست، و برای من هست کنار مادر و پدر م
زندگی برام تعمیر گاه رفتن پیش عمو محمد
و سر زدن های گاه و بیگاه به خونه خاله بازی والیبال با تینا
زندگی ام توی این ها خلاصه میشه و دوستشون دارم
اگر جای دیگه دنیا هم خیلی خوب باشه

بازم بهشت من جایی کنار کسایی هست ک دوست شون دارم.
برای حل این سردر گمی
دفتر مشاور رفتیم
هر دو صحبت کردیم
مشاور گفت جواب توی حرف های خودتونه
وقتی هر کدوم راه زندگی اتون جداست چ جوابی از من میخواید؟
عماد سرسخت شده بود
دوست نداشتم این اتفاقات رو
کاش
هیچ وقت با عماد دوست نمی شدم
حالا قلبم درد گرفته بود
وقتی از دفتر مشاور اومدیم به عماد گفتم
بهتره دیگه با هم حرف نزنیم
عماد هم سرش رو تکون داد
یکمی راه رفتیم
توی پارک
چشم هام پر از اشک و بغض بود
قطره های سمج اشک پایین میریختن و نمیتونستم
جلوم رو درست ببینم
عماد هم ساکت بود
برای تهران
بلیط قطار داشت و به ساعت رفتن نزدیک بودیم
بالخره سکوتش رو شکست
ممنون به خاطر روزایی ک با هام بودی
من تو رو خیلی دوست داشتم

عین تک ستاره ای توی تاریکی برام بودی
خودت نمیدونی ولی به خاطر تو بود ک به چشمن پیام به خاطر همین خیلی درس خوندم
هر کاری کردم ک دوستم داشته باشی و آخر تونستم
ولی بازم تمون قلبت برای من نیست
آلما میدونم که تو ادم مهاجرت نیستی
ولی این رو هم میدونم ک تو دلت برام نمیلرزه
تو تمام قلبت برای من نیست نمیتونی بهم بدیش
به خاطر همین می ترسی ک من بمونم و نتونی مسئولیتش رو قبول کنی
ولی بازم بهت میگم لحظه هایی ک با تو داشتم بهترین لحظات عمرم بود.

[Forwarded from] رمان ما دو نفر ❤️❤️❤️ [together for ever]

لبخند زدم

به فکرت هستم تو هم فراموشم نکن

دستش رو جلو آورد

یه لحظه و بعد پس کشید

نه نباید دست بدیم

سرش رو پایین انداخت

نتونستم جلو خودم بگیرم همین که داشتم گریه میکردم دویدم سمتش گفتم صبر کن انقد راحت حرفاتو
زدی بزار منم بگم آگه بمونی و چیزایی که خاستی نشه اونوقت کی مقصره، ناراحت نمیشی هیچ وقت
سرکوفت نمیزی

من تا وقتی با تو بودم فقط با تو بودم انقد نگو نیمی از قلب

ما هر دو به یه اندازه مقصریم هر دو نه فقط به نفر

تو هم شبیه مامانت فک میکنی من فقط مقصرم

نه نیستم همین

عماد رفت

من تا دم خونه رفتم، ولی نتونستم داخل برم
تو خیابون ها میچرخیدم و گریه میکردم
کنار سی و سه پل نشستم هوا تاریک بود عین قلب من که حسابی تاریک بود
دلم نمیخاست با کسی حرف بزنم دلم میخاست تنها باشم
همش تو ذهنم درگیر بودم و حرفای عماد رو مرور میکردم
نمیدونم چی درسته چی غلط ولی اینم میدونم تا وقتی با عماد بودم به هیچ پسر دیگه ای برای ازدواج و
باهاش بودن فکر نکرده بودم
گوشتیم مسیج اومد نهال بود
پیام دادم گفتم میام خونه یه ساعت دیگه
میخایم بریم خونه خاله
برید من نمیام

ساعت نزدیک ۸ شب بود دیگه پاهام جونی نداشت انگار همه جونم از بدنم اومده بود بیرون تهی شده
بودم
یه ماشین گرفتم رفتم خونه
مامان اینا نبودن
از زنگ های بی وقفه اشون خسته شدم
پیام دادم به نهال گفتم حوصله ندارم زنگ نزنید گوشی رو هم میخاستم خاموش کنم شماره سعید افتاد
به نهال دوباره پیام دادم گفتم یه جوری پیچون تو رو خدا دیگه زنگ نزنید
بعد هم گوشی رو خاموش کردم و انداختم اونور
اینجا آخر داستان منو عماده
گفتم دوستش ندارم نگفتم که دوری ازش برام آسونه
خاطرات جلوی چشم میگذشت
یاد ابراز علاقه و اینکه هوام رو داشت
باورش برام سخت بود ک داره میره و حتی هم رو تو خیابون دیگه نمی بینیم
باید بهش میگفتم نره؟

حتی اگر عاشقتش نبودم
بازم خیلی بهم نزدیک بودیم
دوستم ک داشت
من به این دوست داشته شدن عادت کرده بودم
قزوین، دانشگاه
عادت به بودن با اون رو داشتم
عادت داشتم که همیشه باشه کنارم
حالا این نبودن برام خیلی سخت اومد
به تینا زنگ زدم و فقط گریه کردم پشت تلفن
تینا میگفت میفهمتم
و لی نه نمیفهمید
توی برزخی بودم....
این کاری بود که خودم کرده بودم
به عقب هم برگردم بازم اون دوستی رو انجام میدم
شاید پایان ما این شد ولی کلی خوبی هم داشت کلی حس خوب
کلی خاطرات خوب
دلم نمیخاست از گذشته پشیمون باشم دوست دارم به انتخاب و تصمیم احترام بزارم
به این نبودنش هم باید عادت میکردم هر چند سخت ولی باید تلاشمو میکردم
نباید میخاستم یهوپی به همه چی عادت کنم
دلم نمیخاست
کسی بفهمه به خاطر همین جلو مامان اینا حتی نهالم نمیخاستم گریه کنم
ولی دل و دماغ همیشگی رو نداشتم دیگه
یک شب بابا زودتر از روز های دیگه خونه اومد
سر سفره نشستند بودیم
تمام تلاشم رو کردم که خوب یه نظر بیام

از نظر خودم لبخندی که داشتم شبیه به لبخند جوکر بود

بابا بعد شام گفت میخواد باهام

حرف بزنه

برام سخت بود حرف زدن

_مامانت گفت ک از این پسره خوست میومد

گفت نباید اونکارو می کردم آره دخترم؟

+اشکالی نداره بابا

منم جوابم همون بود

_پسر خوبی بود خانواده خوبی هم داشتن

من نمیتونم بگذارم دخترم بره یه سر دیگه دنیا دلم طاقت نمیاره

لبخندی زدم

علاوه بر این اون خانواده و ما به هم نمیخوردیم

اونا فرهنگشون فکرشون با ما فرق داشت

دخترم من این سال ها آدم زیاد دیدم

با

یه نگاه میتونم خیلی چیزا رو ببینم

گفتم بابا من از شما ناراحت نیستم تو خیر و صلاحم رو میخوای

ناراحت نباش بابا جون

.بابا علی رو بغل کردم و گفتم آخه چجوری بدون شما اونور دنیا میخاستم دووم بیارم

بابا مو هام رو نوازش کرد و گفت میدونم خوبه که انقد خوب بزرگ شدی

چند روزی گذشت و از سعید خبری نبود

انگار رفته بود تهران

بعد اون ماجرا دیگه برام سخت بود نگاش کنم ولی خب فکر اونم تو سرم میچرخید

واقعا شرایط پیچیده شده بود

برام

چهارشنبه بود که ساعت ۱۲ اینا
صدای زنگ خونه اومد
رفتم آیفون رو نگاه کردم دیدم سعیده
دکمه رو زدم و در رو باز کردم بعد رفتم در ورودی رو باز کنم
گفتم سلام
سلام داد و گفت چطوری
ممنون بیا تو
دستشو از پشتش بیرون آورد و یه شاخه گل رز داد بهم
خنده ام گرفته بود اصن بهش نمیومد
گفت چیه خنده داره؟
آره اصن بهت نمیاد
خب برای تو نیست که
عجب برای کیه؟
برای خاله جونم بعد صداشو برد بالا و گفت خاله خانوم کجایی
مامانم گفت سعید خاله بیا اینجا اشپزخونه ام
داخل آشپزخونه رفتیم
خجالت میکشیدم ولی کنجکاوی ام رو هم کنترل نمیتونستم بکنم رفتم رو این نشستم
سعید گل رو به مامان داد
_وای خاله دستت درد نکنه قربونت برم
گونه سعید رو بوسید
بی اختیار گفتم مامان
_گفت خواهر زادمه، عین پسر دوستش دارم
باور کردنی نبود سعید هم سر مامان رو بوسید از این پایین پریدم
_اینجا دیگه جای موندن نیست اوف چه کارا

رفتم تو هال نشستم و شبکه ها رو بالا و پایین میکردم

_ چیه حسودی ات شد

صداش رو از بغل گوشم شنیدم

برگشتم دیدم کنارم با فاصله کمی رو میل نشسته

+اصلا هم به شما حسودی ام نشد بفرما برو اونور بشین

_ نه اینجا راحت میخوام

کم کم هم بقیه عادت کنن

مامان با ظرف میوه اومد

و نگاه متعجبی به ما انداخت از جا بلند شدم و میل کناری نشستم

میوه رو ی میز گذاشتم و میل کناری نشستم

مامان گفت چه خبر از بابات

_ بهتره الحمدلله

خیلی بهتر شده

همون موقع تلفنش زنگ خورد

باباش خواست که زودتر بره خونه

هر وقت بیرون می‌رفت

میگفت برگرده

خاله فاطمه هم نمیتونست گاهی از پس آقا رضا بربیاد وقتی حالش بد میشد

یه سیب از ظرف میوه برداشت اینو میبرم خاله

تا دم در دنبالش رفتیم

و رفت خونه

مامان نگران آقا رضا شده بود به خاله زنگ زد و اونم گفت خوبه خواسته سعید پیشش باشه

همین پنج دقیقه بودن سعید

انگار روحیه بهم داد

حالا بهتر بودم.

برای آخرین بار حرفم رو باید به عماد میزدم

براش نوشتم

امیدوارم همون قدر که عشق بهم دادی

همون قدر از کسی ک لایفته عشق بگیری

تو لایق شادی بیشتری هستی

لایق خوشبختی بدون قید و شرط

متاسفم ک اون آدم من نیستم

از این ک با تو بودم هیچ وقت پشیمون نمیشم

امیدوارم حس من رو درک کنی

میدونم خیلی سخته ولی وقتی ک یادم افتادی به لحظات خوبمون فکر کن

خدانگهدارت باشه.

عماد بعد اون پیام دیگه حرفی نزد

و هیچ پیامی نداد

شاید دیگه براش پیامم بی معنی بوده

شاید حق با اون بود اگه منم جاش بودم جوابی نمیدادم

ولی میخاستم تا جایی که میشه و میتونم به زبون بگم تا حداقل منو ببخشه

سعید هم برای کار هاش تهران مونده بود

من بودم و فکر و خیال اگر نهال نبود ک طاقت نمی آوردم

مهمونی نامزد مهرزاد رو رفت

وقتی برگشت نصف روز توی خودش بود

بعد گفت

ک کتی نامزد مهرزاد باهش بد رفتار کرده

گفت که بهش کنایه زده ک رفتار مهرزاد به خاطر اونه باورش سخت بود
غیر مستقیم ازش خواسته بود شغلش رو عوض کنه
از وقاهاست این دختر متعجب شده بودم
نهال هم گفته من این کارو راحت نگرفتم ک راحت از دست بدمش
بعد از اون روز هم چند باری شرکت رفته بود
و هر بار به نهال کنایه میزد.

نهال از دستش کلافه شده بود ولی چیکار میشد کنه
بعد اینکه چند تا شرکت رزومه داد و مصاحبه کرد این کار رو با کلی زحمت به دست آورد
واقعا دیگه نمیتونستم ببینم به خاطر این پسره حتی شغلش رو هم از دست بده
شماره مهرزاد رو از گوشی نهال برداشتم
و صبح که رفت سرکار زنگ زدم به مهرزاد
از اونجایی که اونروز شیفت مهرزاد نبود خیالم راحت بود که تو شرکت نیست
ساعت ۱۲ زنگ زدم بهش و بعد چند تا بوق برداشت
بفرمایید

آقای مهرزاد سلام آما هستم خوبید؟

سلام ممنون شما خوبید؟ چی شده به من زنگ زدید در خدمتم

ممنون بابت مسئله ای هست که میخام بهتون بگم

اگه میشد حضوری ببینمتون بهتر بود ولی از اونجایی که همسرتون همین طوری متوهم هست میتروسم
اینم بشه سو تفاهم برآش البته ببخشید از این لفظ استفاده میکنم ولی لازم بود

همسرتون رو لطف کنید توجیه کنید که به خواهر من گیر نده و فشار روش بیاره که کارشو عوض کنه
خواهر من چیزی نمیگه ولی دلیلی نمیشه که هر کس هر جور. بخاد باهاش رفتار کنه
متوجه اید

بله فقط چی بهش گفته؟

بهتر از خودشون بپرسید خدانگهدار

خداحافظ.

عصر ک نهال از سر کار اومد کنارم کشید تو به مهرزاد زنگ زدی

_آره

+چی بهش گفתי

_چیزی ک لازم بود

عصبانی به نظر نمی رسید

+بهم زنگ زد و معذرت خواهی کرد

گفت خیلی شرمنده است

-خوبه

+نمیتونم کارم رو ول کنم

من کاری به اون ندارم اصلا توی شرکت حتی نگاهشم نمیکنم

هیچ اشتباهی نکردم

_میدونم میشناسمت.

این مدت یه سر هم به تعمیرگاه نزده بودم

مثلا قرار بود از یکشنبه چند هفته پیش برم ولی با اومدن تینا و بعدم ماجرا عماد اصن نشد برم

ساعت ۴ بود که رفتم تعمیرگاه

عمو محمد داشت توی چاله زیر ماشین بود

و غرق در روغن در حال کار بود

گفتم سلام آقا شاگرد نمیخای؟

گفت تا کی باشه؟

یه دختر بد قول

سرشو از چال بیروو آورد و گفت

حالا چون تویی میخام

خندیدم و گفتم چطوری عمو؟

ببخشید انقد اتفاق های مختلف افتاد نشد پیام یکشنبه

میدونم بابات یه چیزایی گفته

اوه پس آمار ها رسیده

آره ديگه تا حدودی.

گفت حالا ک اومدی بیا ابراز بده دستم ک حسابی دست تنها مونده بودم

بودن تو تعمیر گاه فکر و خیالم رو کم می‌کرد

عمو بیشتر ماشین های معمولی رو کار کرده بود و ماشین های

مدل بالا براش سخت بود

من توی دانشگاه درس های تئوری ام تعریفی نداشت ولی عملی ها رو وارد بودم به خاطر کار کردن تو تعمیر گاه

و کمک های عمو محمد

یادم افتاد ک مهرزاد گفته بود ماشینش رو میخواد درست کنه با اینکه خوشم نمیومد خواستم بد قولی نکنم پیام دادم و آدرس ک ماشینش رو بیاره

فردای همون روز ماشین رو آورد

و بهم سپرد بعد از اینکه کار هاش رو کردیم

پیام دادم

که بیاد و بیره

وقتی که اومد ازم خواست باهانش صحبت کنم

اولش معذرت خواهی کرد که این رفتار رو نامزدش کرده بعد گفت ک از نهال بخواد ببخشتش فقط همین

گفتم نهال همون وقتم از شما ناراحتی به دل نداشت چه برسه به اینکه بخاد ببخشه بیشتر حرفای خانومتون آزار دهنده. بود براش

ولی ممنون که براتون مهمه همکارتون ببخشنتون

مهرزاد گفت همکار

گفتم بله همکار و دوست برای مدت کوتاهی

یعنی الان نیست؟

بهتره الان همون همکار باشه البته اگه خانومتون بزاره همینم باشه

نگران نباشید اگه ادامه بده رفتار هاشو خودم از اون شرکت میرم نمیزارم نهال رو ادیت کنه ولی ممنون که بهم گفتید

و ممنون برای تعمیر ماشین

خداحافظ

خدانگهدار.

آسون بود حداقل به نظر آسون میومد

بعد از نهال بابا جلو اومد و با سعید بازی کرد

منم مامان رو کنار کشیدم

چی شده مامان؟

هیچی حرفای خواهرانه تو و نهال حرفاتون رو به من میگوید؟

_ بگو اذیت نکن مامان

+خاله ات گفت

انگار سعید برا آما یه چیزی سوغاتی آورده

چمدونش رو که مرتب میکردم

یه جعبه دیدم ولی نشونمون نداد ک چیه

گفتم_ اهان

پرسید +واقعا بود؟

_آره برام یه چیزی آورده

+مامان به حالت خاصی نگاهم کرد

فرار رو به فرار ترجیه دادم دیدم که بازی بابا تموم شده گفتم نوبت منه و جلو سعید نشستم.

آب دهنمو قورت دادم گفتم خب شروع کن تاس بنداز

سعید پوزخندی زد و گفت باشه ببینم چی یاد گرفتی

گفتم بله استاد خوب نگاه کن

بیشتر بازیه شانسی بود منم که بد شانس هر چی سعید جفت شیش میآورد من دریغ از یه دونه

آخرش گفتم اوکی تو برنده

سعید گفت چی شد جا زدی

بابا این چیه آخه تو خوش شانسی من چی اصلا هیچی

ولی تو یه مورد خوش شانسی

تو چی؟

صداشو وپایین آورد و گفت توی اینکه پسری مثل من دوستت داره
خندیدم و گفتم اوه نه بابا یکم خودتو تحویل بگیر
یه جور میگی انگار مثلا برد پیتی
دوستش داری؟ .

اوم خوشم میاد جذابه
کج سلیقه ای دیگه جذاب جلوت نشسته
گفتم خاله؟

بله خاله

به این پسرت چی دادی؟

چرا

آخه اعتماد به نفسش سقف رو سوراخ کرده

خاله خندید و گفت هیچی همین غذا های معمولی

گفتم خوبه معمولی دادی این شده غیر معمولی میدادی چی میشد.

خاله گفت : کم سر به سر پسر من بزار

+وای چه سر به سری

از پای بازی بلند شدم

کمک خاله میوه آوردم با فاصله با سعید نشسته بودم یه اشاره بهم زد

و به میوه اشاره کرد بچه پررو میخواست بگه که براش پوست بکنم

چشمامو ریز کردم و اونور رو نگاه کردم

نهال بغلم زد زیر خنده

فهمیدم ک ادای من رو در آورده

چشم غره رفتم بهش اونم ابرو بالا انداخت.

آزار داری؟؟؟

چیزی نگفت

چراغ رو خاموش کن

بازم چیزی نگفت و چراغ رو خاموش کرد

در رو باز کرد

_آما تو با هر لباسی خوشگلی

و از خنده منفجر شد

تازه متوجه وضعیت شدم

و یاد شلوار گل گلی خاله افتادم

از جا پریدم

والله

صدای نهال از هال میومد

فهمیدم با، بابا اومدن دنبال من

به نهال زنگ زدم

داخل اتاق اومد

گفت من لباس تو ماشین داشتم جا گذاشته بودم قبلا میارم ک بپوشی

لباس های نهال رو پوشیدم و برای شام. خوردن بیرون رفتیم.

خاله برای شام فسنجون پخته بودش و سالاد شیرازی درست کرده بودن و ماست و ژله

حسابی سنگ تموم گذاشته بود

بهنام که اولش اجازه گرفت ویدئو گرفت و عکس گرفت سریع استوری گذاشت تو اینستا بعد رفت پیش.

نهال به حرف زدن

همین جوری متعجب از این صمیمیت یهویی بهنام نگاهش میکردم

واقعا انقد سریع صمیمی شدن این آدم برام تعجب آور بودش

و تعجب آور تر نگاه های وقت و بی وقت این آدم به نهال و استفاده از هر فرصتی برای حرف زدن

باهاشش بودش.

نهال سنگین برخورد می کرد باهاش ولی فایده ای انگار نداشت

سعید کنارم اومد و گفتم با اون شلوار گل گلی هم خوشگل بودی چرا عوضش کردی

چشم غره ای بهش رفتم

_ دارم میرم تهران

اونجا کاری نداری؟

اتفاقا اونجا کار داشتی ولی چجوری میتونستم بگم

جوابی ندادم

به نهال که گفتم

گفت می‌تونی با سعید بری و خونه پریا یا یاس بمونی

میدونی ک بابا نمیگذاره

اونا رو ک میشناسه

من باهات حرف میزنم

پس باید تو فرصت مناسب این رو به سعید هم میگفتم.

بعد شام رفتم آشپزخونه ظرف بشورم که خاله نداشت گفت خسته ای نمیخواد

نهال گفت اینبارو جات میشورم سری بعد تو بشور

یکی زدم به کمرش گفتم باشه حالا نزنن ظرفا رو بشکنی مراقب باش

نهال زبونش بیرون درآورد و شکلک درآورد

یکم گرم شده بود رفتم رو بارکن خاله اینا رو بارکن یه تخت داشتن رفتم رو بارکن ایستادم جلو نرده ها

یهو پتویی کشیده شد رو شونه هام

سرده ات نشه

برگشتم سعید بودش

نه سردم نیست اتفاقا داغ کرده بودم

اومدم هوا بخورم

خب دیونه الان عرق کردی سردت میشه سرما میخوری بزار این پتو رو دوش ات باشه

باشه تو برو تو

جاتو مگه تنگ کردم

نه ولی دوستت تنهاست خب بده
اون تنها باشه محاله داره با بابات تخته بازی میکنه همزمان لایو هم میگیره
گفتم چقد غرقه تو فضای مجازی
اوم زندگیشه یه جورایی
آره زندگی و منبع درآمدش
سعید میخاستم بهت یه چیزی بگم
بگو خب اعتراف میخای کنی؟
به چی؟

دیگه دیگه
خندیدم گفتم شتر در خواب ببند پنبه دانه
خودت شتری
بگو خب چی میگی

میتونم باهات پیام تهران یه کاری دارم انجام بدم
یه کاری نمیخای بگی؟
نه تو هم نپرس اگه شد بهت میگم اونجا
سعید باز سرد شد و گفت باشه.

حدس زدنش سخت نبود
براش

_موقعیت رمانتیکیه
اگر هوا تمیز بود خیلی عالی میشد
خندیدم

+اگر لباس های جذاب مامانم رو پوشیده بودی ک از جذاب هم جذاب تر میشد
دستم رو بلند کروم ک بزمنش دستم رو توی هوا گرفت
دست دیگه ام رو بالا آوردم اون رو هم گرفت

خیلی جدی بهم نگاه کرد
یاد روز خاستگاری و اون اتفاق افتادم
صورتتم سرخ شد نگاهم رو ازش برگردوندم
ایه هواپیما در حالی ک چیزی نبود
ولی سعیدواکنشی نداد و زل زدن به من رو ادامه می‌داد
چند دقیقه ای توی اون حالت بودیم
کم کم دستاش شل شد و گفت بیا برگردیم

با هم داخل هال رفتیم
کسی حواسش بهمون نبود
چون همه محو
بهنام و لایو جدیدش بودن
این پسر حتی از آب خوردنش هم فیلم میگیره.

خوب همه رو سرگرم کرده بود واقعا یه تنه این همه آدم رو ساپورت کردش
ساعت ۱۲ اینا بود گفت یه چیزی میگم لطفا جون من کسی نه نگه
مامانم گفت خب نمیخاد جون تو قسم بدی انجام میدیم
خب بیاید دسته جمعی یه عکس اینجا یه عکس توی حیاط بگیریم فقط نگید دوست ندارید عکستون باشه
عین بعضیا
منو میگفت

مامانم و بقیه اوکی رو دادن چند تا عکس تو خونه گرفت که گفت یکی ک همه خوب باشیم رو پست
میکنم

چند تایی هم تو حیاط گرفتیم
با همه خداحافظی کرد و بابا اینا رفتن تو
اومد به نهال گفت شماره اتو بده یه گروه بزمن عکسا رو بهت بدم ببین کدوم خوبه بزارم
نهالم گفت همون اینستا بفرست ممنون

این پسره واقعا رو مخ بود قشنگ معلوم بود رفته تو نخ نهال
سعید هم که متوجه شده بود گفت بهنام بفرست برای خودم من اوکی بدم انگار همه اوکی دادن
بهنام هم دید اوضاع خسته گفت چشم داداش
خداحافظی کرد و رفت.

چند روز بعد رفتم دنبال نهال تا با هم پیاده روی داخل پارک بریم
از قصد زودتر رفتم
و توی ساعت کاری اونجا بودم
مدیر هم دیگه من. و می‌شناخت
انگار جز من کس دیگه ای هم اومده بود
شیدا نامزد، مهرزاد
اینبار متفاوت بود موهای طلایی
اش رو بیرون ریخته بود
لباس شیکی پوشیده بود با کفش های پاشنه بلند
به محض دیدنم من رو شناخت
و سلام کرد
خیلی زود هم نهال و هم مهرزاد حاضر بودن
شیدا زیبا بود حتی بر عکس اکثر خانوم ها صورتش رو تغییری هم نداده بود
توی رفتارش اعتماد به نفس بود ولی بی ادبی نمی‌کرد
من و نهال کنار اون شبیه به بچه ها بودیم
بیرون از شرکت خواستم خداحافظی کنم
ک شیدا گفت بیاید با هم دوری بزنینم
با ماشین اخرین مدلش جلو اومد
خودش رانندگی می‌کرد مهرزاد هم کنارش
دست مهرزاد رو گرفت و روی دنده گذاشت و دست خودش رو روش گذاشت

این کار ناشی از عشق زیاد بود یا نشون دادن علاقه به ما؟

ما ساکت بودیم

و بیشتر شیدا حرف میزد

روبه روی کافه قشنگی پارک کرد

با هم داخل شدیم

داخل کافه صندلی اش رو چسبونده بود به صندلی مهرزاد

بعد از حرف های حاشیه ای در حالی که به من نگاه می کرد خطاب به نهال گفت:

الما جون، نهال ک خیلی خوشگله

شنیدن خاطر خواه هم کم نداشته چرا ازدواج نمیکنه.

هر لحظه منتظر بود تا حرفش رو بزنه

انگار...

بعد چند دقیقه باز گفت

مهرزاد یه کار خوب بهش پیشنهاد شده حقوقش

از این شرکت بیشتره

ولی چون راهش دوره نمیتونه بره

نهال جون تو که مجرد هم هستی خودت میتونی بری

کار داخل تهرانه

کلی هم امتیاز داره گفتم که به تو پیشنهاد بدیم

مهرزاد هم سرش پایین بود

نهال بی حس فقط گفت ممنون شیدا خانوم من نمیتونم برم شهر دیگه ای برای کار

شما و آقا مهرزاد میتونید برید

اونجا موقعیت های بهتری شاید باشه

دیدم که مهرزاد به شیدا تلنگر میزنه که ادامه نده

اون هم اینبار چیزی نگفت

و تا آخر همگی ساکت بودیم
گفتیم که از کافه خودمون بر میگردیم شیدا هم اصراری نداشت.
با نهال سوار تاکسی شدیم
اومدم چیزی بگم که نهال گفت آما بیخیال چیزی نگو اعصابم خورده به اندازه کافی دیگه حس حرف
زدن از این دختره رو و فکر کردن به حرفای مزخرفش رو ندارم
منم گفتم باشه و تا خونه ساکت نشستیم
یکم بعد رسیدیم و نهال کلید انداخت وارد شدیم
مامان خونه نبود
نهال عین وقتایی که ناراحت بودش و دلش گریه میخاست و تنهایی رفت چپید تو حموم
منم رفتم اتاق لباسم رو عوض کردم.

گوشی اش رو بیرون گذاشته بود صدای پیام از گوشیش شنیدم
رفتم و نگاه کردم
دیدم اسم مهرزاده
پیام رو نخوندم
مامان با دست های پر از خرید از بازار اومد خونه
از دستش گرفتم چند تا مشنبا رو
رفتیم توی آشپزخونه و واسابل رو جا

جا کردیم
فرصت رو غنیمت شمردم
مامان من میرم تهران دو سه روز و میام
اهان داری خیر میدی بهم دستت درد نکنه
خندیدم
برم دیگه؟
باشه بر، پیش تینا میری؟

آره ميرم خونه تينا

مامان ك حل بود بابا هم رضايتش وابسته به مامان بود

گفتم مامان برو تو هال، من همه كار ها رو ميكنم

_عجب

كار ها رو كردم و آشپزخونه رو هم جمع و جور كردم

تو هال نشستم

_مامان ميگم به بابا ميگي

+الان زرنگ شدي به خاطر همين بود

پس

_كار خودته مامان

مامان شب با بابا صحبت كرد اونم مخالفتي نداشت.

بالاخره بابا هم راضي شد

مامان گفت آما تنهائي ميري؟

ميخاي نهال هم مرخصي بگيره باهات بيداد

مرخصي بهش ندادن ولي تنها نميرم

پس با كي؟

سعيد داره ميرد تهران اون شب گفت، گفتم منم باهات برم

تو و سعيد دوتايي؟

اوم نرم؟

خب از اتوبوس بهتره كه با چهارتا غريبه اين همه راه رو بري ولي زياد مسخره بازي در نيار و كم صحبت كن ها

مامان بابچه دوساله كه حرف نميزني

گاهي از دوساله ها بدتري

باشه بابا كم حرف ميزنم اصن كل مسير رو ميخابم خوبه

نه ديگه دونفر يد تو هم بخابي خدائي نكرده تصادف نكنيد

باشه مامان

بابات ولی غر میزنه دیگه
خودت درستش کن دیگه
باشه چیکارت کنم آخه
حالا زود برگرد ها نری بمونی بابات رو که میشناسی
باشه مامان بزار برم اول زود میام.
روز رفتن رسید
وقتی به تینا گفتم میام تهران گفت که چند روز باید بمونی
سعید هم یه هفته ای میخواست بمونه
قرار شد یه هفته ای بمونم
وقتی ساک رو می بستیم
نهال هر چی لباس توی کمد بود رو داخل چمدون چپوند، مامان هم میوه غذا، شکلات از هر چیزی
دستش اومده بود پر کرد
آخر شب می خواستیم راه بیفتیم سعید ساعت دو جلوی خونه ما بود
تا وسایل رو جا به جا کنیم و خداحافظی نیم ساعتی شد
حالا ک این ساعت راه افتاده بودیم
اصلا نمیشد بخوابم.
کنار هر قطره ی اشکم...
هزار خاطره دفنه...
اینقد خاطره داریم؛ که گویی قد یک قرنه...!
گلوب می سوزه از عشقت...!
عشقی که مژ زهره...!
ولی بی عشق تو هر دم؛ خنده با لب های من، قهره...
درسته با منی؛ اما به این بودن، نیازم...
تو که حتی با چشمام؛ نمیگی، آه! دوسیت دارم...!
اگه گفتم دوسیت دارم...
فقط بازیه لبهات بود...!

و گرنه رنگِ خودخواهی، نشسته توی چشمت بود...!

هر چی عشقه توی دنیا...!

من می خواستم مالِ ما شه...!

اما تو هیچ وقت نداشتی؛ بینمون غصه نباشه...!

فکر می کردم که می تونم؛ با تو همخونه بمونم...!

نمی دونستم، همیشه...!

آخه بی تو؛ نمی تونم...!

کنارِ هر قطره ی اشکم...!

هزار خاطره دفنه...!

اینقد خاطره داریم؛ که گویی قد یک قرنه...!

گُلوم می سوزه از عشقت...!

عشقی که مژ زهره...!

ولی بی عشق تو هر دم؛ خنده با لب های من، قهره...!

درسته با منی؛ اما به این بودن، نیازم...!

تو که حتی با چشمت؛ نمیگی، آه! دوست دارم...!

اگه گفتمی دوست دارم...!

فقط بازیه لبهات بود...!

و گرنه رنگِ خودخواهی، نشسته توی چشمت بود...!

هر چی عشقه توی دنیا...!

من می خواستم مالِ ما شه...!

اما تو هیچ وقت نداشتی؛ بینمون غصه نباشه...!

فکر می کردم که می تونم؛ با تو همخونه بمونم...!

نمی دونستم، همیشه...!

آخه بی تو؛ نمی تونم...!

سعید وقتی این آهنگ رو گوش می‌کرد حالتش تغییر کرده بود

تو خودش بود

یاددیا افتادی؟

_ این آهنگ منو یادش میندازه

+ خیلی دوستش داشتی؟

_ برا تو مهمه؟

+ آره

_ دوستش داشتم ولی اون هیچ وقت من رو ندید انگار براش کم بودم

+ آهان

این حرفا حس بدی رو بهم داد

از شیشه بیرون رو نگاه میکردم دستی رو روی دستم حس کردم

دستم رو روی دنده گذاشت

و روی دستم دستش رو گذاشت

سعی کردم دستم رو بکشم ولی زورم نمی‌رسید

+ اون ماجرا تموم شده

_ اگر تموم شده بود با یه آهنگ به هم نمی‌ریختی

دستم رو محکم تر کشیدم

حال روحی خوبی نداشتم، نمی‌خواستم آنقدر به سعید نزدیک باشم

وقتی با عماد اینجور بهم زده بودیم

اره بهم ریختم چون یادش افتادم

اهان میتونستی این آهنگ رو دیگه گوش ندی که یادش نیافتی ولی باز گوش میدی چرا؟

چون آهنگش رو دوست دارم

بیخیال سعید چرت نگو

خیلی پر زور شدی دستت رو کشیدی

خندیدم گفتم

انقد راحت دست همه دخترا رو میگیری؟

راجع به من چی فکر کردی؟

چیزی آگه فکر کرده بودم ازت سوال نمیپرسیدم

. توی دو راهی مونده بودم از طرفی نمیتونستم

جلوی زبونم رو بگیرم

از طرفی

عذاب وجدان راه گلوم رو بسته بود.

چیزی نگفتم در جواب

سعیدهم دیگه تلاشی برای دلجویی نکرد

گفت میخوای یکم بخواب

گفتم میترسم تو هم خوابت ببره

آهنگ رو قطع کردم

یه کتاب صوتی دارم میخوای اون رو بگذارم چه کتابی؟

یادت باشه

باشه بگذار

ماجرا کتاب راجب حمید سیاهکالی بود

داستان شدیدا به دل نشین و پاک بود چند قسمتی رو گوش کردیم

سعید گفت چقدر پاکه این پسر

گفتم اره

زندگی اش شبیه ماست ولی جایگاهش پیش خدا ما کجا و اون کجا

خندید

خانومشم خانوم خوبی بوده

اوم

دلَم بیشتر برا خانومش میسوزه تو اوج جوونی عشقش رو همسرش رو از دست داده

سرش رو تکون داد

یکم چایی بهمون بده

خانم احساسی

چایی رو ریختم

حالا حس بهتری داشتم از دلگیری قبل هم خبری نبود

آرامش بود....

یکم میوه پوست کندم و گذاشتم تو بشقاب گذاشتم کنار دنده سعید بتونه برداره

گفتم بردار بخور.

بردار چیه؟ بگو بفرمایید

اوکی بفرمایید آقا سعید

نوش جان کنید

آفرین دختر خوب

یه چشم خوره ای بهش رفتم و برگشتم که میوه بخورم

آلما سخته این جوری بردارم

میشه بزاری دهنم

نه نمیشه اصن میزارم تو ظرف بعدا رسیدیم بخور

چقد سنگ دلی نمیخورم انگشتتو که

اوف باشه

یه تیکه از سیب گذاشتم دهنش بعد خودم پرتقال خوردم

بعد گفت خیار بده

گذاشتم دهنش با احتیاط با فاصله میزاشتم یهو انگشتمو گاز نگیره

.

تو هر کدوم از این لحظه ها یاد عماد کلافه ام کرده بود همش حس بدی داشتم انگار داشتم خیانت میکردم

اما به چی نمیدونم به عمادی که داره میره به خودم که نمیدونم چمه
چند باری کردم بعد ظرف رو جلوش گذاشتم
خودت بخور
من اینکارو نمیکنم
زد زیر خنده
من رو تا خونه تینا رسوند
وسایلم رو کمکم پایین می آورد
تینا و مامانش اومده بودن استقبال
مامان تینا چادر سفید گلگلی سر داشت و رو گرفته بود من رو مادرانه در آغوش گرفت
با سعید هم احوال بررسی کرد
وسایل رو داخل اتاق تینا بردیم
رفتنی
مادر تینا به سعید گفت
بمونید یه چایی بخورید
سعید هم گفت ممنون
دم در کفش هاش رو داشت می پوشید که
مامان تینا گفت شب بیاید شام اینجا خانومتون که
اینجاست
سعید هم جدی گفت حتما میام.
ولی رفتیم تو گفتم خاله سعید پسر خاله امه
اهان ببخشید فک کردم نامزدیید
نه چون تنها بود میخواست بیاد تهران منم میخاستم بیام با هم اومدیم
اهان ببخشید دخترم
نه بابا خواهش میکنم
تینا اینا خوتشون دو خواب داشت یکی برای تینا و داداشش یکی هم بابا مامانش

نوید داداش تینا کلاس چهارم بودش و پسری با قد متوسط و کیوتی بودش
گفتم سلام آقا نوید خوبی؟

آره خوب ممنون خوش اومدید

ممنونم ببخشید دیگه اومدم جای تو تینا هم تنگ شد

تینا زد به بازوم گفت ساکت شو آلما

خندیدم و گفتم چ وضعه حرف زدن با دوستته

همینه که هست

تینا از وقتی رفتم دستم رو ول نکرد

هر جا میرفت من رو با خودش می برد

داداش اش بهمون می خندید

دو قلو های جدا افتاده بودیم

انگار

اتاق تینا و نوید نه متری بود

یه طرف کمد نوید بود و اسباب بازی هاش

کنارش هم کمد تینا

یه تخت دو طبقه

هم طرف دیگه اتاق بود

تینا قبلا گفته بود ک یک شب در میون جاشون رو عوض میکنن حالا ک من اینجا بودم

قرار بود نوید اتاق مادر و پدرش بخوابه

سودابه خانم ، سه ماهی بود

که سر کار میرفت و تولیدی کار می کرد

پدر تینا هم ک خواب بود وقتی رسیدم و ندیده بودمش

با مهربونی احوال پرسید کرد باهام

و خیلی زود سر کارش رفت

ما سه تا خونه بودیم

مسئولیت غذا با ما بود
گفتیم کتلت بگذاریم
تینا کتلت رو گذاشت
من هم برنج رو دم کرد
بعد از ظهر برای دیدن
عماد راهی فرودگاه شدم.
هوا شدیداً گرم بود

فقط باید تا قبل شام خونه میبودم تا قبل از رسیدن سعید بیاد استرس اینکه سعید بیاد و من نباشم باید چی
بگم هم داشت دیونه ام می کرد
و داخل فرودگاه

به گوشی عماد زنگ زدم و کافه داخل فرودگاه قرار گذاشتیم

رفتم دیدم عماد نشسته و چمدون مشکی رنگش کنارش و خودش هم پیراهن طوسی رنگی پوشیده بود و
استین هاشو تا آرنج تا کرده بود
با شلوار مشکی و کتونی طوسی

تیپ زده بود و موهاشم کوتاه کرده بود و عینک طبی مشکی رنگ با شیشه های مربعی هم گذاشته بودش
دست تکون دادم و اونم دستش بالا برد و رفتم سمتش برخلاف قبلن دستشو جلو نیارود برای دست دادن
صندلی رو کشیدم کنار و سلام دادم و نشستم

گفت چیزی میخوری گفتم یه لیوان آب

به گارسون اشاره زد و سفارش داد

گفتم فک کردم مامانت اینا اینجان

آره رسوندن منو ولی گفتم برن

اهان خوبه چون از دیدن من خوشحال نمیشدن فک میکردن اومدم پسرشون رو منصرف کنم

عماد پوزخندی زد و گفت نگران نباش حالا که نیستن

بعدم اونا هم حتی میدونن تو هیچ تلاشی برای منصرف کردن من نداشتی و نداری

اهان آره حق با توعه

خب میخاستم ببینمت رودرو ازت خداحافظی کنم ممنون این همه راه اومدی
خواهش میکنم، یعنی همین؟

نه همین میخاستم بهت بگم این مدت خیلی بهم سخت گذشت بعد پیامی که بهم دادی و گفتم من پیشرفت
رو انتخاب کردم یکم که نگاه کردم دیدم آره حق با تو بود بعد اون خواستگاری منم تلاشی نکردم تو هم
نکردی

ولی یه سوال همش تو ذهنمه
خب بپرس

منو دوست نداشتی اصلا؟

لیوان اب رو برداشتم یکم ازش خوردم میخاستم فرصت بخرم برای بیان کلماتی که جوری باشه که
ناراحتش نکنه

راستش صادقانه بگم خیلی وقتها با خودم و حسم به تو درگیرم. خودم هم نمیدونستم حسم دوست داشته یا
وابستگی

ولی فهمیدم سرمو انداختم پایین و آرام گفتم وابستگی بود

چرا آما فقط وابستگی چرا؟

تو همه کار کردی برام ولی نمیدونم این حس به وجود نیومد

عماد کلافه دستشو تو موهاش کرد و عینکش رو درآورد و گفت

سعید رو دوست داری آره؟

بهت ابراز علاقه کرد آره؟ چرا اون شب با اومدنش دست و پات رو گم کردی هان؟

همین کافی بود که دوباره برگردم اون شب و کار سعید بیاد جلو چشمم اومدم لیوان رو بردام آب بخورم
لیوان خالی بود

سکوت کردم

عماد گفت بگو

آره

پس اونو دوست داری معلومه نیاز به گفتن هم نداره

خوشبخت بشی باهاش

عماد ببخشید

میدونی میبخشمت چون تو اولین عشقم بودی

دلم نمیخاد هیچ وقت هیچ کجای این شهر ببینمت

چرااا نقد ازم متنفری؟

نه نمیخام در کنار اون ببینمت

خوشحالم تو آخرین چهره ای بودی که اینجا دیدم

آلما دوست دارم

اشکام بدون اینکه بتونم جلوشو بگیرم سرازیر شدن

عماد واقعا ببخشید

..

ولی خب چه خنده هایی هیچکس جز خودم و خدا نمی‌دونست که اون لحظه هیچ خنده ای از ته قلبم

نداشتم دلم میخواست نقد داد بزنم که همه جونم از بدنم بیرون بره

واقعا دردناک ترین لحظه هام بود که باید نقش بازی می‌کردم و کسی رو هم ناراحت نمی‌کردم و به خودم

هم میگفتم چقد بی رگی تو

یکی رو ناراحت کردی الان خوشحالی

گفتم تینا مامانت بدجور از سعید خوشش اومده

دوست داره یه داماد این جوری داشته باشه

تینا زد پهلوم و گفت کوفت ساکت باش

خندیدم و گفتم باشه بابا چرا حالا منو کبود میکنی

شام قرمه سبزی پخته بود سودابه خانوم

خیلی هم خوشمزه شده بود منو تینا هم سالاد شیرازی درست کردیم

و سودابه خانوم ترشی هم آورد

شام رو که خوردیم سعید که خیلی خوشش اومده بود کلی تشکر کرد و تعریف کرد از دست‌پخت سودابه

خانوم

بعد شام منو تینا ظرفا رو شستیم و سودابه خانوم جابه‌جا کردش

ساعت حدود ۱۲ونیم بود که سعید چایی رو خورد و پاشد که بره گفت فردا شب ساعت ۶ زنگ بزن پیام

دنبالت بریم خونه حامد اینا

گفتم باشه شب بخیر گفت و رفت.

شبی نوید رفت اتاق مامانش اینا

من و تینا هم

جا انداختیم روی زمین

بالشت هامون رو کنار هم گذاشتیم

تینا پنجره اتاق رو باز

پرده رو کشیده بود

میتونستیم ماه رو ببینیم

خیلی دلتنگ بودم

دلتنگ عماد دلتنگ تینا بودم

بودن کنار تینا

تو این موقعیت خیلی خوب بود

چیزی ازم نمی‌پرسید

ولی حمایت می‌کرد.

خیلی سخت بود هضم چیزایی که شنیدم هضم رفتار خودم کی انقد سنگ دل شدم

کی انقد بدجنس شده بودم شاید اگه باهاش می‌موندن کم کم عاشقش میشدم

ولی بازم خیانت بود بهش اگه حس واقعیمو نمیگفتم

من واقعی سعید رو دوست داشتم انقدری که وقتی با اون آهنگ یاد دیبا افتاد حالم گرفته شد

انقدری که با اون کاری که کرد باهاش اومدم تهران و بازم دلم براش تنگ شد

شاید اگه اون حرفا رو به عماد نمیگفتم یه خیانت به اون یه خیانت بزرگتر به خودم کرده بودم

امیدوارم خدا به هر دو مون کمک کنه و خدا یه دختر خوب که هر دو همو دوست داشته باشن بزاره تو مسیرش.

فردا صبح زود تینا برای کوه رفتن بیدارم کرد

لباس های مناسب از تینا گرفتم مجبور شدیم ماشین بگیریم تا مترو

و بعد مترو سوار شدیم کمی دیر شده بود

داخل کوله پشتی ها رو پر از خوراکی کرده بودیم

در واقع قصد ما

خوراکی خوردن بودن کوه نوردی....
ساعت هشت شب بود هر چی به سعید زنگ میزدم جواب نمی‌داد
از جواب دادنش نا امید شدم
ماشین گرفتم به خونه اشون
دلشوره عجیبی داشتم
توی دلم فقط می‌گفتم
این گوشی لعنتی هیچ کاربردی برای سعید نداره
جلوی در خونه زنگ رو زدم یکبار دو بار سه بار جوابی نبود
بازم تماس با موبایلش
شماره مامان رو گرفتم
باید به یکی می‌گفتم
بوق سوم برداشت
الو سلام مامان
صدای کلیک در رو شنیدم در باز شد
مامان زنگ میزنم
داخل شدم طول حیاظ رو دوییدم
در باز بود سعید روی میل جلوی در خوابیده بود
با دیدنش تو این حالت تا حد مرگ عصبانی شدم اینجا گرفته خوابیده من رو ترسونده
بد قول
بلند اسمش رو صدا زدم و دستش رو کشیدم
دستش گرمه گرم بود
آتیش در میومد
انگار
بیچاره خواب نبود
تب داشت آتیش بود.

دستمو گذاشتم رو پیشونیش دیدم داغه داغه

گفتم سعید چت شده؟

به زور جواب داد گفت نمیدونم بعدازظهر از سرکار اومدم این جوری شدم

پاشو بیرمت دکتر

نمیتونم آما

زنگ بزنگ اورژانس؟

نه بابا برو قرص تب بر بیار

باشه

رفتم از یخچال قرص آوردم دادمش بهش

بعدم رفتم یه لگن آب سرد پر کردم گفتم پاتو بکن تو لگن

یکم پاهاتشو کرد تو لگن

گفت خنک دارم میشم

یه دستمال هم نم دار کردم رو پیشونیش گذاشتم

بعد چند بار اب لگن رو عوض کردم

و دستمال گذاشتم پیشونیش

کم کم چشمام گرم شد همونجا رو زمین کنار لبه مبل سرمو گذاشتم و خوابم برد.

هوا روشن شده بود که پلکامو تکون دادم

نگاه ساعت کردم دیدم ساعته هفت صبحه

نگاه مبل کردم سعید نبودش

بلند شدم صداهش زدم سعید سعید کجایی؟

جوابی نیومد

رفتم اتاق خواب رو نگاه کردم نبود

صدای دوش حموم رو شنیدم نزدیک حموم که شدم

خیالم راحت شد

گوشیمو برداشتم زنگ زدم به تینا

گفت چرا نیومدی شب

ماجرا بهش گفتم و گفتم میخام برای سعید سوپ درست کنم میتونی بیای پیشم؟

ببخشید آما نوید رو باید ببرم مدرسه بعد عمه ام زنگ زده ناهار میاد اینجا

نمیتونم پیام میخای درست کنم بیای ببری؟

نه فقط میگی بهم چجوری درست کنم آره

یه قلم خودکار بیار مرحله به مرحله میگم بنویس جاییش رو هم مشکل داشتی زنگ بزن بهم دیگه بیدارم

باشه دستت درد نکنه

همه مراحل رو نوشتم و اول مواد اولیه رو تو یخچال نگاه کردم دیدم خداروشکر همه چی رو دارن به

جز هویچ و جعفری

که باید میرفتم بیرون میخریدم.

که سر صبح مغازه ها باز نبود جز تره بار

باید اونجا میرفتم

لباس هام که شب با همون خوابیده بودم

چروک شده بود

داخل کمد خاله رو دیدم چیزی نبود ک بتونم بپوشمش اتو رو پیدا کردم

مانتو ام رو در اوردم

داشتم اتو میکردم

ک به صدای صوت به خودم اومدم

سعید در گاه وایساده بود

و نگاه می کرد

وای این پسر اصلا حیا نداشت گفتم برو بیرون

به حرفم توجهی نکرد

بازم گفتم و همون جا وایساده بود

با تیشرت تنم بود

هر چند شالم روی شونه بود

ولی بازم معذب بودم اتو رو کنار گذاشتم هلش دادم سمت بیرون که بره

زورم بهش نمی‌رسید

خسته از تقلا تو فاصله کم بالا به صورتش نگاه کردم
موقعیت رو بدتر کردم انگاری میخواستم بیرون بره ولی به جای اون حالا انگار توی بغلش بودم
یکم عقب رفت
و با دستاش سرم رو بالا آورد
و لباس رو روی پیشونی ام گذاشت.
چشمامو بستم دوباره مغزم قفل شد و قلبم تند تند میزد میخاستم برم عقب ولی حتی مغزم دستور عقب گرد
به پاهام هم نمیداد
سعید دستشو از دو طرف سرم برداشت و لبخند زد و گفت بابت دیشب ممنون میدونم جبران همیشه این
جوری ولی خب دوست داشتم
میخای بری کجا؟
برم هویچ و جعفری بخرم
برات سوپ درست کنم
مگه بلدی؟
از دوستم پرسیدم چجوری باید درست کنم
نمیخاد بری خودم میرم
آخه تازه از حموم اومدی بیرون بعدم تازه یکم بهتر شدی
خوبم موهام رو یه سشوار میزنم میرم میخرم
در جواب مخالفت های من گفت
آلما همیشه انقد بااهام بحث نکنی بگو چشم برو مانتو ات رو اتو کن
سعید یه ربع بعد موهاشو سشوار کشیو و تیشرت سرمه ای و شلوار اسلش به همون رنگ پوشید
رفتنش رو تماشا کردم من بودم ک دلم برای توجه ش میرفت
کار هام برای خودم هم غریبه بود
برای سعید یه پارچ اب پرتقال گرفتم
با صدای چرخش کلید در قفل سمت در چرخیدم و

دیدم کلی خوراکی خریده
اینا چیه
دیگه گفتم بخوریم بعدم تقویت شم
اهان با بستنی تقویت میشی
بله
یه جعبه داد دستم
بیوش ببینم چجوریه
نگاه توش کردم شومیز چهارخونه ای داخلش بود
سبکی ک دوست داشتم
چهار خونه های صورتی طوسی
که کنار هم
نگاه سعید گفتم خیلی خوشگله ممنون
قابلی نداشت برو بیوش ببینم چجوریه
منم که ذوقشو داشتم سریع رفتم پوشیدم.
لباس رو پوشیدم و چرخی زدم
و خیلی سریع
لباس رو در آوردم و توی جعبه اش گذاشتم
نمیخواستم خراب بشه
ظرف برای بستنی آوردم
و ظرف ها رو پر کردم
رو به روی هم نشسته بودیم
و بستنی می‌خوریدیم
شبيه زوج ها بودیم
به خاطر این فکر سرم رو پایین انداختم
پیش خودم فکر میکنم و خجالت میکشم

سعید ک این رو دیده بود
و یحتمل فکر پشت این حرکت رو هم میدونست
گفت به چی فکر میکنی خانوم ک سرخ و سفید میشی
گفتم هیچی
چه فکری کنم
حالت خوبه

+بحث رو نیبجون آما خانوم
_به این که ماشالا خیلی خوب شدی الان صحیح و سالمی
پاشو برو سر کار منم میخوام برم خونه تینا.

باشه بابا حالا شام درست کن بعد برو دیگه
پس همیشه چی میخوری
خودم درست میکنم خب درست کن دیگه اینبارم بعدم سوپ هم هست بخور مریضی حالت خوب بشه
غذای سرخ کردنی هم برات خوب نیست

رفتم کیفمو برداشتم و گفتم استراحت کن خوب بشی
خوبم بابا
نمیشه حالا بعد شام بری شام از بیرون میگیریم
نه سعید همینم با کلی توضیح که حالت بد بوده موندم پیشت به مامانم گفتم کلی هم دعوا کرد
باشه خودم به خاله میگم
چی میگی

همین که حالم بد بوده
دیگه گفتم خودم
باشه منم میگم که بهت گیر نده
صب کن برسونمت تا خونه دوستت

نه اسنپ میگیرم
گفتم میرسونمت بحث نکن باهام
باشه دم درم
بیا سوئیچ رو بگیر بشین تو ماشین میام

تینا کلی سوال پیچ کرد که چی کار کردم و چی شده و چ خبر بوده و چه اتفاقی بین ما افتاده
مامان هم گفت حالش بد بود باید بیمارستان میرفتی نه اینکه اونجا بمونی
برای باز هزارم توضیح دادم ولی گوشش بدهکار نبود
یاس هم زنگ زد گفت دیشب نرفتم امشب باید بریم
و سعید نمیتونست ک بیاید
کارش عقب مونده بود و شب باید تمومش میکرد
من با تینا قرار شد ک بریم
یاس اینبارم مهمون نواز بود و سنگ تموم گذاشته بود
حامد رفته بود پیش بهادر و پریا شب میخواست بیاد ک مهمونی خانومانه باشه و ما راحت باشیم
پریا اومد با دست پر
پر از لواشک و آلوچه و ترشی جات
تینا ک عاشق این چیز ها بود چشم هاش برق زد
اول یکم یخ داشتیم ولی کم کم یخمون باز شد و با هم صحبت میکردیم
تینا پرسید از پریا ک چطور با بهادر آشنا شده
گفت اون دوست یاس بوده
یاس هم دوست دختر عموی دوست حامد
با هم بیرون رفتن و آشنا شدن
منم داستان آشنایی اشون رو نمیدونستم
و با شخصیت بهادر ک دیر جوش بود
و با دختر ها حرف نمیزد

جالب بود ک چطور عاشق پریا شده.

منو تینا هم کلی از خاطرات دانشگاه گفتیم

ولی از عماد نگفتم تینا هم که میدونست خوشم نمیاد با اون اتفاقا تعریف کنم چیزی نگفت

ساعت ۲ بود که گشنه امون شد

یاس گفت نودالیت دوست دارید

منو تینا نگاه هم کردیم و گفتیم آره بابا مگه میشه خوابگاهی باشی و نودل دوست نداشته باشی بالاخره شبایی شده کم و بیش نودل بز نیم آخر شبا

پریا خندید و گفت خوبه پس یاس درست کن بخوریم

دیگه تا دو نیم نودل خوردیم و یکم دیگه حرف زدیم

و کم کم جاها رو یاس و پریا پهن کردن و ساعت ۳ اونیم خوابیدیم

انقدم که خسته بودیم صبح ساعت ۱۰ با صدای آیفون من چشمامو نیمه باز کردم

ولی باز بستم

یاس صداش میومد میگفت سعید بیا تو نه حامد و بهادر نیستن

اهان دستت درد نکنه باشه بزار تو آسانسور بیاد بالا پس

چشمامو باز کردم گفتم یاس کی بود

سعید بودش حلیم گرفته رفت پیش بهادر و حامد.

ذوق کردم از جا پا شدم

تینا رو تکون دادم پا شو پاشو تینا حلیم بخوریم

پریا که خواب خواب بود با صدای ما بیدار نشد

یاس گفت کار خودمه پس

رفت و قلقلکش داد اون قدر که از جا پرید

هممون می‌خندیم

پریا هم

بهمون چشم غره میرفت....

مامان برای بار چندم زنگ زد و گفت فردا برگرد خونه مزاحم تینا و خانواده اش هم شدی
منم گفتم باشه باشه

از پریروز ک سعید رسونده بودم دیگه ندیدمش
باید بهش زنگ میزدم میگفتم ک زودتر میخوام برم خیر بدم
فکر کردم بهتره برم شرکت و خداحافظی کنم
آدرس رو میدونستم روی سر رسید هایی ک گاهی بهم میداد بود
تصمیم گرفتم برم و خداحافظی کنم
امروز و فردا حرکت کنم

حاضر شدم بهترین لباس هایی ک داشتم رو پوشیدم
مامان تینا با دیدنم
اسپند دود کرد

می گفتم آنقدرم خوب نیستم
تینا هم سوتی زد و گفت چی کار کردی
تهران رو بلد نبودم و میترسیدم گم بشم
تینا هم همراهم اومد ماشینی گرفتیم
به مقصد شرکت

رفتم بالا حامد و بهادر رو دیدم ولی از سعید خبری نبود
از بهادر پرسیدم گفت

رفته با یکی از همکار ها کافه نزدیک شرکت
گفتم با کی رفته

همون یکی از همکلاسی هامون که رفته کانادا اومده بود تهران گفتم اون سری بهت که
اهان

مگه نرفته؟

نه دو ماهی میمونه دیگه

باشه ممنون از قول من به سعید بگید من دارم میرم اصفهان اومده بودم خداحافظی کنم

چه زود داری میری

دیگه یه هفته ای میشه خیلی زحمت دادیم به شما و آقا حامد از قول من از پریا جون و یاس هم
خداحافظی کنید

خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون از شرکت.

شنیدن این حرف برام سنگین بود

این کلمات بار زیادی داشتن

حسی رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم

برام عجیب بود بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود و داشت خفه ام می‌کرد توی خیابون

تینا بی هوا بغلم کرد

حالم رو خوب می‌فهمید

سرم رو روی شونه اش گذاشتم

اشک های سمج مضحک چشم هام رو خیس کرد

حال نهال رو می‌فهمیدم

اگر حالم الان اینه حال نهال چیه ک هر روز اش اینجوریه

تینا میگفت گریه نکن چیزی نشده که فقط رفته ببینتش همین آما جونم گریه نکن دیگه

تینا میبینی من یه دیوونه ام یکی مثل عماد رو رها کردم یکی عین سعید گیرم اومد که این جوری بر اش
هق بزمن و اونم بره کافه با یکی لاس بزنه

آما زود داری نتیجه گیری میکنی

_زود، تینا

+چیه بیا بریم نمیخام اصن این دور و بر باشیم یهو ببینتمون

باشه صب کن

تینا رفت سوپر مارکت و یه بطری اب گرفت و داد بخورم یکم هم پاشیدم رو صورتم ک همه ریمل ها
ریخت تو صورتم

و با دستمال پاک کردم

خاک تو سر من که برای خداحافظی با این آدم اومده بودم

سواری گرفتیم و رفتیم خونه تینا اینا
ساعت ۲ بلیط داشتیم مآمان تینا مرخصی گرفته بود و غذا رو آماده کرده بود حتی برای تو ماشین منم
میوه و تنقلات و لقمه گذاشته بودش.
هر چی تینا اصرار کرد باهام بیاد ترمینال قبول نکردم
وسایل رو جمع کردم و ماشین گرفتم
سوار اتوبوس شدم
ساعت حرکت شد
نیم ساعتی هم گذشت راننده حرکت نمی‌کرد
رفتم جلو ماشین و به راننده گفتم اگر نمیخواید حرکت کنید
بریم به ماشین دیگه سوار شیم
گفت کم کم راه میفتیم
ده دقیقه هم گذشت
و همچنین ماشین بی حرکت بود
_ آقا اصفهان میری؟
و ایسا همین جوری نرو تو
از پله های اتوبوس بالا اومد سعید بود
نگاهی به مسافر ها انداخت که سریع پیدام کرد
کاری نمیتونستم بکنم حالا که دیده بودتم
اومد و گفت پیاده شو
از اتوبوس پایین اومدیم راننده گفت خانوم حرکت پیاده نشو
تا الان ما رو معطل کرده بود حالا میگفت حرکت
سعید قبل اینکه حرفی بزنم گفت نمیاد کنسل شد
آقاهه شروع کرد به غر زدن
بعدم دست کرد تو جیبش و پول کرایه رو با کلی غر داد به سعید
گفتم میخام برم چیکار داری میکنی؟

کارت تموم شده اومدی الان اینجا خوش اشتها هم هستی دوتا دوتا ساپورت میکنی

ساکت شو آما چی داری میگی

حرف درست چیزی که فهمیدم رو

اصن تو چیزو فهمیدی؟

نه آگه من فهمیده بودم که نمیومدم شرکت باهات خداحافظی کنم و حرفمو قورت دادم

ساکمو برداشتم راه افتادم سمت داخل ترمینال بلیط بگیرم.

ساکم رو از دستم درآورد

با هم اومدیم با هم، برمیگردیم همیشه تنها برگردی

+فقط ولم کن

من باهات جایی نیام

جلو رفتم تا ساکم رو بگیرم

دستش رو کشید

آقا پسر من اختیار زندگی خودم رو دارم با هر کی بخوام میرم و میام تو اختیارم رو نداری پسر خاله

سرد نگاهم کرد

+کسی اختیارت رو نگرفته

میگم میرسونمت یعنی میرسونمت اون روی سگ منو بالا نیار آما کارم رو به بهادر سپردم

و میخوام برت گردنم

خاله به من سپردنت

_ها روی سگ یا هر چی قرار تو رفتی الان دو قورت و نیمت باقیه آقا من بچه نیستم که سپرده شم اونم

به آدمی مثل تو که صبح میاد و میبوستم

ظهر با دختر دیگه ای کافه میره

چشماتش از زور اعصابانیت قرمز شده بود معلوم بود خودشو ب زور نگه داشته که داد نزنه جوابی نداد

رفت و ساک رو همراهش برد منم دنبالش راه افتادم.

چمدون رو انداخت تو صندوق عقب و داد زد بشین تو ماشین

نمیخام

اومد در ماشين رو باز کرد
گفتم سوار شو يا اينکه جوری ديگه سوارت ميکنم
باز روم کم نشد در رو محکم بستم و عقب سوار شدم
نگاه چپ چپي بهم کرد و رفت نشست تو ماشين
حتی نکرد چیزی بگه
منم سرمو کردم تو گوشيم
تينا زنگ زده بود
پيام دادم گفتم ببخشيد نديدم زنگ زدی
سريع جواب داد خواهش ميکنم
کجايی؟
سعید اومد نداشت با اتوبوس برم
داره برميگردونه
اهان خب مراقب خودت باش
چیزی نگفت؟
نه بابا حتی يه معذرت خواهی از من نکرد آدم متکبر خودخواه
آلما شايد بعدا ميخاد بگه يکم صبر کن اگه مهم نبود بر اش که نميومد دنبالت
ميگه مامانت سپرده دست من تو رو
فک ميکنه با ني ني طرفه
استيگر خنده فرستاد و گفت اين جوری گفته که ببرتت ديگه
ها ها زحمت کشيده
حالا اعصابانی نباش رسيدی خبر بده
باشه دستت درد نکنه به مامانت اينا سلام برسون
تو هم همين طور
فعلا.
طول مسير رو ساکت بوديم

از کاری که کرده بود عصبانی بودم از حرف نزدنش عصبانی تر جوری بود ک انگار من کسی ام که کار اشتباهی و انجام داده

آهنگی گذاشت

منم چشم هام رو بستم

و بعد مدتی خوابم برد

_ تاکسی اتون به مقصد رسید میخای بلند شو

چشمام رو باز کردم عوارضی

اصفهان بودیم

ترجیح میدادم بازم بخوابم

دفعه بعد

ک چشمام باز شد

دیدم نزدیک خونه ایم خودم رو جمع و جور کردم از اینه دید ک بیدارم

گفت ساعت خواب

منم ک راننده اتون شدم

تحمل این کنایه ها رو دیگه نداشتم مگه ازت خواسته بودم که برسونیم

خودت خواستی مسئولیت پذیر باشی

+مسئولیت پذیری ها

چیزی نشده ک شلوغش میکنی

صحبت کاری میکردیم نمیخواستم الانم توضیح بدم

دوست ندارم برا کسی توضیح بدم و فکر بدی راجب بکنن.

پوزخندی زدم و گفتم توضیح بدی یا ندی پاشدی رفتی کافه

خیلی پرویی ک جز خودت چیزی برات مهم نیست

بایدم توضیح ندی چون اونجوری راحت تری

طول مسیر رو ساکت بودیم

از کاری که کرده بود عصبانی بودم از حرف نزدنش عصبانی تر جوری بود ک انگار من کسی ام که کار اشتباهی و انجام داده

آهنگی گذاشت
منم چشم هام رو بستم
و بعد مدتی خوابم برد
_ تاکسی اتون به مقصد رسید میخای بلند شو
چشمام رو باز کردم عوارضی
اصفهان بودیم
ترجیح میدادم بازم بخوابم
دفعه بعد
ک چشمام باز شد
دیدم نزدیک خونه ایم خودم رو جمع و جور کردم از اینه دید ک بیدارم
گفت ساعت خواب
منم ک راننده اتون شدم
تحمل این کنایه ها رو دیگه نذاشتم مگه ازت خواسته بودم که برسونیم
خودت خواستی مسئولیت پذیر باشی
+مسئولیت پذیری ها
چیزی نشده ک شلوغش میکنی
صحبت کاری میکردیم نمیخواستم الانم توضیح بدم
دوست ندارم برا کسی توضیح بدم و فکر بدی راجبم بکنن.
پوزخندی زدم و گفتم توضیح بدی یا ندی پاشدی رفتی کافه
خیلی پرویی ک جز خودت چیزی برات مهم نیست
بایدم توضیح ندی چون اونجوری راحت تری
دوست نداری که نداری الانم توضیح نمیدادی فک کردی چی با خودت؟
صحبت کاری تو شرکته جاش
اون صحبت دوستانه ست که با طرف میرن کافه
صندوق رو بزن ساکمو بردارم

آلما باور نمیکنی؟

نه نمیکنم

چمدون رو برداشتم

و بدون خداحافظی کلید انداختم و رفتم تو خونه

سعید بعد چند دقیقه ایفون رو زد

آیفون رو زدم در باز شد

سلام مامان من اومدم

مامان اومد گفت سلام خوبی؟

بغلش کردم و گفتم آره تو خوبی؟

آره، با سعید اومدی؟

آره داره میاد تو

نهال کو؟

نیومده هنوز

اهان من میرم بالا پس لباس عوض کنم دوش بگیرم

قبل اینکه سعید برسه رفتم تو اتاق.

وارد اتاق شدم

و سریع لباس هام رو در اوردم و حموم رفتم

و اشک هام جاری شد

آزادانه گریه کردم

من، ساده و بدبخت

حموم رو طول دادم تا اینکه حالم بهتر شه نزدیک به یک ساعتی شد

رفتم بیرون و لباس های خونگی رو پوشیدم هنوزم دلم میخواست توی اتاق بخوابم

روی تخت دراز کشیدم چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد خودم رو به خواب زدم

در باز شد

و صدای جا به جایی چیزی و ک احتمالاً چمدونم بود شنیدم

کنار تخت گذاشته شد
صدای مثل همیشه آرام سعید:
میبینم نقش بازی کردن رو هم خوب بلد نیستی
خودت رو بخواب زدی
من دارم میرم
مراقب خودت باش
این رو گفت و فاصله گرفت ازم و بیرون رفت.
چند روزی گذشت
نه سعید زنگی زد و نه من حرفی زدم
توی ذهنم نا خود آگاه مقایسه میکردم
عماد و سعید رو
ولی انتخاب من سعید بود با تمام بدی هاش
مامان برای شام امشب دعوتشون کرده بود
برای شام کمکش کردم و با نهال سالاد درست کردیم
برای شام دیر اومدن خاله و شوهرش
سعید باهاشون نبود
از خاله پرسیدم، چرا نیومده
گفت ک تهران کار داشته
کار های آقا سعید تهران زیاد شده.
از خاله پرسیدم،
راستی یه دختره بود
که چند سال پیش سعید ازش تعریف می کرد دوشش داشت یه جورایی رو یادته
آره چطور
اومده تهران
اهان تو از کجا میدونی خاله

خود سعید گفت باهانش رفته بوده کافه البته گفت صحبت کاری داشته دیگه نمیدونم
نمیدونستم
حالا شاید یادش رفته بگه
آره زود رفت آخه
نهال نگاه چپی بهم کرد و منم شونه ام رو بالا انداختم
شام رو خوردیم
و جمع کردیم
ما بین صحبت های ما بود
ک زنگ در زده شد
سعید با دوستش بود همون دوستی ک از نهال خوشش اومده بود
تعجب کردیم
خاله جلو رفت و گفت سعید گفته بودی تهرانی ک
سعید هم گفت وقتی ک زنگ زدی تهران بودم
صبح ولی کاری تهران دیگه نداشتم و یکم بعد راه افتادم، تازه رسیدم
خونه دوشی گرفتم و لباس عوض کردم اومدم
بهم سلام داد،
خنده مسخره ای کردم میخواستم قلب شکسته ام رو پشت خنده ام مخفی کنم
دلم گرفته بود
بهنام باز هم گوشی اش رو بیرون آورد با سعید حرف می زد و ویدئو می گرفت
و اصرار داشت ک با نهال صحبت کنه هر چی نهال رو بر می گردوند
و می خواست از سرش بازش کنه بهنام دست بردار نبود
از کار نهال می پرسید و می گفت
برای عکس هایی ک میگیره میتونه فتوشاپ کنه و باهانش همکاری کنه
در آخر شماره نهال رو برای کار گرفت
سعید هم رفتارش عادی بود انگار نه انگار ک ما قهر ایم

بعد از یه مدت اومد و کنارم نشست،
آلما میشه این رفتار رو نکنی؟
گفتم یه قرار کاری بود همین بین من و دیبا چیزی نیست
این رفتار و سر سنگینی داره عصبانی ام میکنه.
یکم عصبانی باش باید اصن اعصابی باشی خیلی غیر عادیه که انقد برات عادیه
آلما نزار اینجا یه کاری کنم که بعد پشیمون شی
واقعا که سعید یکم به رفتارت فقط فک کن حتی یه توضیح قانع کننده هم نداشتی تو
سعید تا اومد چیزی بگه خاله از آشپزخونه چایی آورد
گفتم میگفتید من میرفتم دستتون درد نکنه
نه بابا کاری نبود که
شنیدم دیبا رو دیدی اونم تو کافه
سعید نگاه من کرد
منم پرو نگاهش کردم و گفتم فک کردم به خاله گفتم ببخشید دهن لقی کردم
بحث تازه داشت جذاب میشد که بابام صدام زد گفت بیا آلما یه لیوان آب برای عمو بیار قرص هاشو
بخوره
باشا بابا
مثل فشننگ رفتم آشپزخونه اب ریختم آوردم و رفتم نشستم مبل نزدیک خاله اینا
ببینم سعید چی میگه
یه چیز هایی از بحث رو هم از دست داده بودم
سعید میخای دوشش داری تا ایرانه بریم خاستگاری؟
چشمام گرد شد
خاستگاری برن میخاستم یه چیزی بگم ولی خودمو جمع کردم و نگاهم رو دوختم به دهن سعید ببینم چی
میگه
نه مادر من خاستگاری چیه مگه هر کس با هر کس بره کافه میخاد بگیرتش
سعید این هر کس نیست قبلا نظر داشتی بهش
قبلا قبلا بود الان الانه

یعنی چی

یعنی الان کسی دیگه ای رو میخام

کی؟

میگم به موقعه اش بهت

از دست تو سعید اخر من سر از کارای تو در نیاوردم نفهمیدم میخای چیکار کنی

نگران نباش مادر من

سرم رو پایین انداختم

نگاهش رو روی خودم حس میکردم

و خاله هم یه حدس هایی زده بود، حتما.....

ساعت حدود دوازده بود و مهمون ها حاضر شده بودند برای اینکه برگردن

تا دم در بدرقه اشون کردیم

و برگشیتیم خونه روی میل راحتی دراز کشیدم صدای زنگ تلفن رو از اتاق شنیدم این وقت شب

ترسیدم

مامان

رفت و تلفن رو برداشت

_بله؟

چی؟

ماشین رو بردن

رفتیم توی کوچه ماشین بهنام نبود

قفق فرمون نزده بود و برده بودنش

بهنام میخواست خونسرد باشه ولی معلوم بود ناراحته و چقدر توی حالش خورده.

اون وسط از قیافه ای که به بهنام به خودش گرفته بود خنده ام گرفته بود رفته بود نشسته بود وسط

خیابون واقعا حالت بدی نشسته بود

دلم بر اش میسوخت

نهال رفت بر اش آب قند درست کرد و داد بهش بابا هم رفت بلندش کرد

سعید زنگ زد پلیس اومد دوباره برگشتیم تو خونه
پلیس تا رسید رفتیم دم در و بهنام مشخصات کامل ماشینش رو داد و گفت مدارک ماشین داخلش بوده
تو رو خدا ماشین منو پیدا کنی جناب سروان فقط دو ماهه خریدمش
شبییه بچه ها شده بود اون لحظه از بهنام پررو ی سابق خبری نبود
نهالم معلوم بود حسابی دلش بر اش سوخته همش میگفت پیدا میشه نگران نباش
ساعت حدود یک ونیم بود که رفتن پلیسا
سعید رفت بهنام رو برسونه
بابای سعید با این اتفاق یکم حالش بد شده بود
خاله رفت قرص های عمو رو آورد داد بهش
باز بهش حمله عصبی شده بود
بابا یکم شونه هاشو ماساژ داد میخاستیم زنگ بز نیم اورژانس که نداشت خودش گفت بهتره
دیگه بابا نداشت برن گفت بمونید امشب رو همین جا.
شب خانوم ها توی اتاق ما و بابا و آقا رضا داخل هال خوابیدن
خاله و مامان جوری گرم صحبت بودن انگار که
چند ساله هم دیگه رو ندیدن
خاله از خاطرات گفت و راجب دیبا
چیز هایی ک تا به حال نشنیده بودم و شنیدنش چنگ به دلم مینداخت
وقتی که دانشجو بودن تمام توجه سعید به دیبا بود از همون سال اول و حتی اونوقت که ارشد می خوندن
و از هم جدا بودن هر تصمیمی که می گرفت
به خاطر دیبا بود
هر سفری که او ن میرفت سعید هم خودش رو میرسوند
خاله با هیجان تعریف می کرد
و من با شنیدن اینا داغون می شدم انگار سعیدی ک برای دیبا بوده کلا یکی دیگه بوده
سعیدی که

برای من منطقی بود حتی یه کار رو توضیح نمی‌داد چون میگفت من حق ندارم بد فکر کنم
این بوده با خودم پوزخندی زدم و بغض گلو مو فشار میداد ولی خب اینجا اونم جلو خاله و مامانم نصف
شبى بگم برای چی دارم آبغوره میگیرم آخه چشماشو دوختم سقف ک اشک ها پایین نریزن
باید چپو باور میکردم
یه هفته ای رفت
تهران برای کار
و این هفته
دلَم از جا کنده داشت میشد
حالا جای من و عماد عوض شده بود....

قانون دوم نیوتن هر عملی عکس العملی داره
نمیدونم چجوری شد که این شدم نه تنها وابسته شده بودم بلکه عاشقش شده بودم
ولی نمیدونم اونم واقعا منو دوست داره یا فقط یه حس زود گذره و اینکه تازه اومدن اصفهان و تو این
دوساله بیشتر با هم رفت و آمد داشتیم این جوری حس کرده.
خودم رو که محک میزدم میدیدم
این حس اذیت کننده رو دوست داشتم
حس تعلق خاطر به کسی
جوری که کس دیگه به چشمم هم نمیاد
هر جایی ک میرم
هر ثانیه
تو هر حالتی که باشم نمیتونم فکرش رو از سرم بیرون کنم
آهنگ هایی ک گوش میدادم
و حسى که بهم میداد همش داشت معنی پیدا می‌کرد
آروم آروم گرفتار شده بودم.
حتی عمو محمد هم فهمیده بود حواسم درست سر جاش نیست تو تعمیرگاه
آچار ۱۲ میخاست آچار ۱۰ میدادم بهش حسابی گیج شده بودم

نهال میگفت خب بهش پیام بده

ولی نمیخاستم بدم نمیدونم غروروم هم بود حس هم میکردم خودش باید تلاش می کرد حداقل اون قضیه دیبا رو از دلم دربیاره ولی خبری نبود

تو این هفته هر چی پلیس دنبال ماشین بهنام گشت خبری ازش نشد حتی توی اوراقی ها هم نبود ثانیه به ثانیه تو پیجش استوری میزاشت که مزدگونی میده اگه کسی دیدش خبر بده

کل مشخصاتش رو هم زده بود

بعد از ده روز بالخره ماشینش پیدا شد هر چند خیلی چیزا رو ازش برده بودن

با گذاشتن پستی کامل خبر پیدا شدنش رو داد بعد از ده روز بر گشت رابطه ما

انگار گره به دوری خورده بود

بالآخره اومد

غرور رو کنار گذاشتم

خیلی فرق کردم

منی ک فکر میکردم هیچ وقت پیش قدم نمیشم

شدم

رفتم

خونشون روزی ک اومده بود

بدون خبر قبلی فقط با دلم

با خواست دلم رفتم خونشون

خاله قریون صدقه من میرفت و می گفت خواهر زاده به معرفت ام

هر چند ک نمیدونست

این خواهر زاده با معرفت اونجا دلش رو جا گذاشته

سعید با دیدنم ذوق کرد

وقتی ک خاله توی هال بود اومد جلو ک بغلم کنه ک من نگذاشتم

ته دلم صاف نبود.

چرا این جور می کنی؟ فک کردم آشتی کردی که اومدی

چقدم برای تو مهم بود که آشتی کنم یا نکنم من اینجا اومدم آره چون دلم برات تنگ شده بود چون این مدت همش درگیر بودم

با فکر تو

چیزی که فک کنم تو اصلا حسش نکردی

آلما این جوری نبود

میشه بگی چجوری بود اگه جوری دیگه بود نشون میدادی

من با دلم صادق بودم الانم اومدم ببینمت همین

خوشحالم از دیدنت واقعا انگار هیچی و لاش کن فعلا خداحافظ

آلما یعنی چی

چشمام پر از اشک شده بود هر وقت میخاستم از حسم بگم همیشه همین طوری بودم دویدم سمت در که برم

مچمو از پشت گرفت و بغلم کرد

اشکام شروع کرد به ریختن جوری که پیرهنش خیس شد.

خاله توی آشپزخونه مشغول بود

آشپزخونه دید به هال نداشت دستم رو دورش حلقه کردم

میخواستم تلافی لحظه لحظه های نبودنش رو در بیارم

شایدیم یکم اغوشش رو ذخیره کنم برای وقتی که نیست،

یک عمر کنار هم بودیم این آتیش کی به جونم افتاد

دلم میخواست ک بگم از حسم

بگم

یه جمله دلم برات تنگ شده

همین.

دل رو به دریا زدم

با صدای آروم بغل گوشش گفتم

دلم برات تنگ شده اینو گفتم

و ارزش جدا شدم
دیگه خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم
داخل اتاق رفتم

توی آینه به لب های گل انداخته نگاه کردم
و این شیرینی به تمام تلخی ها می ارزید.
نهال میگفت، ک دوست سعید چند باری رفته محل کارش
و پی گیر بوده

مهرزاد هم که مشکلاتش با نامزدش بیشتر شده حتی
سر کار هم تلفنی با هم بحث میکردن.
انگار همه چیز پیچیده شده بود
نهال میگفت امروز که بهنام اومده دم شرکت مهرزاد هم دیدتش و فک کرده مزاحمه دست به یقه شده
باهاش که گفته نهال میشناستش
واقعا این پسره هم خیای رو مخه دلم نمیخاست به سعید بگم اونم یکم اعصابانیه یهو دعواش بشه نهالم هم
نمیخاست کسی بدونه در دسر بشه
مجبوری باهاش تو کافه قرار گذاشته بود که دیگه نیاد دم شرکت
انقد پسره پیگیر هم بوده نمیدونستیم از کجا آدرس رو پیدا کرده بود
دلم نمیخاست نهال دوباره اذیت بشه
با خودم تصمیم گرفتم دیگه اگه باز اذیت کرد خودم برم سراغش.
یک ماهی به همین منوال گذشت
نهال میگفت که

مهرزاد و نامزدش بینشون بهم خورده
و یک روز گفت ک به همکاریش گفته شاید طلاق بگیرن.
آنقدر زود، نامزد کرده بودن و الان به این روز دچار شده بودن واقعا ناراحت کننده بود
نهال خیلی عذاب وجدان داشت حتی میگفت با مهرزاد حرف زده و به زنش زنگ زده گفته من از شرکت
میرم اگه مسئله منم

ولی انگار دعواشون خیلی جدی بوده چون اینبار حتی خانومش هم گفته بود و نبودت تو شرکت دیگه مهم نیست برام

یک روز بعد ظهر خاله زنگ زد به خونمون

از شدت گریه صداش رو نمیشنیدم

گفتم چی شده

گفت عمو رضا بستری شده

چند وقتی حالش خیلی بهتر شده بود

ولی

بازم مریضی اش شدت گرفته بود

شرایط بد بود سعید

به خاطر باباش تهران نمی رفت و موند

مامان

به خاله فاطمه کمک می کرد

و براشون غذا می پخت

دیدن عمو تو این اوضاع ناراحت می کرد

یه روز

خود خاله هم حال خوبی نداشت رفتم کنار تختش که بهش قرص ها شو بدم

با همون لبخند همیشگی ایش

ازم تشکر کرد

گفت: سعید بهم گفته

از یکی خوشش میاد خاله میدونی کیه

شاید به تو گفته باشه

میدونستم دوستم داره و رسیدنش بیشتر برای اینه حس منو بفهمه

،

حتما خودش بهت می گه خاله حالا نگران اون نباش الان باید فقط زودی خوب بشید برگردید کنار سعید و عمو

باشه خاله جون

روی صندلی نشسته بودم و به گوشی نگاه کردم و چشمام سنگین شد
و خوابم برد.

چشمام رو باز کردم دیدم ک جام عوض شده یادم نمی اومد که جا به جا شده باشم
داخل هال خوابیده بودم

و الان توی اتاق بودم

کش و قوسی به بدنم دادم ساعت رو نگاه کردم
نه شب بود

خیلی خوابیده بودم

از اتاق بیرون رفتم

و داخل هال شدم عمو رضا در حال تلویزیون دیدن بود

خاله هم انگار توی اتاق خوابیده بود مبل کناری عمو رضا نشستم

گفتم چ خبر عمو؟

بهم لبخند زد

با دست هاش روی پای ش ضرب گرفته بود و سرش رو تگون میداد

خوبم خوبم

شبکه دیگه یه فیلم خوب نشون میده میخوای بز نیم ببینیم عمو؟

نه من اینو میخوام ببینم

همین خوبه

خندیدم و گفتم باشه

سعید از در وارد شد

سلام دختر خاله

_ سلام، میشه من رو برسونی خونه سعید حالا ک حاضری.

خب بمون شام

نه باید برم ممنون

باشه برو حاضر شو میبرمت

باشه الان میام

رفتم لباس پوشیدم و از عمو خداحافظی کردم و گفتم از خاله هم خداحافظی کنید

سلام برسون به مامانت و بابات و نهال.

چشم خداحافظ

رفتم دم در ماشینی بوق زد نگاه که کردم سعید بود ماشین رو جلوتر از دم خونشون پارک کرده بود

رفتم سوار شدم

چیکار داری میخای بری؟

میخام برم حموم اینا

اهان

خب بیا قبلش بریم یه چیزی بخوریم بعد میبرمت خونتون

خب یه وقت دیگه بریم

الان بابام بیاد خونه نباشم ناراحت میشه

خب میگی خونه ما بودی

میدونم ولی تا یه ساعتی بعد اوون دیگه گیر میدا.

گوشیم زنگ خورد نهال بود جانم نهال

کجایی

نزدیک های خونه چرا چیزی میخای بخرم بیارم؟

نه بیا خونه کارت دارم یه چیزی هست میخام بهت بگم

باشه چند دقیقه دیگه خونه ام

احضار شدی؟

ها؟

ها نه بله اولاً دوما میگم کی بود

نهال بود کارم داشت گفت کجایی

دلش برات تنگ شده

دیگه چیکار کنم این طور آدمی هستم
سعید خندید و گفت یکم خودتو تحویل بگیر

قشنگ معلومه نهال برات الویت داره ها

خب خواهرمه

اهان اعترافم کردی پس این جوریه

سعید اذیت نکن یکم گاز بده لاک پشت وار داری میری

محکم بشین نشونت بدم

یهو سعید رفت سرعشش بالا ۱۰۰ تا

دستگیره در رو چسبیدم

حالا به کی میگی لاک پشت

خب بابا یوز پلنگ خوبه؟

خندید و گفت خوبه

رسیدیم دم در تعارف کردم بیاد تو ولی گفت باید بره

خداحافظی کردیم و رفت

رفتم خونه مامان نبودش

نهال جلو تلویزیون رو مبل نشسته بود

سلام کردم و گفتم چی شده

برو لباستو عوض کن میگم

باشه بگو سریع دیگه

نشستم رو مبل دکمه مانتو رو باز کردم و شالمو انداختم کنار و گفتم بگو

آلما من انتقالی گرفتم برای یه مدت برم تهران.

خسته نباشی کارتو کردی الان داری میگی

نمیدونستم همیشه یا نه

چرا آنوقت

+به خاطر مهرزاد این فکر که زندگی اش به خاطر من خراب بشه دیوونه ام میکنه

میخوام برم ک مسیب خرابی زندگی کسی نشم

_ نهال به کسی ربطی نداره

زندگی اون دو تاست خوشون ساختن و نابودش کردن

تو برا چی خودت رو اذیت میکنی

_ تصمیم رو گفتم، آما باید برم

پس منم میام

مطمئنی نهال؟

آره مطمئنم تو ک میدونی من چقد عذاب وجدان میگیرم نمیخام فک کنم همش به خاطر منه که دارن از

هم جدا میشن میخام یه مدت دور باشم

خب به مامان گفتی؟

نه هنوز اولین نفر به تو گفتم به کسی نگفتم

اصن درخواست دادی چقد میخای بمونی تهران؟

درخواست رو دادم احتمال زیاد هم میگیرن

چون نیرو نیاز دارن نمیدونم چقد فقط ۶ ماه مطمئنم باید بمونم بعد ۶ ماه همیشه برگردم یا بمونم معلوم

نیست چیزی

خب به مامان بابا جی میخای بگی؟

میخام بگم نیرو نیاز داشتن منم باید ۶ ماه برم

منم دو روز کلاس دارم قزوین میتونیم یه خونه بگیریم با هم باشیم

آره این جوری خیلی خوبه من تنهایی که اصن دق میکنم و نابود میشم

خدانکنه دیوونه

ترم آخر و چند واحدی مونده بود تینا هم درسش تموم شده بود
و رفت و آمد و داخل خوابگاه بودن رو بدون تینا دیگه دوست نداشتم
تهران نزدیک بود و میتونستم رفت و آمد کنم
و سعید هم بیشتر وقتا تهران بود
داخل تهران بیشتر میدیدمش
فقط غذا پختن بود که نه من و نه نهال هیچ کدوم مهارتی نداشتم
موضوع رو به مامان گفتیم
اونم به بابا گفت
راضی نبودن ولی قبول کردن

تقریبا هر چیزی که داخل اتاق امون بود رو برداشتیم
به جز تخت و کمد های خالی
و کتو های خالی
موقع رفتن اتاق پر از خالی بود

....

مامان گفت خاله اصرار کرده که خونه ی اونا بمونیم
دو طبقه خونه یکی سعید هست و پایین هم ما بریم و بمونیم
حسابی ذوق کردم
که قراره آنقدر نزدیک باشیم فقط سه متر فاصله

....

همراه با بابا
راه افتادیم
سمت تهران.

تو راه که یکم میوه خوردیم و تخمه شکستیم و بابا خیلی پکر بود

یکم باهش شوخی کردیم با نهال و سر به سرش گذاشتیم تا یکم سر کیف اومد
بابا گفت براتون یه ماشین میگیرم به امید خدا بتونید بیاید برید اصفهان البته خطرناکه ولی خب بیاید
نمونید یک ماه یه دفعه بیاید
نهال گفت نه بابا مگه ما دل نداریم زود به زود میایم
بدون شما ها خونه ساکنه
گفتم دیگه راحتید از سرو صدا
بابا بد نگام کرد و چیزی نگفت
بابا خیلی بهمون وابسته بود و ما هم به اون سر دانشگاه رفتن منم نمیذاشت جا دور بزمن ولی با کلی تقلا
قزوین رو زدم و باهام یه مدت قهر بود و سرسنگین
واقعا برای ما هم دور بودن ازش سخت بود بابایی ک همیشه پشتمون بود و قوت قلب و پایه تو خیلی از
کارا
وسایل رو جا به جا میکردیم و بازم بابا پکر بود
ما فقط لوازم خودمون رو آورده بودیم
و اساسیه خاله سر جاش بود
جا به جا شده بودیم
ک سعید رسید
تعارف کردیم ک بیاد داخل
اومد و با بابا مشغول حرف شدن
و قرار شد که نهار رو بیرون بخوریم
ستار خان و کباب ترکی اولین بارمون بود
حاضر شدیم رفتیم یه رستوران پیدا کردیم
بابا گفت میره و سفارش میده
ما سه تا سر میز نشستیم و به بابا نگاه میکردیم
بابا رفت جلو
و گفت یه کباب ترکی میخوام مرد فروشنده پرسید

کدوم رو میخواید
بابا گفت ساده دیگه
مرد فروشنده گفت ساده داریم گل دارم داریم کدوم رو بدم
از خنده روده بر شده بودیم
وقتی اومد گفتیم
ک بابا یکی با مرغه یکی گوشت خالی منظورش این بوده
بابا هم به روی خودش نیاورد
و من خنده ام رو قورت دادم
بابا روز اول پیشمون موند ولی چون کارمند بانک بود باید سریع برمی‌گشت
صبح زود بود که بابا رفت پشت سرش آب ریختیم و گفتیم رسیدی زنگ بزن یکم هم تخمه و چایی و
میوه گذاشتیم برای تو راهی گذاشتیم
وقتی رفت جاش خالی شدش
نهال رو که نگاه کردم اشک از گونه هاش جاری داشت میشد
واقعا دلتنگی برای مامان و بابا خیلی سخت بود باز من تجربه اش رو داشتم ولی نهال اولین بار بود و
براش سخت بود
رفتیم خونه و یکم خوابیدیم تا ساعت ۹ ونیم
ساعت نه و نیم با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم تینا بودش
ساعت خواب
کوفت الان موقعه زنگه
خانوم بی اخلاق زنگ زدم دعوتت کنم
کجا چ خبره داری شوهر میکنی؟
نه بابا سوگند ماهگرد گرفته
ها
بابا ماهگرد دوستیش با محمد
اوه ماگاد مردم چ باکلاسن خب
دعوت کرده کافه امروز بعدازظهر ساعت ۵

میای؟

اوم معلومه

باشه منم میام پس

خداروشکر

که لباس هام اینجا بود

خیلی وقت بود مهمونی ای نرفته بودم

گفتم ک بهتره به خودم برسم

داخل کافه بود

کت و شلوار آبی نفتی و روسری سرخ آبی و آبی کفش های پاشنه بلند نهال

و یه آدرس آرایشگاه از تینا گرفتم

موهام رو کامل بافت

و ارایش ساده ای خودم کردم

رفتم کافه ای ک گفته بود با تینا هماهنگ کردم

و با تاکسی رفتیم

مهمون ها قاطی بودن

و احساس معذب بودن داشتم سوگند خیلی خوشحال شد از دینمون

محمد هم پسر خوبی بود

نشستیم کنار بچه ها.

حدودا ۱۵ نفری میشدیم

که ۷ نفری پسر بودن و ۸ نفر هم دختر

کافه از بادکنک های هلیومی که به رنگ طوسی و سیاه و طلایی بودن پر شده بود و ی کیک که عکس

سوگند و محمد روش بود روی میز بود

با کلی خوراکی و میوه و آبمیوه

واقعا جشن لاکچری بودش

اهنگ گذاشتیم و یکم محمد و سوگند با هم رقصیدن و بعضی بچه ها هم رقصیدن ولی منو تینا فقط در زمینه دست زدن همکاری داشتیم رومون نشد اون وسط باشیم البته با اصرار های سوگند وقتی جو یکم دخترونه تر شد پسرا اونور تر رفتن برقصن رقصیدیم یکم

ساعت حدود ونیم ۷ شب بود که کم کم میخاستم برم

تینا البته ۶ ونیم مامانش زنگ زد گفت مهمون میخاد بیاد خودشو برسونه و زودتر ماشین گرفت رفت

بعد رفتن تینا احساس تنهایی میکردم تو اون جمع،

یکی از دوستای محمد که مکانیک خونده بود و الان دانشجو ارشد بود یکم باهام حرف زد در مورد کار و درس ها و دانشگاه میگفت.

پسر خوبی بود

مهربون بود

از حرف هاش معلوم بود که کتاب خون بود

با سواد

موقع حرف زدن باهاش

احساس

حواسم رو جمع کردم که سوتی ندم

تینا زنگ زد و معذرت خواهی کرد بازم

مهمونی تموم شد

با هم خداحافظی کردیم میثم

هم گفت منم میخوام بر گردم

با هم برگشتیم

گفت آدرس رو بگید ک برسونمتون

تشکر کردم

بیرون از کافه

گوشی رو بیرون آوردم ک اسنپ بگیرم
اونور خیابون رو دیدم
وای سعید اینجا چی کار می‌کرد
به میثم هل شدم و گفتم خداحافظ
و سمت سعید رفتم
_ اینجا چی کار میکنی؟
+ نگفته بودی میری بیرون
_ چیزه مراسم سالگرد دوستی
سوگند بود ما هم اومدیم دیگه
+ باشه بیا با هم بریم
_ دیگه اومدیم بیرون
سمت کافه میخواست بره ک دستش رو گرفتم
نرو سعید
_ به لطفی کن بهم آما
دوست ندارم
که بری اینجور مراسم ها بدون من
بگو که باهم بریم
اگر دوست نداری با من باشی نباید دوست نداشته باشی والا نمیری کلا
چشماتو گشاد کردم باشه دیکتاتور.

داخل ماشین آهنگ گذاشتم
و صداش رو بلند کردم
این خوبی سعید بود ک وقتی بحثی تموم میشد
دیگه دنباله اش رو نمی‌گرفت
روی آهنگی ک دوست داشتم

اومد

لحظه از احسان خواجه امیری

سعید هم این آهنگ رو بلد بود با هم همخونی کردیم

رسیدیم

خونه

خونه ی ما.

نهال خونه بود

سعید گفت برای شام میام فعلا برم بالا دوش بگیرم

منم رفتم تو دیدم نهال رو مبل خوابش برده

آروم در اتاق خواب رو باز کردم و رفتم لباسامو در آوردم و پریدم تو حموم

یه دوش بگیرم

حوصله ام نمیگرفت ارایش رو بدون رفتن به حموم پاک کنم

.نیم ساعته بیرون اومدم

نهال شام نگذاشته بود شب هم سعید میومد

و لی غذا نداشتیم....

برنج رو خیس کردم

و پیاز داغ درست کردم

عدس رو گذاشتم بپزه

و گوشت رو تفت دادم،

عدس پلو رو بار گذاشتم

از معدود غذا هایی ک بلد بودم

نهال اخر سر بیدار شد

و سری بهم زد

سعید هم حدود ده بود ک اومد و سفره رو انداختیم.

سعید معلوم بود تو فازه

نیم ساعتی شام خوردیم و بعدش ظرفا رو جمع کردیم

نهال خسته بود گفتم بره بشینه ظرفا رو می شورم

دستکش پوشیدم و داشتم ظرفا کفی میکردم که سعید گفت یه لیوان بشور بده میخام آب بخورم

باشه

چرا باز کردی پس

چی رو

موهات رو بافت بودی که

اهان آره رفتم حموم دیگه باز کردم

اهان

خوب شده بود

نزاشتی ک من ببینم درست ولی خب غریبه ها رو به فیض رسوندی

انشالله سری بعد تو ب فیض بررسی

میخوای یه کمکی بدی

ابرو بالا انداخت

نه

سرم رو برگردوندم چند لحظه بعد کنارم وایساد

قدیما آقایون جلو ظرف شویی واینمیستادن

قدیم قدیم بوده الان الانه

ما این چیز ها رو نداریم

آقایون اگر کار کنن

کمک کنن اتفاقی نمیفته شخصیشون رو هم نشون میدن

سعید خندید

داری گولم میزنی

من ظرف ها رو می‌شستم و اون آب می‌کشید

آخرش دستامو شستم یکم آب پاشیدم رو صورتش گفتم دیدی گول خوردی خندیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون

بعد از اون میوه آوردیم

نهال رو دور با سلیقگی افتاده بود

میوه ها رو پوست می‌گرفت و

یه بشقاب میوه تزئین کرد گذاشت وسط

دو هفته بعد کلاس های من هم شروع میشه، دو روز در هفته کلاس دارم

این چند وقت پیش عمو محمد نمیتونم برم

سعید: اینجا یه آقا مجید هست میشناسمش

باهاش حرف میزنم که قبول کرد برو پیشش اون مرد کار درستیه

تشکر کردم

سعید آخر های شب رفت

و بعد از

رفتنش به مامان زنگ زدیم گفتن ک رفتن خونه خاله مامان هر روز خدا اونجا بود

حالا ما ک نبودیم بنده خدا بابا تنها میموند.

بابا چی؟ کجاست

برای شام اومدش

اهان گوشه رو بده بهش

سلام بابا چطوری

گوشه رو گذاشتیم رو اسپیکر که با هم حرف بزنینم

بچه ها جاتون خیلی خالیه

شما دوتا نیستید مامانتون هم دیگه خونه نیست بنده خدا خالتون

خندیدیم و گفتیم بنده خدا

مامان صدش میومد و میگفت حالا خوبه امروز رفتم خب حوصله ام نمیگیره دیگه

بابا گفت آره آره راست می‌گی.

مسئولیت خونه با من شده بود

تمیز کاری خونه و پختن غذا

ساعت کار نهال طولانی بود و راهش دور وقتی هم خونه میرسید از خستگی بی هوش میشد .

من هم داخل گاراژ آقا مجید مشغول به کار شده بودم

و بیشتر اونجا بودم

سعید شام رو با ما بود

گاهی به شوخی میگفت

آشپزی ات داره خوب میشه

دیگه وقتشه

یه روز از گاراژ برگشتم خونه ک نهار رو درست کنم

ساعت حدود ۱۲ بود

سیب زمینی ها رو زنده کردم

گوشت رو اضافه کردم

پیاز و ادویه

مواد کتلت رو توی یخچال گذاشتم

لباس پوشیدم تا برگردم

از خونه بیرون اومدم دم در سعید رو دیدم

گفت کجا؟

سلام

علیکه سلام

میخاستم برم بیرون یه دوری بزنم خسته شده بودم امروز

نمیری مگه پیش مجید
نه امروز نمیرم
خب بیا تو خودم میبرمت
خب تو که خسته ای
نه بابا فقط بزار لباس عوض کنم میام
باشه منتظرم
فقط شب با بهنام قراره بریم بیرون
بهنام مگه تهرانه؟
آره به خاطر مهمونی دوستش اومه
اهان
خب کجا مونده
خونه دوستاشه
چقد دوست داره تو همه نقاط ایران
آره دیگه رفیق بازه یکم.
فکر میکردم، حاضر شدن اقایون طولی نمی‌کشه ولی سعید کاملاً خونسرد بود و آروم حاضر میشد
حدود چهل دقیقه ای بعد اومد
حموم رفته بود، و پیرهن اش رو اتو کرده بود
سشوار هم تو این مدت زده بود
گفتم جای ما عوض شده
مسیر طولانی بود
بالاخره رسیدیم
تهران بزرگ، و شلوغ چقدر توی ترافیک مونده بودیم
داخل پارک قدم میزدیم، اولین بار بود ک پارک اب و آتش میومدم
فضای جالبی داشت
یه سینما پنج بعدی دیدیم

گفتم ک بریم و امتحانش کنیم

نشستیم توی صندلی ها و عینک ها رو زدیم.

فیلم جالبی بود اولش سوار قطار شدیم بعد از رو ریل ها عبور کرد و وارد معدن مخروبه ای شدش

سه بعدی بودنش و حرکات صندلی ترسناکش کرده بود

بعدش وارد سرازیری شدیم انگار داشتیم میافتادیم

صندلی هم تکون محکمی خورد یهو جیغ زدم بازو سعید رو چسبیدم

گفتم وای الان می افتم

سعید میخندید میگفت آما رو صندلی ها کجا میافتی آخه

صاف نشستم و صدام رو صاف کردم

از سرازیری یهو رفت بالا و وارد سرما شدیم یه ذره دیگه که رفتیم باز قطار سرعت گرفت انگار داشتیم

چپ میشدیم و من همچنان فک میکردم همه چی واقعیه و هر لحظه ممکنه بیافتم بمیرم

انگار واقعا تو اون قطار بودم و بازو سعید رو چسبیده بودم.

سعید خیره به من بود

و من بازوش رو چنگ زده بودم

دست هاش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت

هل کردم سرم رو بالا آورد

صورتش رو یکم نزدیک کرد

فیلم رو فراموش کرده بودم و دستم شل شد

و پایین اومد

که یهو تکون محکمی

صندلی خورد و ما تکون خوردیم

خندم گرفت

دست سعید رو جدا کردم

-چی کار داری میکنی

صورتم قرمز شده بود

ضربان قلبم بالا رفته بود

دلم میخواست صورتم رو باد بزنم

تا از التهاجم کم بشه

واقعا خنده دار بود؟

_چی؟

+اخه کدوم دختری تو این شرایط میخنده، دارم از خودم نا امید میشم آما

این رو گفت و بیرون رفت.

بیرون از سینما رفتیم گفتم بهش یادم میمونه چی گفتی ها

خب درست گفتم

الهی همه که دیبا نمیشن باهوش و خارج رفته و...

به اون چ ربط داره

میگم خوب فکراتو کن یه وقت حیف نشی

چطور

دیگه حالا

بگو جون من

دوستای سوگند اونروز چند تاشون دیده بودند

خب

میگفتن پسر خوشتیپه کی بو

خب خب تو چی گفتی؟

هیچی گفتم اصنم خوشتیپ نیست اونا خوشتیپ ندیدن که به تو میگن خوشتیپ

.

شونه ام رو بالا انداختم

و به چشم غره های سعید توجهی نکردم

سوار ماشین شدیم بدون اینکه بنزین رو چک کنیم رفتیم و وقتی متوجه شدیم که کار از کار گذشته بود

ماشین خاموش شد وسط خیابون
بدون بنزین توی خیابون سر ظهر هم که خلوت بود
منتظر ماشین بودیم ک ازش بنزین بگیریم
ماشین هایی ک رد می شدند هم از ما می گذشتند توی نقشه دیدیم فاصله از پمپ بنزین زیاد نیست سعید
گفت ک با هم پیاده بریم و بنزین بگیریم
یه دونه زد رو پیشونیم حسود کوچولو
چشم غره ای رفتم
حالا اگه دوست داری شماره اتو بدم بهشون باهاتون آشنا شی
نه من انتخابمو کردم با همه دیونه گی هاش دوستش دارم
تو دلم قند آب شد لبخند زدم و گفتم منم دوست دارم یه نفرو با همه قد بودن هاش.
پیاده سمت پمپ بنزین رفتیم
به سعید غر زدم ک چرا حواست به بنزین ماشین نبود
خب چیکار کنم یه سر دارم هزار سودا
اوه ماگاد نکشیمون
نه بابا
یکم از مسیر ک گذشت هر دو ساکت بودیم
سعید سکوت رو شکست و گفت:
خیلی سال پیش اونوقت ک تو هنوز بچه بودی
خودم هم سن و سالی نداشتم
روزایی ک میرفتیم خونه مادر بزرگ، جمعه ناهار ها
خدا بیامرزتش
ما بودیم و خوانواده دایی اکبر و دایی رضا
توی جمع با اینهمه آدم
همش دلم میخواست یکی بیاد
چشم انتظار اومدن یه نفر بودم
یه دختر ریزه میزه

مو خرمایی

با خودم فکر میکردم این چیه چه حسیه
ولی نتونسته بودم به زبون بیارم به مامانم بگم حتی....

_خب؟؟؟

ا

خب هیچی ادامه اش بمونه برای بعد

+الان بگو

_نمیشه.

واقعا که

میگم دیگه

باشه نمیخام اصن بگی دیگه

باشه نمیگم

رسیدیم به پمپ بنزین و سعید دبه رو داد

آقا ببخشید این دبه رو پر میکنی بنزین

بله بفرمایید

سعید کارت کشید و پولشو حساب کرد

وای که فک کردم اون همه راه رو پیاده بریم واقعا اشکم در میومد

به سعید گفتم ماشین بگیریم تا دم ماشین بریم این همه سربالایی بخایم بریم داغون میشیم

باشه آگه ماشین ببره

۱۰ دقیقه و ایسادییم یه وانت و ایساد گفت

سعید گفت ماشینمون بالا تر بنزین تموم کرده تا اونجا میخایم بریم

جلو که جای یه نفر بود با سعید رفتیم پشت نشستیم وای این آقاهه انقدر تند میرفت که منو سعید روبرو

هم نشسته بودیم و دو دستی دو طرف رو چسبیده بودیم

عرض ۵ دقیقه رسیدیم

پیاده ک شدیم سعید خاست بهش پول بده که آقاهه نداشت و قبول نکرد ازش تشکر کردیم و رفت.

غروب شده بود ک رسیدیم

دم در خداحافظی کردیم نهال هنوز برنگشته بود

نهال دیر رسید و

حسابی خسته بود

براش تعریف کردم ک بیرون رفتیم با سعید، نهال هم گفت خوش بگذره ولی معلوم بود یکم ناراحت شده
ک بدون اون رفتیم

شام رو حاضر کردم

به سعید زنگ زدم که کی برمی‌گرده گفت میخواد بره مهمونی و ۱۲میاد خونه

دلشوره گرفتم من و نهال شام مون رو خوردیم نهال از خستگی خیلی زود خوابید .

من منتظر سعید موندم

یک ساعت گذشت

دو ساعت گذشت

ساعت ۲ اشد و هنوز سعید برنگشته بود هر چی بهش زنگ می‌زدم هم جواب نمی‌داد.

ساعت دو و نیم بود توی حیاط نشسته بودم با صدای هر ماشین که رد میشد از جا بلند میشدم و میگفتم
شاید اومده باشه

بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد ترسیدم

در باز شد و سعید در حالی ک تلو تلو می‌خورد داخل اومد

رفتم جلو

+من مردم از نگرانی این چه وقت اومدنه سعید،

_منتظر من بودی؟؟؟؟...وای منتظرم بودی

کلمه هاش رو می‌کشید چشم هاش قرمز بود

و بوی الکل

همه چیز رو توضیح می‌داد

+چی کار کردی تو؟؟؟؟

میتونی راه بیای

چیزی خوردی

_چقدر سوال میپرسی

یکم خوردم گفتن بچه ها یکم بخور، من خوبم هیچیم نیست
میخوام تازه آهنگ بذارم که من و تو با..... هم

+میخای ساکت شو

برو بالا بخواب فردا....

جمله ام نصفه موند سعید روی من افتاد، من خودم رو محکم گرفتم که با هم سقوط نکنیم
سرش روی شونه ام افتاده بود با تقلا از خودم جداش کردم و دستش رو دور شونه ام انداختم
الان می فهمیدم چقدر سنگینه به سختی با کمک خودش
تا طبقه دوم بردمش

گفتم کلید سعید

بردار از جیبم

دستمو کردم جیب شلوارش کلید رو درآوردم

انداختم رو در

همین یه کارت کم بود سعید واقعا خجالت نمیکشی نتونستی جلوی خودتو بگیری

آلما انقد گیرر نده

آره اصن به من چ هر غلطی میخای بکن کفشتو دربیار

کفشاشو درآورد

و رفتیم تو اتاق بردمش ب زور تو اتاق خواب رو تخت ولو شد

سعید این مهمونیت بود متاسفم اونجا هم خوردی حتما حسابی با دخترا رقصیدی و خدا میدونه چ کارا که
نکردی

رومو ازش گرفتم و میخاستم برم بیرون که دستمو گرفت کشیدم افتادم رو تخت

بغلش افتادم

سعید معلوم هست چیکار میکنی ولم کن میخام برم پایین دیونه

اروم کنار گوشم گفت فقط چند دقیقه

قلبم باز داشت تند تند میکوبید نمیدونستم باید چیکار کنم دوست داشتم کنارش باشم ولی نه این جوری

یکم صبر کردم چشماش رو که بست خودمو یواش بیرون کشیدم از دستاش و اومدم پایین از تخت و در اتاق رو بستم و از پله ها رفتم پایین که در خونه رو باز کردم نهال رو دیدم

صدای جیغ ام بلند شد

نهال ترسیدم چرا بیداری

تو کجایی نصفه شبی معلوم هست؟

چیزه نگران شدم سعید گوشیش رو جواب نمیداد منتظر شدم اومدش

خب

حالش خوب نبود کمکش کردم

آلما یکم مراعات کن

نهال این جوری نیست که فک میکنی

من چیز بدی فک نمیکنم یعنی دلم نمیخاد فک کنم چون تو خواهرمی دوست دارم نمیخام بد فکر کنم

رفتم جلو گونه اشو بوسیدم و گفتم ببخشید نگرانت کردم

میدونم نگرانی ولی قول میدم کار اشتبای نکنم

خوبه فردا میری قزوین

آره فردا و پس فردا

خب برو بگیر بخواب دیگه

باشه شبت بخیر

شب بخیر

ساعت ۷ نهال که رفتم باهش خداحافظی کردم و خوابیدم تا ۸ صبح

بیدار شدم صبحونه خوردم نیم ساعتی بعدش کم کم حاضر میشدم که در خونه رو زدن

مقنعه رو پوشیدم رفتم دم در

سعید بود

سلام کجا میری؟

نگامو انداختم پایین و گفتم سلام میرم قزوین

الان؟

اره کلاس دارم

خب من امروز مرخصی گرفتم یکم سرم درد میکنه

اهان ایشالا خوب بشی

آلما کجا رو نگاه میکنی

کاری نداری؟

آلما میگم میخای برسونت اونجا

نه ممنون با تینا میخام برم

خب اونم بیاد هر دوتونو میبرم

نه با اتوبوس راحت تریم

یعنی چی

میشه سعید اینبار رو بزاری حرف خودم باشه نه تو ممنون

باشه

گفتم خداحافظ و میخاستم در رو ببندم که جلو در رو گرفت

چته آلما یه نگاه بهم نمیندازی

میخام برم بمونه بعد

باشه یه چایی بده بهم بعد برو

اومد تو

رفتم آشپزخونه چایی بریزم

چیه خب بگو یه کلمه

ببین سعید واقعا داری عوض میشی معلوم هست

چیکار میکنی؟

مهمونی رو میگی

آره مهمونی رو میگم سعیدی که روزه میگرفت نماز خوندنشو تو خونه خاله اینا دیده بودم

حالا لب زده به این چیزا حالا به دختر خالش تو حالت مستی میگه بیا برقصیم واقعا که چقد سست

عنصری یعنی بهت اصرار کنن بیا مواد بکش هم باید بکشی

حالا یه رقص بوده چجوری پامیشی میری کافه لابد اصن نرقصیدی اصلا

سعید

آلما

سعید چیزی نگو میدونی منم اشتباه کردم منو تو درسته با هم بزرگ شدیم ولی نباید شاید اون کارا رو میکردم بغلت کردم و...

دیشب فک کردم چقد کارام بد بوده و شاید خدا دیگه دوستم نداشته باشه

دیشب فک کردم تو تو اون حالت یعنی با دخترای دیگه رقصیدی یعنی چیکارا کردی

آلما این جوری نیست دیگه بس کن

باشه بس میکنم

رفتم سمت کوله ام و انداختم رو دوشم و زدم بیرون.

با تینا داخل اتاق رفتیم

وسایل من رو داخل گذاشتیم

تینا با حوصله بیرون می آورد لباس ها رو

ظرف هایی ک آورده بودم

شبيه مادر ها شده بود

کتری رو از وسایل برداشتم و رفتم روی گاز گذاشتم

همون جا کنار گاز وایسادم بغضی راه گلوم رو بسته بود

از آب خوری آب خوردم و بغضم رو فرو دادم برگشتم به اتاق

بچه های دیگه لیلا و سارا هم با هم فردا میومدن

با تینا با هم بستنی فروشی ای ک معمولاً میرفتیم رفتیم

تینا ک عشق من رو به بستنی میدونست بدون پرسیدن ازم رفت و سفارش داد.

ولی با خودم یه تصمیم گرفتم که این دو روز و اگه روزایی دیگه هم قرار باشه بیاد فقط و فقط با اون

باشم بدون فک کردن به چیزای دیگه و بدون فک کردن به نبودنش تو هفته های بعد نمیخاستم الان که

فرصت باهاش بودن رو دارم اونم از دست بدم

ساعت ۱ دانشگاه بودیم

زنگ زدم به مامان اینا و نهال خبر دادم

سعید چند بار زنگ زده بود ولی واقعا ازش ناراحت بودم نمیتونستم باهاش حرف بزنم میدونستم اگه

حرف بزنم باهاش بدم فقط پیام دادم گفتم رسیدم نگران نباش

دیدم گوشیم بعد پیام زنگ خورد خودش بود

بله

چرا جواب نمیدی دیونه ام کردی داشتم راه میافتادم پیام اونجا

باشه آما من اشتباه کردم حق با توعه ولی چرا این جوری میکنی

چجوری کردم مگه توقع داری همیشه خوب و خوش باهات باشم نه همیشه سعید یکم فک کن یکم ببین
چند چندی همیشه که با هر چیزی پات بلغزه

بعدم بهتره هر دومون یکم رو رابطه امون فک کنیم این جوری همیشه

باشه ولی زنگ زدم جواب بده به جون خودت جواب ندی میام دانشگاه

باشه جواب میدم خداحافظ

خدانگهدار.

برای خودش هم آب میوه گرفته بود،

نشستیم به خوردن

براش از نهال و بهنام هم تعریف کردم

پیج اینستا اش رو باز کرد بهم گفت خیلی پر طرفدار بوده...

استوری های بهنام رو داشتیم نگاه میکردیم بعضیاشون واقعا بامزه بود کلی خندیدیم یکم نگاه کردم ببینم
از اون شب مهمون چیزی گذاشته که دیدم تو یکی از استوری هاش با سعید و دوستش یه آهنگ رو
میخوندن ولی خب دختری رو اونجا ندیدم کنارشون خطر از بیخ گوش سعید رد شد

ساعت ۷ برگشتیم سمت خوابگاه ساعت ۷ ونیم رسیدیم

چایی گذاشتیم بخوریم و یکم استراحت کردیم و بعد فیلم گذاشتیم

بالش ها رو گذاشتیم و لب تاپ رو روشن کردیم و فیلم درخشش ابدی رو دیدیم

درخشش ابدی یک ذهن پاک با بازی بی نظیر جیم کری

بعد از مدت ها فیلمی بود که به جونم چسبید

اول فیلم جیم کری، فکر کرد:

امروز صبح نگاهم به هر دختری که میفته عاشقش میشم،

این در حالی بود ک واقعا عاشق این دختر بود قبل از اینکه حافظه اش پاک بشه
از حافظه ذهنش پاک شده بود

ولی

از قلبش پاک نشده بود....

معنی حقیقی عشق رو با تموم نقص هاش و سختی هاش به زیبایی نشون داد

تینا گفت با یه جمله از فیلم باید استوری بگذارم

از راه برگشته بودیم و خسته

ساعت به دوازده نرسیده بود

سرم روی بالشت ک رفت بی هوش شدم.

یه روز از اینکه خوابگاه بودیم گذشت و فقط یه روز دیگه با هم بودیم

صبح من رفتم سرکلاس و تینا هم رفت دنبال کارای فارغ التحصیلی اش

دانشگاه و کلاس بدون تینا واقعا فازش برام خوب نبود جای خالی عماد رو هم همش داشتم حس میکردم

اشک تو چشمام جمع شده بود نگهش داشتم نمیخاستم کسی ببینه

رفتم دستشویی یکم گریه کردم و صورتمو شستم آروم شدم بعد گریه میخاستم پیام بیرون یکی از دوستای

اکیپ عماد منو دید گفت چ خبر از عماد شنیدم رفت آلمان

آره چند ماه میشه رفته

خب کارتون به جدایی کشید

دیگه رفت دنبال چیزی که دوست داشت

عجب میگفت که دوست داره ازدواج کنه باهات چی شد پس

حوصله این بحث ها رو نداشتم گفتم طولانیه ولی خب قسمت نبود ببخشید من برم کلاس دیرم شده

فعلا

سریع اومدم بیرون همین مونده بود زخم زبون و تیکه بقیه و داستان سرایی هاشون رو هم بشنوم

تا ساعت ۱۲ سر کلاس بودم بعدش بدون اینکه زیاد بمونم سر کلاس وسایلمو جمع کردم و رفتم خوابگاه.

هنوز تینا برنگشته بود

آب جوش گذاشتم

لیوان ها رو حاضر کردم

با خودمون ماکارونی آورده بودیم
روی میز گذاشتم
آب جوش اومده بود رفتم و زیرش رو کم کردم چهل و پنج دقیقه ای شده بود و تینا برنگشته بود
روی تخت دراز کشیدم
چشم هام رو ک بستم کم کم خواب رفتم
چشمم رو ک باز کردم
دیدم رو تخت کناری نشسته
وای کتری
از جا پریدم کتری..
+برش داشتم خاندن حواس جمع
غذا رو گرم کردیم
و خوردیم
کلاس بعد از ظهر رو با هم رفتیم
ساعت پنج بالاخره
کلاس ها تموم شد
برگشتیم دیدیم سارا و لایلا هم با هم رسیدن و وسایل رو گذاشتن
هم رو بغل کردیم
همگی یه جور هایی ناراحت بودیم
شب رفتیم داخل محوطه و با هم والیبال بازی کردیم
ما هنوز مهارت های خودمون رو داشتیم
با تجهیزات خیلی زیاد خوابگاه غذا درست کردیم
غذای همیشگی خوابگاه ماکارونی و شب هم خیار میوه کنار هم خوابیدیم.
دوشنبه من یه کلاس داشتم اونو که رفتم تینا هم وسایل رو جمع کرده بود که برگردیم تهران
ساعت ۲ بود که اسنپ گرفتیم و رفتیم سوار اتوبوس شدیم که برگردیم اولش که اتوبوس نبود بعد نیم
ساعت اتوبوس اومد و سوار شدیم

به نهال زنگ زدم گوشیش در دسترس نبود ولی خب خودم کلید داشتم محض احتیاط پشت در نمی‌موندم
پیام دادم بهش ک تو راهم.

طرف ظهر رسیدیم

با هم خداحافظی کردیم

و او دم خون

نهال هنوز خون نرسیده بود

ساعت ۶ بود ک رسید گفت گوشیش خاموش شده

شام رو حاضر کردم

به نهال گفتم سعید رو صدا کنه خودم نمی‌خواستم ک بهش بگم

برای شام پایین اومد من بیشتر ساکت بودم

سعید و نهال راجب کار صحبت می‌کردن

نهال تلفنش ک به شارژ بود زنگ خورد رفت اتاق ک جواب بده

منم در حال جمع کردن ظرف ها بودم

_قرار نبود اینجوری اذیت کنی

+کاری نکردم

_ما ک همو می‌خوایم چرا نمی‌گذاری نزدیک باشیم

+این کار درست نیست وجدانم قبول نمی‌کنه

تا همین جا شم اشتباه بوده

بعد هم با کار های جدیدت مهمونی رفتنات گنجم کردی

_بهم یکم اعتماد داشته باش

آلما، داری اذیت میکنی

برگشتم سمتش

+اینجوری دوست داشتننت رو اثبات کن به خودت ن من، من ک بهت اعتماد دارم

نهال داخل اومد و صداش رو صاف کرد مامان بودش

فردا صبح رفتم پیش آقا مجید برای کار

مغازه بغلی اکبر آقا دوست، آقا مجید بود
امروز در حال کار بود ک آقا مجید بهم بسته ای رو داد ک بهش بدم
رفتم جلو بسته رو دادم به کارش نگاه کردم
چند دقیقه ایستادم ک اکبر آقا دستگاه رو خاموش کرد و گفت دختر چی کار میکنی چشمت رو برق میزنه
عینک ک نداری
امشب از چشم درد نمیتونی بخوابی
من حواسم نبود تو چی کار کردی دختر

توی دل گفتم هیچی نمیشه
ولی شب ک از درد شدید چشم به خودم می پیچیدیم فهمیدم درست می گفته

سر شب شال روی چشمم پیچیدم
مسکن خوردم
بهتر نمی شدم
نهال ترسیده بود به مامان و بابا چیزی نگفتیم
فکر کردم دیگه چشمم رو از دست میدم
نگذاشته بودم نهال به سعید زنگ بزنه
سر شب بود
من بی حال روی مبل افتاده بودم
تلفن نهال زنگ خورد
رفت داخل اتاق و بعد چند دقیقه بیرون اومد
لباس های من آورده بودم پوشیدم خودش هم حاضر بود
+گفتم به سعید چیزی نگی
_نگفتم نهال سعید نیست
+پس کیه

_بابا تاکسی زنگ زدم گرفتم

سوار تاکسی شدیم
چشم هام رو بستم تا بیمارستان
دکتر گفت چشمات رو برق زده
دور چشم هام باند پیچید
و برای دو روز باید نگهش می‌داشتم...
برگشتیم خونه
نهال مرخصی گرفت تا دو روز پیشم باشه
توی اتاق خوابیده بودم
با احساس کسی کنارم از خواب بیدار شدم
دستم رو
حرکت دادم کنار
تخت
کسی نبود
چراغ هم خاموش بود
با درد شدید چشم خوابیدم.

صبح ساعت ۹ بیدار شدم

باند رو از روی چشمم باز کردم و رفتم دستشویی آب زدم به صورتم نگاه اینه کردم دیدم هنوز چشمم
قرمزه

اومدم بیرون نهال صبحونه رو حاضر کرده بود صبح بخیر

بهتری بد نیستم ولی هنوز قرمزه چشمم

میخای بریم دکتر؟

نه بابا نمیخاد

نشستم رو صندلی و صبحونه رو شروع کردیم گفتم نهال مهرزاد چه خبر

چرا یهو اونو یادآوری کردی

نمیدونم یهو یادش افتادم

از نامزدش طلاق گرفته

نه بابا واقعا؟ چرا

مشکل داشتن انگار دیگه سر هر مسئله ای اذیت می‌کرد و گیر میداده بهش و شبیه برده باهاتش رفتار میکرده

یا خدا از اول نمیدونستن اخلاق های همو؟

چی بگم

از کی شنیدی

از خودش زنگ زد بهم

عجب

ولی با خودم یه تصمیم گرفتم که این دو روز و آگه روزایی دیگه هم قرار باشه بیاد فقط و فقط با اون باشم بدون فک کردن به چیزای دیگه و بدون فک کردن به نبودنش تو هفته های بعد نمیخاستم الان که فرصت باهاتش بودن رو دارم اونم از دست بدم

ساعت ۱ دانشگاه بودیم

زنگ زدم به مامان اینا و نهال خبر دادم

سعید چند بار زنگ زده بود ولی واقعا ازش ناراحت بودم نمیتونستم باهاتش حرف بزنم میدونستم آگه حرف بزنم باهاتش بدم فقط پیام دادم گفتم رسیدم نگران نباش

دیدم گوشیم بعد پیام زنگ خورد خودش بود

بله

چرا جواب نمیدی دیونه ام کردی داشتم راه میافتادم پیام اونجا

باشه آما من اشتباه کردم حق با توعه ولی چرا این جور می‌کنی

چجوری کردم مگه توقع داری همیشه خوب و خوش باهات باشم نه همیشه سعید یکم فک کن یکم ببین چند چندی همیشه که با هر چیزی پات بلغزه

بعدم بهتره هر دومون یکم رو رابطه امون فک کنیم این جور همیشه

باشه ولی زنگ زدم جواب بده به جون خودت جواب ندی میام دانشگاه
باشه جواب میدم خداحافظ
خدانگهدار.

برای خودش هم آب میوه گرفته بود،
نشستیم به خوردن

براش از نهال و بهنام هم تعریف کردم
پیج اینستا اش رو باز کرد بهم گفت خیلی پر طرفدار بوده...

استوری های بهنام رو داشتیم نگاه میکردیم بعضیاشون واقعا بامزه بود کلی خندیدیم یکم نگاه کردم ببینم
از اون شب مهمون چیزی گذاشته که دیدم تو یکی از استوری هاش با سعید و دوستش یه آهنگ رو
میخوندن ولی خب دختری رو اونجا ندیدم کنارشون خطر از بیخ گوش سعید رد شد

ساعت ۷ برگشتیم سمت خوابگاه ساعت ۷ ونیم رسیدیم
چایی گذاشتیم بخوریم و یکم استراحت کردیم و بعد فیلم گذاشتیم
بالش ها رو گذاشتیم و لب تاپ رو روشن کردیم و فیلم درخشش ابدی رو دیدیم

درخشش ابدی یک ذهن پاک با بازی بی نظیر جیم کری
بعد از مدت ها فیلمی بود که به جونم چسبید
اول فیلم جیم کری، فکر کرد:

امروز صبح نگاهم به هر دختری که میفته عاشقتش میشم،
این در حالی بود ک واقعا عاشق این دختر بود قبل از اینکه حافظه اش پاک بشه
از حافظه ذهنش پاک شده بود
ولی

از قلبش پاک نشده بود....

معنی حقیقی عشق رو با تموم نقص هاش و سختی هاش به زیبایی نشون داد
تینا گفت با یه جمله از فیلم باید استوری بگذارم
از راه برگشته بودیم و خسته

ساعت به دوازده نرسیده بود
سرم روی بالشت ک رفت بی هوش شدم.
یه روز از اینکه خوابگاه بودیم گذشت و فقط یه روز دیگه با هم بودیم
صبح من رفتم سرکلاس و تینا هم رفت دنبال کارای فارغ التحصیلی اش
دانشگاه و کلاس بدون تینا واقعا فازش برام خوب نبود جای خالی عماد رو هم همش داشتم حس میکردم
اشک تو چشمم جمع شده بود نگاهش داشتم نمیخاستم کسی ببینه
رفتم دستشویی یکم گریه کردم و صورتمو شستم آروم شدم بعد گریه میخاستم پیام بیرون یکی از دوستای
اکیپ عماد منو دید گفت چ خبر از عماد شنیدم رفت آلمان
آره چند ماه میشه رفته
خب کارتون به جدایی کشید
دیگه رفت دنبال چیزی که دوست داشت
عجب میگفت که دوست داره از دواج کنه باهات چی شد پس
حوصله این بحث ها رو نداشتم گفتم طولانیه ولی خب قسمت نبود ببخشید من برم کلاس دیرم شده
فعلا
سریع اومدم بیرون همین مونده بود زخم زبون و تیکه بقیه و داستان سرایی هاشون رو هم بشنوم
تا ساعت ۱۲ سر کلاس بودم بعدش بدون اینکه زیاد بمونم سر کلاس وسایلمو جمع کردم و رفتم خوابگاه.
هنوز تینا برنگشته بود
آب جوش گذاشتم
لیوان ها رو حاضر کردم
با خودمون ماکارونی آورده بودیم
روی میز گذاشتم
آب جوش اومده بود رفتم و زیرش رو کم کردم چهل و پنج دقیقه ای شده بود و تینا برنگشته بود
روی تخت دراز کشیدم
چشم هام رو ک بستم کم کم خواب رفتم
چشمم رو ک باز کردم
دیدم رو تخت کناری نشسته

وای کتری
از جا پریدم کتری..
+برش داشتم خاندن حواس جمع
غذا رو گرم کردیم
و خوردیم
کلاس بعد از ظهر رو با هم رفتیم
ساعت پنج بالاخره
کلاس ها تموم شد
برگشتیم دیدیم سارا و لیلا هم با هم رسیدن و وسایل رو گذاشتن
هم رو بغل کردیم
همگی یه جور هایی ناراحت بودیم
شب رفتیم داخل محوطه و با هم والیبال بازی کردیم
ما هنوز مهارت های خودمون رو داشتیم
با تجهیزات خیلی زیاد خوابگاه غذا درست کردیم
غذای همیشگی خوابگاه ماکارونی و شب هم خیار میوه کنار هم خوابیدیم.
دوشنبه من یه کلاس داشتم اونو که رفتم تینا هم وسایل رو جمع کرده بود که برگردیم تهران
ساعت ۲ بود که اسنپ گرفتیم و رفتیم سوار اتوبوس شدیم که برگردیم اولش که اتوبوس نبود بعد نیم
ساعت اتوبوس اومد و سوار شدیم
به نهال زنگ زدم گوشیش در دسترس نبود ولی خب خودم کلید داشتم محض احتیاط پشت در نیموندم
پیام دادم بهش ک تو راهم.
طرف ظهر رسیدیم
با هم خداحافظی کردیم
و اومدم خونه
نهال هنوز خونه نرسیده بود
ساعت ۶ بود ک رسید گفت گوشیش خاموش شده

شام رو حاضر کردم

به نهال گفتم سعید رو صدا کنه خودم نمیخواستم ک بهش بگم

برای شام پایین اومد من بیشتر ساکت بودم

سعید و نهال راجب کار صحبت میکردن

نهال تلفنش ک به شارژ بود زنگ خورد رفت اتاق ک جواب بده

منم در حال جمع کردن ظرف ها بودم

_قرار نبود اینجوری اذیتم کنی

+کاری نکردم

_ما ک همو میخوایم چرا نمی‌گذاری نزدیک باشیم

+این کار درست نیست وجدانم قبول نمیکنه

تا همین جا شم اشتباه بوده

بعد هم با کار های جدیدت مهمونی رفتنات گیجیم کردی

_بهم یکم اعتماد داشته باش

آلما، داری اذیت میکنی

برگشتم سمتش

+اینجوری دوست داشتنت رو اثبات کن به خودت ن من، من ک بهت اعتماد دارم

نهال داخل اومد و صداش رو صاف کرد مامان بودش

فردا صبح رفتم پیش آقا مجید برای کار

مغازه بغلی اکبر آقا دوست، آقا مجید بود

امروز در حال کار بود ک آقا مجید بهم بسته ای رو داد ک بهش بدم

رفتم جلو بسته رو دادم به کارش نگاه کردم

چند دقیقه ایستادم ک اکبر آقا دستگاه رو خاموش کرد و گفت دختر چی کار میکنی چشمت رو برق میزنه

عینک ک نداری

امشب از چشم درد نمیتونی بخوابی

من حواسم نبود تو چی کار کردی دختر

توی دل گفتم هیچی نمیشه
ولی شب ک از درد شدید چشم به خودم می پیچیدیم فهمیدم درست می گفته

سر شب شال روی چشمم پیچیدم
مسکن خوردم
بهتر نمی شدم
نهال ترسیده بود به مامان و بابا چیزی نگفتیم
فکر کردم دیگه چشمم رو از دست میدم
نگذاشته بودم نهال به سعید زنگ بزنه
سر شب بود
من بی حال روی مبل افتاده بودم
تلفن نهال زنگ خورد
رفت داخل اتاق و بعد چند دقیقه بیرون اومد
لباس های من آورده بودم پوشیدم خودش هم حاضر بود
+گفتم به سعید چیزی نگی
_نگفتم نهال سعید نیست
+پس کیه
_بابا تاکسی زنگ زدم گرفتم

سوار تاکسی شدیم
چشم هام رو بستم تا بیمارستان
دکتر گفت چشمات رو برق زده
دور چشم هام باند پیچید

و برای دو روز باید نگهش می‌داشتم...
برگشتیم خونه
نهال مرخصی گرفت تا دو روز پیشم باشه
توی اتاق خوابیده بودم
با احساس کسی کنارم از خواب بیدار شدم
دستم رو
حرکت دادم کنار
تخت
کسی نبود
چراغ هم خاموش بود
با درد شدید چشم خوابیدم.

صبح ساعت ۹ بیدار شدم
باند رو از روی چشمم باز کردم و رفتم دستشویی آب زدم به صورتم نگاه اینه کردم دیدم هنوز چشمم
قرمزه
اومدم بیرون نهال صبحونه رو حاضر کرده بود صبح بخیر
بهتری بد نیستم ولی هنوز قرمزه چشمم
میخای بریم دکتر؟
نه بابا نمیخاد
نشستم رو صندلی و صبحونه رو شروع کردیم گفتم نهال مهرزاد چه خبر
چرا یهو اونو یادآوری کردی
نمیدونم یهو یادش افتادم
از نامزدش طلاق گرفته
نه بابا واقعا؟ چرا

مشکل داشتن انگار دیگه سر هر مسئله ای اذیت می‌کرد و گیر میداده بهش و شبیه برده باهش رفتار
میکرده

یا خدا از اول نمیدونستن اخلاق های همو؟

چی بگم

از کی شنیدی

از خودش زنگ زد بهم

عجب

سعید متعجب

برای چند لحظه ای چیزی نگفت

انگار ک نهال آروم شده باشه

گفت بازم خیالم راحت تره کسی ک قراره خواهرم و بهش بسپارم میشناسم

میدونم ک پسر خوبی هستی

سعید در حالی ک معلوم بود دلگیر بود گفت نهال خانم

شما دختر خاله ما هم هستی

این خط و نشون کشیدن ها

اونم برا من

نامردیه

من آما رو دوست دارم

و تمام تلاشم رو برای خوشحال بودنش میکنم به اندازه خودم، به قدر توان خودم

قول میدم ک تمام تلاشم رو میکنم ک برای آما زندگی خوبی بسازم

نهال لبخند زد، سعید تونسته بود نرم اش کنه

اینبار تو راه اصفهان هر سه تامون خوشحال بودیم

نهال هم بعد مدت ها داشت از ته دلش می‌خندید و شاد بود و شوخی می‌کرد

حتی سعیدم گفت نهال اومدی تهران خوشحال تر از قبلی خبری

نهالم هم خندید و گفت نه بابا خیرا که با تو الماعه

زدم رو شونه اش گفت هیس

سعید گفت چیه راس میگه دیگه انکار میکنی

نه ولی خب هنو خبری نیست یهو دیدی جواب رد شنیدی

بنده خدامن در هر خونع ای برم نه نمیگن

عجب خب در کدوم خونه ها قرار بود بری که نه هم نمیخاستن بگن

حالا

اشکال نداره من نه میگم که متفاوت باشه سردیت نشه یهو

+ پسر به این گلی از کجا میخوای پیدا کنی دیگه بدونی بود اونم شانست زد دیگه

جواب کدوم کار خوبت بودم یعنی

_ سعید یه کاری نکن ک جواب نه بدم ها

نهال :کم بحث کنید آقا از الان اینجوری اید تو خونه و زندگی تو سر هم چقدر می‌زنید

_ نهال خانوم اینا شوخیه

وگرنه آما ک رو سر ما رو تخم چشم ما جا داره

نهال روش رو برگردوند و گفت خیلی لوسید

کتاب رو با خودم از خونه خاله آوردم برای اینکه خوابم نگیره حالا که صندلی کنار سعید نشستم شروع

کردم اونو بخونم نهال هم خوابش برده بود رو صندلی عقب

اونجا بودم ک دانشمنده تو سرزمین جدید بود تو اونجا از یکی از آدم کوچولو ها خوشش اومده بود اونم همش همراهش بود همه جا تا اینکه تو یکی از اون شبا که آدمای زیرزمینی میومدن برای خوردن آدمای کوچولو

بهمون حمله کردن تو یکی از قصر هایی ک اونجا بود شبیه موزه قایم شده بودیم تو جایی شبیه آزمایشگاه توی یکی از کمد هاش

کبریت پیدا کردم وقتی کشیدم اون آدم کوچولو ک نزدیکم بود خیلی خوشش اومد و شروع کرد به رقصیدن

ولی وقتی کبریت خاموش شد تاریکی مطلق همه جا رو گرفته

کبریت ها رو روشن کردم دیدم ازش میترسن ولی وقتی خاموش میشد بهمون نزدیک میشدن

کبریت ها رو یکی بعد دیگری روشن میکردم و خاموش میشد

و آخرین کبریت ک باعث سوختن جنگل هم شد با دیدن مردن اون آدم کوچولو همراه شد
رفتم سمت ماشین زمانم که پیداش کنم دیگه نمیخاستم اونجا بمونم و نمیتونستم بمونم چون اون آدمای
زیرزمینی اومدهگن سراغ من

چی میخونی؟؟

هوم؟

میگم اسمش چیه

آها مسافر زمان از تو خونتون برداشتم تو کمد اتاق خواب بودش

اجازه هم بلد نیستی ک کلا؟

نگاه سعید کردم گفتم خاله نبود عمو هم نبود رفتیم اصفهان میگم بهشون

این وسط منم کشکم

نه اختیار داری شما شلغمی

ادبت هم صفره

خیلی ممنون آقا معلم

خواهش میکنم خوندم اینو قبلا جالبه داستانش

تا کجا خوندی

اونجا میخاد ماشین زمانش رو برداره بره

آها بعدش....

صبر کن نگو نگو اسپویل میشه بزار خودم بخونم

خب بابا

تو اگه بودی دوست داشتی سفر کنی تو زمان؟

سعید مکث کرد گفت به آینده نه ولی گذشته چرا

خب دلالت

آینده رو اگه بدونم شاید بد باشه کلا از زندگی ناامید شم شاید انقد خوب باشه که همش بخوان به اون برسم
و حال رو یادم برم

گذشته به خاطر اینکه برم قبل انجام یه کاری خودم زودتر یه کاری رو بکنم

چ کاری رو؟

میخام زودتر از عماد بهت بگم ک دوست دارم که حتی اون مدت هم با کسی نباشی دیگه
تو دلم یه حال خاصی بود حالی ک گفتنش سخته و شیرین تر از طعم همه بستنی هایی بود حال ک
خورده بودم تا اون لحظه

گفتم فکر نمیکردم انقد رمانتیک باشی و منو بخوای

فکر کردی سنگ دلم

نه ولی خب

الان چی

الان فک میکنم خوبی لازم باشه رمانتیکی جاهایی هم جدی جاهایی هم شوخ تنوع زیاد داری
عجب چه تعریف عجیبی واقعا

نهال هم بیدار شده بود صداش رو صاف کرد ک ما دو تا ساکت شدیم

گفتم: راستی کی برگردیم؟

نهال در حالی که چشمش رو میمالید گفت چند روزی، مرخصی گرفتم تا دوشنبه

خب خوبه چند روزی هستیم

صدای گوشیم در اومد مامان بود

بعد از سلام و احوال پرسی با من و از سعید پرسیدن،

نهال بده گوشه رو

باشه از من خداحافظ.

نهال پشت تلفن میخندید

آره بابا حواسم هست

بله سعید رانندگی اش خوبه مگر اینکه حواسش پرت بشه

ک اونم عامل اصلی اش اینجا نشسته

بله

باشه قربونت خداحافظ

به محض قطع کردن

تلفنم زنگ خورد

تینا بود

بله

_آما خانوم دور بزن، منم میخوام پیام تو مراسم باشم

+بی شعور اینهمه اصرار کردم بیای ناز کردی

الان میگی

ک نزدیکم

_پشیمون شدم میخوام پیام

+بیا خب

با قطار بیا با هم برمیگردیم

_نمیشه که، روش فکر میکنم

حالا

+بیا دیگه تینا

باشه خبر میدم.

شوخی شوخی

پسر خاله ای که یه عمر فقط و فقط با چشم پسر خاله میدیدمش شده خواستگارم شده کسی که واقعا
دوستش دارم

وقتایی که نیست دلم براش تنگه وقتایی که پیشم نیست فکرم باهاشه

وقتایی

واقعا اگه کسی چند سال پیش بهم اینو میگفت باورم نمیشد

همیشه فک میکردم سعید میره اونور و با یه آدم با کلاس شبیه خودش ازدواج میکنه

یا با یکی از همکلاسی هاش

فک نمیکردم اصن یه روزی برای ثابت کردن اینکه بهم علاقه داره کارایی بکنه که حتی تو مخیلم
نمی‌گنجید

اینبارم مطمئنم این آدم رو دوست دارم

هر وقت نگاهم کرده ضربانم تند شده به جایی یکی یکی زدن دوتا یکی زدع

هر وقت اخم کرده دلم لرزیده چشمام پر اشک شده
بغض گلومو چسبیده هر وقت ناراحته دلم به درد اومده
حس متفاوتی بود که فقط و فقط با سعید تجربه اش کردم

توی اتاقم نشسته بودم و یاد خواستگاری عماد افتادم
و نزدیک شدنش و بوسه اش

اولین بوسه...

اون روز گیج بودم و در مونده ولی امروز مطمئن بودم به انتخابم

این رو میدونستم که هیچ کس بی عیب و نقص نیست

من و سعید هم از این قاعده مستثنی نبودیم

من سعید رو دوست داشتم با تموم نقص هاش و زیبایی هاش

و خوبی هاش

تینا هم برای خواستگاری خودش رو رسوند یک روز قبل اومد با هم خرید رفتیم میوه خریدیم

چند تا گل طبیعی برای روی میز این کاری بود که همیشه دوست داشتم انجامش بدم

سر صبح برم

و گل بگیرم و تا آخر شب سر شار از حس خوب باشم.

اینبار که خرید رفتیم برای خودم شومیز سفید با جلیقه کار شده کوتاه برای روش خریدم باشلوار لی و

روسری کوتاه مشکی تیپ خودم رو ترجیه دادم

شب پنجشنبه

از صبح مامان شدیداً مشغول تمیز کردن بود

منم بیدار بودم از صبح زود از ذوق خوابم نمی‌برد

سعید با کت و شلوار سرمه ای خوش دوخت

موهای صافی که با ژل

بالا مونده بود

از هر وقت خوش تیپ تر به نظر میومد

خیلی زود بحث ازواج پیش کشیده شد
حتی با هم داخل اتاق حرف نزدیم
مامان و بابا ها بهتر میدونستن انگار
خیلی زود قرار بله برون رو هفته بعد گذاشته شد
من و سعید قطعاً راضی بودیم.
همه چی داشت با سرعت نور انگار پیش میرفت
به خودم جرات دادم گفتم اگه میشه میخام در مورد یه چند تا موضوع با سعید حرف بزنم
بابام گفت خب پاشید برید اتاق خودت حرف بزنید
سعید متعجب نگام کرد و گفت باشه بریم
از پله ها بالا رفتیم در اتاق رو باز کردم گفتم بفرمایید
سعید سریع کتتش رو درآورد انداخت دور صندلی و استینش رو تا کرد تا آرنج و گفت خب بگو
نشستم لب تخت گفتم ببخشید ولی فک کردم الان نگم فرصت نمیشه
اشکال نداره بگو
میخام در مورد کارت حرف بزنیم میخوای تهران باشی یا اصفهان؟
خب هر دوش
سعید یعنی دوتا خونه داشته باشیم دو روز اینجا دو روز اونجا به نظرت میشه اصلاً؟
آره عین الان که من میرم
تو الان مجردی متاهل بشی برات شبیه مجردیه
آلما سختش میکنی
چون سخت هست.
باید فکرت رو بکنی
این وضعیت ممکن بود تا اونوقت که مجرد بودی
میتونستی بری و بیای ولی اینجوری
اینکه چند شب من تنها بمونم تو خونه و تو رفت و آمد
باشی

برام قابل تحمل نیست

+باشه شرط دیگه

یه موضوع بود که هر دو ارزش گذشتیم بی خیالش شدیم

قرار کاری توی کافی شاپ

من با این چیزا

کنار نمیام قرار کاری با دختر جاش تو شرکته

پس این چیزا تکرار نمیشه.

یعنی نمیشه تو شرکت لاس زد از نظر تو فقط با کافی شاپ مشکل داری؟

چشماتو گرد کردم خب دیگه چی

خندید گفت فعلا همین

کوفت نخند لذت میبری نه؟

آره خیلی این جور ی قیافه اتو میکنی دیدنی میشی

یهو خنده اشو جمع کرد و گفت باشه منم روشن فکر نیستم آما خانوم کافی شاپ شما مهمونیه تکرار نشه
پس

چون فکر میکنم شاید بعدا یادم بره

نه فکر نمیکنم این جور ی

ولی در مورد اصفهان بودن آما باید حداقل ماهی چند بار رو برم پیش حامد اینا شرکت

اون شرکت رو با هم روبراه کردیم برام خیلی مهمه که همیشه رو براه باشه و خودم هم کنارشون باشم
بهادر و حامد بهترین دوستانم نمیخام راهاشون کنم مشکلی نداری که؟

نه با اونا مشکل ندارم ماهی چند بار هم خودم میام باهات

که حواست بهم باشه

نه خیر که تنها نباشی دست از پا مگه میتونی خطا کنی خودت ضرر میکنی

چ ضرری دیگه دیگه اونوقت میفهمی بعدم لبخند زدم بهش دستش رو آورد جلو توی چال لپم کرد برای
منه دیگه این؟

متعجبم گفتم چالم

هم خودت هم چاله ات

وای خندم گرفته بود از خودم متعجب بودم ب جای احساسی شدن چرا باید بخندم چون شاید فکر نمی‌کردم سعید اینو بگه

زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند سعید اومد کنارم گفت چته

هیچی

بگو

بابا هیچی این جوری حرف زدی خنده ام گرفت

کوفت خنده نداره انگار با یه شلغم میخاد ازدواج کنه ک حس نداره هر وقت یه چیز حسی میگم پخ میزنه زیر خنده

دستامو بردم بالا حالت تسلیم گفتم ببخشید معلومه فقط برای توعه مثل تو ک برای منی دیگه

ذوق رو تو چشمات دیدم و گفتم خب بقیه اشم بگم

بگو

_بهنام هم پسر خوبیه میدونم ولی دوست ندارم زیاد باهات وقت بگذرونی

+باشه روابطم رو محدود میکنم

_خب تو چیزی نمیخوای بگی؟

+میخوام ادامه داستاتم رو بگم

گفتم یه دختر ریزه میزه ای بود ک حواسم پرتش بود

یه دختری بود پروین بود اسمش

باهات دوست بودی

یادمه

دختر شیطونی بود

با هم می‌رفتید و میومدین توی جمع اون دنبال من بود

با هر بهونه ای باهام حرف می‌زد

و میرفت و میومد یه روزی بهم زنگ زد و گفت ازم خوشش اومده

منم گفتم نه از کس دیگه ای خوشم میاد

براش سوال نبود کی فقط گفت

آلما تو رو دوست نداره...

این حس باهام بود تا وقتی ک رفتم دانشگاه

اونجا یه دختری رو دیدم

میدونم ک میدونی

اسمش دیبا بود

خوشم اومد ازش از همون روز اول

هر کاری کردم

تلاش کردم ک شاگرد اول بشم

هر جا رفت رفتم

عین یه سایه فقط خواستم ک به من نگاه کنه

ولی هیچ وقت نشد منو ندید

همیشه دنبال حامد بود حامدی ک توجه به دختری نمی‌کرد

بازم برگشتم اومدم تو رو دیدم

مدتی نگذشته بود

ولی خیلی چیزا عوض شده بود

شاید بیشتر من

به خودم جرات دادم اومدم طرفت

جلو اومدم میخواستم حسم رو مطمئن بشم

حسم همون حس چند سال پیش بود

پیش تو نگران کامل بودن نبودم با تو خودم بودم خیالم راحت بود

خوشحالم که این جوری بودی در کنار من از همه چی بیشتر همین رو دوست دارم که تو در کنار من

خودتی و سعی نمیکنی یکی دیگه باشی

آره خودمم تو هم همیشه خودت باش

من که همیشه خودمم با همه دیونه بازی هام و....

همینش خوبه

صداش رو صاف کرد
آلما چیزی ک خودت هم میدونی توی جریانش بودی
مریضی باباست ، گاهی شرایط خیلی سخته
گاهی کم میارم
میخوام که پشتم باشی
درکم کنی
سعی میکنم تا حد توانم پشتت باشم .
لبخند زد
گفتم خب بریم پایین
باشه صب کن کتمو بردارم
نهال دست زد گفت مبارکه دیگه نه؟
منم سرمو تکون دادم و خاله گفت به سلامتی پیر شید ب پای هم
بیا بد دهن تو شیرین کنی بچه ها
رفتیم سر جاهامون نشستیم
شیرینی برآمدن آوردن سعید گفت عروس چرا چایی نیورد
من انتظار این لحظه رو میکشیدم
ازم نگیرید چشم غره رفتم ک جلو بابا چیزی نگو
بابا گفت دخترم بلند شو
چایی ریختم داخل سینی گذاشتم
استرس گرفته بودم و دست هام میلرزید
اول چایی رو به
عمو رضا تعارف کردم
بعد بابا و بعد سعید
جلوی سعید لرزش دستم بیشتر شد
نزدیک بود چای روش بریزه گفت خانوم یه چایی آوردی ما رو نسوزن

خم شدم پایین تر گفتم چایی تو بخور همینه که هست

بغل تینا نشسته بودم و نهال هم طرف دیگرم بود ریز ریز حرف میزدیم و گاهی میخندیدیم
خوشحال بودم که نهال ناراحت نیست به هر حال اون آبجی بزرگس ولی وقتی مامان و بابا بهش گفته
بودن گفته بوده اصلا ناراحت نیست خوشحالم میشع من با کسی ازدواج کنم که آشنا باشه و منو دوست
داشته باشه

حس متفاوتی بود برام امشب با همه شبای قبل فرق داشت برام حس جدیدی بود که اولین بار بود داشتم
حسش میکردم و لمسش میکردم.

سر سفره غذا رو برام کشید

بعدم خورشت رو داد

و سالاد

همه نگاه ها سمت ما بود گفتم

ک نمیخواد خودم برمیدارم

مامان صداش رو صاف کرد

معلوم بود داره خنده اش رو قورت میده

تینا گفت به به

نهال هم گفت بله دیگه میخواید ما بریم بیرون

گفتم نه بابا

راحت باشید بشنید

نهال بردار برنج بکش

من هم ک از رو رفتنی نبودم

شب بود

نهال و تینا خیلی وقت بود ک خوابیده بودند

اما دل بی قرار من

آروم نمیشد

خسته از غلت زدن های بی‌ثمر برای اینکه چند ساعتی بخوابم و از فکر و خیال دور

از جا بلند شدم و پشت پنجره رفتم

قطرات بارون

شیشه رو نمناک کرده بود

هندسفری که کنار.

میز تحریر بود داخل گوشم گذاشتم

ترکیب آهنک Jenny of old stone

و قطرات ریز بارون که به پنجره می‌خورد

ترکیب افسانه ای ساخته بود

هوا، هوای عاشقی بود

بدون فکر

و تامل

شماره سعید رو گفتم بعد از چند تا بوق صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید

بله

با صدای آرام گفتم

سلام سعید پاشو بیرون رو ببین

سعید که انگار هنوز هوشیار نبود گفت

چی شده کسی اومده

صدای قدم هاش رو می‌شنیدم

ک سمت پنجره رفت

کسی نیومده که

+صدای بارون رو میشنوی

میخواستم این هوا رو لمس کنی

کمی سکوت بود و گفتم از دست تو آما

_داستانی ک برام تعریف میکردی میشه بقیه اش رو برام بگی؟

گفتم تا اونجا که رفتم دانشگاه و با دیبا آشنا شدم
دیبا از خانواده ی تحصیل کرده ای بود
پدرش معلم، مادرش استاد دانشگاه و خودش هم دختر فعال و درس خونی بود
این تعاریف سعید از دیبا انگار دلم رو آتیش میزد
گر گرفتم
و صدای بارون رو هم دیگه نمیشنیدم
حامد و بهادر
هم که با هم زندگی میکردن
با هم دوست شدیم و بیشتر وقتمون با هم بود
برای اینکه نمره خوبی بگیرم
برای خوب بودن توی کلاس، خیلی درس خوندم، تفریح رو کنار گذاشتم و حتی
به خونه هم کمتر می رسیدم
توی مسیر پیشرفت
میخواستم به سرعت برم تا چند سال بعد حسرت کمکاری
ام رو نکشم
چشمم رو بستم روی خیلی چیزا ولی تو
نگذاشتی تو همون راه باشم
خونه ک بودم دلم بهونه بودن باهات رو می گرفت
فکر میکردم دوست داشتن معمولیه
عین خواهرم دوستت دارم
تا اینکه بحث عماد شد
و دست دلم برای خودم رو شد
ام رو نکشم
چشمم رو بستم روی خیلی چیزا ولی تو
نگذاشتی تو همون راه باشم

خونه ک بودم دلم بهونه بودن باهات رو می‌گرفت
فکر میکردم دوست داشتن معمولیه
عین خواهرم دوستت دارم
تا اینکه بحث عماد شد
و دست دلم برای خودم رو شد
ساده بگم فهمیدم دوستت دارم قدر جونم
آروم گفتم
جانا، سخن از زبان ما می‌گویی
نهال تکونی خورد و سر جاش نشست
گیج به من نگاه می‌کرد
سریع گفتم به سعید
شب خوبی داشته باشه خدانگهدار
منتظر جوابش نشدم

نهال

توی تاریکی دست می کشید و دنبال چیزی می‌گشت
سایه دمپایی ابری
رو ک دیدم در رفتم به سمت در
فرار کردم و صدای برخورد دمپایی به در
اومد و بابت فرار به موقع ام خوشحال شدم
رفتم داخل هال نشستم چند دقیقه ای خیره به تلوزیون خاموش بودم
که صدای در اتاق اومد تینا بود
اومد کنارم و نشست
سرش رو روی شونه ام گذاشت
دست های تینا رو تو دستام گرفتم

تینا:

یادش بخیر روزایی ک با هم خواب گاه بودیم

الان داری عروس میشی دیگه نیستی باهام

پایه ام نیستی

داخل اتاق ما رو به دو قلو صدا میزدن

میخواستیم بریم، بوفه

همراه هم بودیم

هر جایی ک رفتیم

هر کس ک میرفت و میومد ما همراه هم بودیم

خیلی خوشحالم ک به عشقت داری میرسی فقط قول بده که منو کنار نگذاری

-نه دیوونه، من تو دیوونه رو ک ول نمیکنم

میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

دیوونه رو دیدم و پسندیدم و ولش هم نمیکنم.

نهال برای کارش باید برمیگشت و تینا هم نمیومد و فقط برای مراسم اومده بود

تینا رو بغل کردم و گفتم اومدنش چقدر ارزشمند بوده

صبح تینا رو راهی کردم

نهال هم آماده ی رفتن بود

پس فردای اون روز رفت

من موندم

سعید هم کارش رو درست کرد ک اصفهان بمونه

انگار ک دلم دو تکه شده بود

نیمی اش اینجا و نیمی اش تهران

با سعید قرار خرید گذاشتم

برای عقد

خاله و سعید و من و مامان

رفتیم

یه مانتو و شلوار ساده سفید خریدم

با شال نباتی

هر چی مامان گفت که مدل دار تر بردار قبول نکردم

با نهال تماس تصویری گرفتم

اون هم نظر میداد

رفتیم کت و شلوار برای سعید

بگیریم

هر کت و شلوار ک می پوشید

بهش خیلی میومد

آنقدر خوش تیپ بود و نمیدونستم

آخر سر یه کت و شلوار مشکی

گرفتیم.

:تا غروب بازار بودیم ولی کلی خرید ها موند بازم واقعا خرید کردن خیلی سخت بود

سوار ماشین شدیم

سعید جلو ساندویچی و ایساد برامون ساندویچ خرید که ببریم خونع برای شام

تو ماشین تا خود خونه خوابم برد از خستگی

دم خونه مامان زد رو شونه ام گفت رسیدم بیدار شو

سعید گفت همیشه توی مسیر خوابی خانوم

واقعا هم همین طور بود

مسیر دانشگاه انقدر طولانی بود ک میخوابیدم ک کمتر اذیت شم

و حالا این مسیر های کوتاه رو هم خواب بودم

پیاده شدیم ولی خاله و سعید گفتن باید برن خونه خاله هم بنده خدا خیلی خسته شده بود از صبح سر پا

بود خداحافظی کردیم و رفتیم تو خونه.

لباس ها رو به بابا نشون دادیم

گفت یکم سرسنگین تر کاش می خریدی

به هر حال تذکرات پدر ها همیشه جای خودش بود
برای تینا عکس فرستادم و گفتم ک برای عقد باید بیای اصفهان
اصلا همین جا پیش خودم نه می‌داشتم نهال رو هم نمی‌گذاشتم ک برگرده سر کارش
شب سعید پیام داد

خوبی؟

_آره

+یکم دیگه برای هم میشیم

تا ابد

_آره برای هم تا ابد، سعید برای چی من رو انتخاب کردی؟

+بی خیال این سوال ها الان ک دارم میام بگیرمت

_اوه میام میگیرمت

هنوز مونده سر سفره من باید بگم بله

یه کار نکن پشیمون بشم

+چقد ناز میکنی تو دختر آخه

همینه ک هست

بخواب خسته ای هذیون میگی

اونو ک خودت میگی بخواب خوب میشی

_شب خوش

+شب بخیر.

صبح پااشدم صبحونه خوردم بعدم زنگ زدم به نهال گفتم کجایی گفت سرکارم

گفتم صدای آشنا میاد

مهرزاده

اونجا چیکار میکنه

این مدت رو صحبت کرده با رئیس تهران کار کنه

چرا انوقت

به خاطر من

نهال؟

چیه

یعنی چی به خاطر تو اون که تا دیروز فقط براش یه دوست و همکار بودی حالا چی شد که به خاطر تو
پا میشه میاد تهران

منم همینو بهش گفتم یه دقیقه صبر کن من پیام تو راهرو میگم بهت

اوکی

ببین گفت بعد نامزدی فهمیدم که اصن.. همو درک نمیکنم اصن سازش نداریم وقتی بهنام میومد سرکار
میخاست باهاش دوست بشم گفت فهمیدم نمیتونم کسی دیگه ای رو کنارت ببینم و وقتایی که خونه بودم
همش نامزدم رو با تو مقایسه میکردم این که با تو چقد بیشتر خوشحال بودم و چقد واکنش های تو
متفاوت با اونه.

خب بازم این دلیل میشه که راحت قبولش کنی

یادت رفته اون با وجود اینکه تو رو دوست داشت با اینکه تو دوستش داشتی باز رفت و با کس دیگه ای
نامزد کرد چشم هات رو روی همه کار هاش بستنی نهال

حتی اگر دلت گیره بازم صبر کن ببین تا کجا برای تو پیش میاد

زود وا نده خواهر من

_وا ندادم آما چی کار کنم نمیتونم جلوی دل خودم وایسم

هر بار که دیدمش با کس دیگه ای قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد

با فکر اینکه آینده باشه و مهرزاد توی آینده ام نباشه

امروز رو هم نمیتونم زندگی کنم

حرف از منطق و غرور میزنی

دلی که رفته این حرفا حالیش نمیشه

_باشه من نمیدونم هر کاری میخوای بکن

تلفن رو روش قطع کردم

این پسر من رو تا حد مرگ عصبانی میکرد میدونستم نهال تا چه حد دوستش داره و با کسی جز اون نمیتونه زندگی بکنه

ولی بازم نمیخواستم خواهرم از این آدم برای بار چندم آسیب ببینه

بعد از ظهر سعید زنگ زد

بی حوصله جوابش رو دادم

بهم گفت چی شده چیزی بهش نگفتم

شب ساعت نه بود

مامان و بابا رفته بودن برای خرید و من شام میپختم

زنگ در زده شد

سعید بود

در رو باز کردم و لباس پوشیدم و شالم رو سر کردم

داخل اومد

_کسی نیست؟

+نه رفتن خرید

بفرما بشین

رفتم و چایی ریختم

داخل ظرف رو پر از شکلات کردم

ظرف دیگه ای خرما گذاشتم

میوه خشک و

یکم قطاب ک از قبل داشتیم

سعید با دیدن اینها سوتی و کشید و گفت راضی به زحمت نبودیم

تشکر کردم

از بعد از ظهر روی همون حال خراب و اعصاب خورد بودم

تلویزیون رو روشن کردم

و به صفحه خیره شدم

ک سعید کنترل رو از دستم کشید و خاموش کرد

آلما وقتی ناراحتی دوست دارم ک. باهام حرف بزنی
بگی مشکل چیه و چرا ناراحتی
این رفتار مخفی کردن ناراحتی ات یا سکوتت ادیتم میکنه.

آخه چی بگم میدونی مربوط به نهاله
نمیدونم اصن توضیح دادنش درست باشه یا نه
چرا درست نباشه بالاخره باید با یکی حرف بزنی مشورت کنی خب
به مامانت گفتی؟
نه مامانم بدونه ک خیلی بد میشه
خب بگو به من به کسی چیزی نمیگم بین خودمون میمونه به روی نهالم نمیارم که چیزی گفتی
باشه واقعا نمیتونم تحمل کنم بیشتر از این نیاز دارم واقعا با یکی حرف بزنی
ببین سعید همکار نهال مهرزاد رو دیدی
نه ندیدمش
اون رو نهال دوست داره..... شروع کردم تعریف کردم تا امروز یه ساعتی داشتم حرف میزد
سعید هم گوش میکرد و گاهی سوال می کرد و نظرش رو میداد
آخرش گفتم نظرت چیه؟
ببین آلما تو نمیتونی جای نهال تصمیم بگیری تو دور گود نشستی ولی اون توی گوده میفهمی چی میگم؟
نه نمیفهم
میگم نهال مهرزاده رو دوست داره اگه الان نتونه باهاش باشه و با یکی دیگه ازدواج کنه همش عین
مهرزاد اونو با مهرزاد مقایسه میکنه و آخرشم به طلاق ختم میشه
بزار اگه همو دوست دارن درست جلو برن

نزار احساسات روی منطقت اثر بزاره اگه بخای قهر کنی با نهال مطمئنم بین تو مهرزاد تو رو انتخاب میکنه ولی فک کردی وقتی با هم ازدواج کنیم و اون تنها بمونه تو خونه چقد تو عذاب وجدان میگیری بابت قهر کردن ها و رفتار بد الانت

خب تنهاس نمیزارم

آلما تو نمیتونی جای مهرزاد رو که پر کنی میتونی؟

میتونی تضمین کنی اگه با کسی دیگه ای ازدواج کنه خوشبخته؟

نه ولی خب شایدم خوشبخت بشع

اوکی اصن اگه کسی رو نپذیره چی؟

سکوت کردم حق با سعید بود گاهی خیلی بی منطق بودم.

چایی سرد شده بود رفتم و عوضش کردم

ک داخل آشپزخونه فهمیدم غدام هم ته گرفته

عالی بود

سعید قطعاً با این اتفاق از انتخابش پشیمون میشد با این حرفم خودمم خنده ام گرفت

در قابلمه رو برداشتم سعید هم ک بوی سوختگی رو فهمیده بود در حالی که لبش رو به دندون گرفته بود داخل آشپزخونه اومد

ادای خانوم ها رو در آورد

_وای دختر سوزوندی؟

اینجوری آشپزی میکنی ک اون بنده خدا ک اومده و گرفتت

رو همش گرسنگی میدی

یا غذای سوخته بهش میدی

آخ آخ دیدی چشمت کردم

خاله بیا ببین چ دختری بزرگ کردی...

زدم به شونه اش گفتم

شلوغش نکن خب حالا انگار چی شده یه ته ساده ست دیگه پیش میاد دیگه .

شونه اش و گرفت و به شوخی گفت دست به من نزن

من یه خط قرمز هایی دارم
ادای من رو در می‌ورد گفتم برو
تو هال بشین اینجا فقط داری شلوغ میکنی نمیگذاری به کارم برس

گوش نداد رفت و از کابینت یه سیب زمینی در آورد پوست کند و سه قسمتش کرد گفت بوی سوختگی
رو میگیره

خدا به خیر کنه با آشپزی من و فنون سعید.

مامان و بابا اومدن خونه و با سعید خوش و بش کردن

مامان گفت کی اومدی خاله؟

یه ساعتی میشه

مامانت اینا چرا نیومدن؟

من سرکار بودم از اونجا اومدم یه سر بزنم

اهان خوش اومدی

سلامت باشی

بابا لباسشو عوض کرد گفت و احوال عمو رضا رو پرسید

گفت خداروشکر یکم بهتر شدن

و کم کم سر اصل مطلب رفت

ببینم سعید کارت توی تهران چی میشه نمیری؟

عمو اونو با دوستان هماهنگ کردم چند روز در ماه با آما بریم تهران

راستش چون با بچه ها از اول اون شرکت رو راه انداختیم دلم نمیاد کلا رهانش کنم و دوستانمو تنها بزارم

این جوری خوبه همین که حالا ماهانه با هم برید خوبه تنهایی تو جاده خودت بری خطرناکه

این جوری نه خودت تنها میمونی نه آما

آره دیگه

گفتم دستاتونو بشورید شام بخوریم

مامانم رفت سر قابلمه گفت به به سوزوندی؟

یکم ولی بو نمیده که

بله یکم بوی سوختگی می‌ده سیب زمینی خودت انداختی؟

نه سعید گفت

باریکلا سعید مثلاً تو دختری اون فوت و فن بلده

عه مامان

راس میگم خب شانس آوردی سیب زمینی ها رو انداختی و بوی سوختگی کم شده والا بابات که لب نمیزد.

بابا و سعید در حال حرف زدن بودن و من و مامان سفره رو میچیدیم

من ک معتقد بودم آقایون باید تو کار های خونه کمک کنن

اینجا نتونستم چیزی بگم

فرصتش پیش بیاد حتما به سعید میگم

به خاطر من سعید ارتباطش رو با بهنام کم کرده بود

نهال هم تهران مونده بود، مهم نیست اصفهان یا تهران هر جا که مهرزاد باشه برای نهال خوبه

اینبار بهنام هم اضافه شده بود و برای جلب توجه نهال از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد

از دل رفته نهال خیر نداشت

برای عقد میخواستم ساده باشه و داخل سالن مراسمی نگیریم

ولی خانواده ها اصرار داشتن ک سالن بگیریم

چند سالن رو دیدیم

نمیخواستم برای یه شب زیاد خرج بتراشم

یه سالن نسبتاً کوچک ساده با دیزاین سفید و طلایی

رقص نور

و دور. تا دور

و جایگاه عروس و داماد گل سفید تزئین شده بود

سر میز های مهمون ها

گل طبیعی توی گلدون های کوچک

کردیم با گنجایش

دویست نفری مهمون

انتخاب کردیم

رو میزی سفید ساده و صندلی های با چوب به رنگ طلایی و روکش سفید

راجب لباس هم با سعید بحث داشتم

انگار آب مون توی یه حوب نمی رفت

چند جایی گشتیم

هر چ من دست می گذاشتم

او نمی پسندید و من هم چیزی چشمم رو نگرفته بود،

لباس کوتاه و جمع و جور و ساده دوست داشتم، همین طور از لباس های

کار شده هم نمیتونستم بگذرم

سعید گفت خودت انتخاب کن

ولی توی حرف بود

بعد از گرفتن سالن، پاساژی ک طرف دسگر خیابون بود توجهم رو جلب کرد رفتیم ک دوری بزنینم

.وبترین اولین مغازه چشمم رو گرفت

لباس گلپهی رنگ بلند با دامن فنر دار پف دار

ک روی بالا تنه اش کار شده بود

خیلی قشنگ بود

قیمت رو ک دیدم

پشیمون شدم

گفتم بریم ک

به سمت پرو هلم داد

لباس دکلمه بود و با بند های شیشه ای نگه داشته شده بود

خیلی قشنگ بود

خودم رو تا به حال اینجوری ندیده بودم

سعید صدا زد

گفتم خوبه اندازه است

-بیا ببینم

+روز جشن میبینی

_بیا دیگه

+همون خط قرمز ها و اینا

روز جشن میبینی اش

چیزی نگفت

خواستم لباس رو در بیارم ک دیدم وارد اتاق پرو شد حواسم نبود در پرو رو قفل نکرده بودم

با این لباس و یقه باز جلو سعید خجالت می کشیدم

دستم رو جلو ام گرفتم

سعید با لبخند جلو اومد

و توی کسری از ثانیه توی آغوشم کشید

حالا ک از تیر رس نگاهش دور بودم

و محصور توی حساب آغوشش

حس بهتری داشتم

حس امنیت

حس تعلق

حس بی وزنی

همه و همه بهم

سرم فاصله دادم

دلم میخواست ببینمش انگار ک خیال بوده باشه

میخواستم مطمئن بشم

کسی ک کنارمه

کسی ک حالا قلبم بر اش میتپه

میخواستم ببینمش و از نگاهش اطمینان رو حس کنم

نگاه مشتاقش با نگاهم گره خورد

خندیدم

و نفسم توی سینه حبس شد

به سرعت کنارش زدم

توقع این حرکت رو نداشتم و عقب رفت

وای

سعید اینجا جای این کار هاست

گفت کجا جاشه خونه باشه پس وقتی رفتیم حسابی از خجالتت در میام

گفتم بسه بسه

دور وایسا

همون جا ایستاد و تکونی نمی‌خورد

گفتم خب برو بگردن دیگه

گفت تو گفتی دور وایسا

کفتم رو در آوردم ک بهش پرت کنم ک خودش بیرون رفت

همراه سعید رفتیم موقع برگشت رستوران

کیفمو گذاشتم رو میز و گفتم میرم دستشویی دستامو بشورم

سعید گفت باشه برو کباب میخوری دیگه

اوم ممنون

یاد نهال افتادم دوست داشتم الان پیشم باشه ولی کجاست تهران

دلم یه آن باز براش تنگ شد اشک تو چشمام جمع شد رفتم سمت دستشویی گریه کردم و آبی به چشمام

زدم و دستامو شستم

زندگی عجب چیز بد و مزخرفیه که آدما گاهی انقدری دور میشن از هم که فقط باید یاد خاطره ها بیافتن

برگشتم ناهار رو بخورم که سعید گفت گریه کردی؟

سکوت کردم غذاتو بخور سرد میشه

به خاطر نهال
آره دلم بر اش تنگ شد
غصه نخور چند روز دیگه میاد پیشت بعدم میریم تهران تا ۵ ماه باقی مونده اش تموم شه پیشش میمونی

میدونم ولی خب الان دلم تنگ شد بر اش
میخوای الان بریم
نه بابا نمیشه که چند روز دیگه مراسمه
خب پس ناراحت نباش آجی ات میاد خانوم کوچولو
چشم غره ای رفتم به سعید آقای بزرگ غذاتو بخور
غذا رو که خوردیم رفتیم سمت خونه هر چی گفتم بیا خونه گفت نه خسته ام میرم خونه سلام برسون به
همگی

تو هم سلام برسون

خداحافظ

آلما

هوم

خیلی خوش گذشت به خصوص اتاق پرو
وای سعید اومدم چیزی بگم ک چشمکی زد و رفت
باید عیادت عمو رضا هم میرفتم
خیلی خسته بودم امروز فردا
صبحش با کمپوت های خونگی ک مامان پخته بود راهی خونه خاله شدم
اینبار با عنوان عروس
زنگ رو زدم خاله گفت بیا داخل عزیز دلم
عمو رضا توی اتاق خوابیده بود
داخل نرفتم توی
آشپزخونه به خاله کمک کردم

یکمی بعد عمو رضا بیدار شد و اومد جلوی تلویزیون گفتم سلام عمو احوال شما

گفت خوش اومدی عروس

خجالت کشیدم

عمو رضا این بار هم بی حوصله بود زیاد حرفی نزد

بازم با دست روی پاش ضرب گرفته بود رفت توی بالکن ک سیگار بکشه

ناهار حاضر بود

با اصرار موندم

خاله به سعید زنگ زد ک زیاد ولی گفت ک کار داره و فعلا نمیاد

ناهار رو خوردیم و ظرف ها رو شستیم

بعد از نهار خاله گفت برو اتاق سعید استراحت کن

رفتم داخل اتاق همون اتاقی پر از سازه های دستی ک دفعه ی قبل رفتم و مچم گرفته شد.

با یاد آوردی اون روز و

سعید ک پشت سرم از اتاق بیرون اومد خنده ام گرفت

اینبار با دقت همه چیو نگاه کردم کشو های میز تحریرش رو دیدم کلی هنوزم مداد نوکی و خودکار داشت

رفتم روی تختش دراز کشیدم واقعا خسته بودم این چند روزه نیاز به خواب داشتم شالم رو انداختم رو صندلی میز تحریر بعدم چشمامو بستم

و خوابیدم

با صدای تکون خوردن صندلی کنار تخت بیدار شدم چشمام رو نصفه باز کردم دیدم ک سعید بهم زل زده چشمام کامل باز شد و هول کردم

من اومدم اینجا یکم دراز بکشم چیزه

خاله گفت

الان میرم

بیا استراحت کن

نیم خیز شدم ک با دست مانعم شد نه تو بخواب من اینجا کارم رو انجام میدم

نه دیگه بیدارم

_ فقط یکم برو کنار

رفتم اونور تر خودش هم اومد و دراز کشید
یه بالشت برداشت و وسطمون گذاشت بیا اینم خط قرمز ها
+دیوانه

بالشت رو برداشتم خب خیلی مسخره ای
چشم هام رو بستم سعید هم رو به برو خوابید
چشم هام رو روی هم گذاشته بودم ولی تو این موقعیت خوابم نمی برد پنج دقیقه ای گذشت سعید جا به جا
شد و تخت تکون خورد سمت من برگشت حس کردم ک بهم نزدیک شده
نفس هاش رو میشنیدم و روی صورتم حس کردم، چشم هام رو به هم فشار دادم نزدیک و نزدیک تر شد
صورتش ده سانتی صورتم بود، یه ثانیه بعد لب هاش رو روی لبام حس کردم.
چشمامو باز نکردم بعد چند دقیقه چشمامو باز کردم دیدم سعید انورتر خوابیده پشتش کرده بهم
از پشت هولش دادم پایین

روی زمین افتاد گفت آما چیکار میکنی خواب بود ها
ها ها تو خواب بودی مثلا

اوم خواب بودم

تو خواب لایب اوف ادامه دادی

بالش رو پرت کردم ب سمتش و سریع بالش رو گرفت

بالش بعدی رو اومدم پرت کنم که بالش رو محکم گرفت منم محکم گرفته بودمش که یهو ول کرد بالش
رو افتادم

منو گرفت

اومدم بلند شم یهو خاله اومد تو

ببخشید من در زدم نشنیدید

از خجالت آب شدم

پاشدم خودم رو جمع و جور کردم و شالمو برداشتم انداختم رو سرم هر چند که دیگ خیلی دیر شده بود

آما مامانت زنگ زده یه دقیقه بیا پشت خطه

باشه الان بریم

داشتم میرفتم بیرون برای سعید خط و نشون کشیدم و رفتم.

پشت تلفن مامان گفت زود برگرد خونه، و چه خبره اونجا آنقدر موندی
گفتم زود برمیگردم

لباس هام رو پوشیدم، و قبول نکردم ک سعید برسونتم خودم ماشین رو گرفتم ک میبرم خونه ک رسیدم
مامان حسابی دعوا کرد، خوب شد که حرکت ظهر سعید رو ندیده بود، برای خرید حلقه با خاله و مامان
رفتیم خیلی زود کارمون تموم شد دو تا رینگ ساده برداشتیم یه آرایشگاه هم نهال معرفی کرد و نوبت
گرفتیم همه کار ها داشت انجام میشد برای جشن نامزدی این اخر هفته
میخاستیم فقط سالن رو هماهنگ کنیم و کارت دعوت بخریم

ولی صبح روز ۴ شنبع بود که ۸ صبح تلفن زنگ خورد بابا گوشی رو بزداشت و بعدش تسلیت گفت و
با کلی ناراحتی گوشی رو قطع کرد منو و مامان گفتیم چی شده که گفت دایی مامان به رحمت خدا رفته
مامان با شنیدن این حرف شروع کرد به گریه کردن و گفت چرا آخه چی شده

رفتم سریع آب قند درست کردم و به نهال پیام دادم تند تند
آب قند رو دادم به مامان و بردمش صورتش رو بشوره
بعدم رفتیم حاضر شدیم بریم خونه خاله بعش خبر بدیم.

خاله هم حالش خیلی بد شد با شنیدن این خبر، درست ک چند وقتی بود رفت و آمدی نبود ولی همون
خاطرات قدیم و پیوندی ک بینشون بود هنوزم

محکم بود، مامان و خاله رفتن خونه دایی برای تسلیت گفتن
نهال هم زنگ زدم بهش گفت برمیگردونه

خونه دایی برای مراسم سوم همگی رفتیم خونه دایی شلوغ بود شبیه به قدیم ها وقتایی ک دور هم جمع
می شدیم بود با این تفاوت که خود دایی نبود و صدای گریه از هر طرف بلند بود، نوه عمو، دوستی ک
زمانی با هم صمیمی بودیم

و دیدم گریه میکرد و رنگ به رو نداشت

واقعا شرایط بدی بود و هر طرف رو نگاه میکردیم خاطره های دایی بود و جای خالیش
تا مراسم ۷ ام درگیر بودیم و در رفت و آمد برای مراسم

قرار شد ۴۰ ام مسجد رزو کنن و بعد هم تالار برای شام

مراسم منو سعید هم رفت رو هوا

چند روز بعد عمو علی اومد خونمون با بابام حرف زد گفت بهتره بریم دفترخانه بچه ها رو عقد ساده ای بکنیم

مامان و خاله اصن موافق نبودن ولی با حرف زدن های بابا و عمو رضا راضی شدن.

این چند وقت با ترانه هم حرف زده بودم از اون دختر شیطان دیگه خبری نبود تغییر کرده بود

یادم بود که بابا بزرگش رو چقدر دوست داشت، روز عقد ما خانواده هامون و عمو علی و زن عمو قرار شد ک باشن، من هم با همون کت و شلواری ک از قبل خریده بودیم پوشیدم.

سر سفره نشستم

قرآن رو به دست گرفتم

بار دیگه نتونستم اشک هام رو پشت چشم نگه دارم

قرآن رو باز کردم و سوره قلم اومد

فَلَمَّا رَأَوْهَا قَالُوا إِنَّا لَضَالُّونَ ﴿٢٦﴾

)

بَلْ نَحْنُ مَحْرُومُونَ ﴿٢٧﴾

قَالَ أَوْسَطُهُمْ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ لَوْلَا تُسَبِّحُونَ ﴿٢٨﴾

قَالُوا سُبْحَانَ رَبِّنَا إِنَّا كُنَّا ظَالِمِينَ ﴿٢٩﴾

فَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ يَتَلَوْمُونَ ﴿٣٠﴾

قَالُوا يَا وَيْلَنَا إِنَّا كُنَّا طَاغِينَ ﴿٣١﴾

عَسَى رَبُّنَا أَنْ يُبَدِّلَنَا خَيْرًا مِنْهَا إِنَّا إِلَى رَبِّنَا رَاغِبُونَ ﴿٣٢﴾

كَذَلِكَ الْعَذَابُ وَالْعَذَابُ الْأَخْرَجَ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ ﴿٣٣﴾

إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنَّاتِ النَّعِيمِ ﴿٣٤﴾

صدای عاقد رو شنیدم

شناسنامه ها رو بدی بابا و عمو رضا جلو رفتن

سعید به پام زد

پشیمون شدی؟؟؟؟

خندیدم

ولی توی دلم آشوب بود

شک و دو ولی توی دلم چنگ میزد

نمیدونستم کارم درسته یا نه

حتی تو این لحظه نمیدونستم میتونم برای سعید همسر خوبی باشم.

عاقد برای بار اول خوند و نهال گفت عروس رفته گل بیاره

بار دوم هم گفت عروس رفته گلاب بیاره

بار سوم گفتم با اجازه بابا و مامانم و خواهرم و بزرگترا بله

آروم برام دست زدن و خاله منو اومد بوسید

زیر گوشم گفت بالخره عروس خودم شدی

و مامان و بابا و نهال

سعید حلقه رینگ نقره ای رو بدستم کرد و خاله هم یه نیم ست به عنوان زیر لفظی داد

مامان و بابا هم یه نیم ست خریده بودن و نهال هم یه جفت ساعت زوجی برامون خریده بود

حس بد قبل رو نداشتم

حس آرامشی توی وجودم پخش شد

سعید دستش رو روی دست هام گذاشت

حلقه هامون کنار هم قرار گرفت

همه برای عکس گرفتن اومدن عمو زیر گوشم گفت دختر کوچولو امون چه زود بزرگ شد

لبخندی زدم

موقع پایین اومدن از پله ها دستم رو گرفت منم دستش رو محکم فشار دادم

دوست نداشتم خجالت و احساسات عجیب

حسو حالمون رو خراب کنه...

صبح روز بعد به مقصد تهران راهی شدیم

دلیل عجله خوانواده ها همین بود

چون میخواستیم برگردیم تهران و نمیخواستن پنبه و آتیش رو کنار هم بگذارن.

سعیدم پیرهن سرمه ای پوشیده بود با کت مشکی

واقعا برام سخت بود این جوری عقد گرفتن همه با لباس های تیره بعدم خودم همین جوری اومده بودم

اون همه تدارک آخرشم هیچی به هیچی

اشک تو چشمام جمع شد و رفتم تو اتاق عقد دور از چشم بقیه گریع کردم نهال اومد پیشم و بغلم کرد

و برد دست و صورتمو شست

کلاس های من که تو قزوین ادامه داشت و دو روز توی هفته کلاس بود و نهال هم طبق معمول میرفت

سرکار

سعیدم که از صبح میرفت تا ۹ شب

منم اکثر وقتا تو خونع بودم و گاهی بیرون میرفتم با تیناو سرکار پیش عمو مجید
بعدم باید شام میبختم هر چند چیز زیادی بلد نبودم ولی از مامان زنگ میزدیم میپرسیدم حداقل یه چیزی
بپزم ک قابل خوردن باشه
یه شبایی هم نهال غذا میپخت.
یکم دلگیر شده بودم
من بودم و سعید نبود
من بودم و نهال نبود
به روشون نیوردم
ولی طاقتم تو چند روز طاق شد
ما تازه عقد کرده بودیم وانگار چند ساله با هم بودیم
جلوی خودم رو میگرفتم که بلیط بگیرم و برنگردم اصفهان
یه هفته ای گذشت شنبه شب
سعید برای شام زودتر اومد نهال کارش طول کشیده بود و زنگ زد ک دیر تر میاد
سعید اومد و گفت بوی غذا خونه رو پر کرده خانوم خونه این حرفش خوشحالم نکرد
خانوم خونه خالی شده بودم
تو آشپزخونه مشغول کار شدم
دنبالم راه افتاد و تعریف می کرد از کار تعریف می کرد
با حرکت سر حرفش رو تایید میکردم
متوجه ناراحتی ام شد
_ چیزی شده آما؟
+ جز کارت چیزی برات مهم هست؟
_ معلومه
+ معلومه ک نیست کارته ک مهمه
_ سرم شلوغ بود این چند
+ اولین هفته بعد از عقدمونه
الان شلوغی بعدا چی میخوای بشی

وقت نداری انگار برای من
اینو بدون ک من اینجا نیومدم ک خونه داری کنم و خانوم خونه باشم
و تو بری و بیای و این کنار ها باشم.
باشه خب منم میدونم این جوری نیستی منم نخاستم این باشی
نگاش نکردم و رفتم بشقاب ها رو چیدم رو میز
دنبالم اومد
آلما میشه شام رو زهرمارمون نکنی
باشه الان میخندم خوشحال باش
باشه حق با توعه ولی من فقط کار برام مهم نیست تو برام از همه چی مهم تری
اصن مرخصی میگیرم بریم مسافرت
لازم نکرده تو تهران نمیتونی بیای چ برسه مسافرت
باشه فردا زود میام زنگ میزنم ناهار بریم بیرون تا شب که نهال بیاد
خوبه؟
بد نیست تا ببینیم
میبنی دیگه غر نزن
بزار شامی رو بخوریم تا سرد نشده
باشه شکمو
هیچی نخوردم واقعا گشنه امه
یکم دیگه دیر آورده بودی خودتو میخوردم
خوبه آدم خوار هم هستی
براش شامی کشیدم تو بشقاب و گفتم بفرمایید.
شام رو خوردیم سعید فلشش رو از جیبش بیرون کشید
گفت ک این یه منبعه فول امکانات، یه فیلم باز واقعی برام پرش کرده
گفتم عجب جالبه
خدا به خیر کنه

تعداد زیادی فیلم بود

و از دیدنش ذوق زده شدم برنامه جور شد هر شب یه فیلم

تصمیم گرفتیم بدون توجه به ژانر و اسم و....

فقط از روی جا یه فیلم انتخاب کنیم

ردیف سه، ستون دوم

فیلمی که انتخاب شد the platform

بود.

از متوجه عمق اشتباهم برای انتخاب فیلم شدم

پر از خشونت و ناراحتی بود

از خودم بدم اومد

وقتی دیدم توی نظام طبقاتی هستیم و اون هایی که طبقه بالا هستن حقشون رو بر میدارن و بیشتر از حقشون

و کسانی که توی این نظام سرمایه داری، پایین ترن له میشن....

فیلم تموم شد و ما به فکر فرو رفته بودیم

نهال اومده بود و غذا رو خودش خورده بود و رفته بود که بخوابه

من و سعید روی مبل نشستیم بودیم

گفتم خب دیگه بریم بخوابیم صبح باید برم گاراژ

سعید هم از جا بلند شد، باشه بریم

+دیوونه پاشو برو خونت

_چه کاریه خب همین جا هستم دیگه

دو متر جا بیشتر که نمیخوام

به زور از در بیرونش کردم

رفتم سراغ نهال

بیدارش کردم نهال چرا خوابیدی

+چی شده آلمای؟؟؟

_میگم زود رفتی بخوابی

نهال ک خوابش پریده بود

با چشم های عصبانی بهم زل زد

+چونکه خوابم میومد

اینو گفت و پتو رو رو سرش کشید و خوابید.

پتو رو کشیدم بیرون و گفتم چی شده خب با توام بلند شو چون من دیگه

پتو رو کشید کنار گفتم کوفت حتی صبر نکردی من بیام

سعید خیلی گشنه بود گفت بخور دوتا لقمه تو ام

راستش گشنه ام بود خوردم ببخشید

برو بابا سریع منو فروختی

نهال چرت نگو من بیچاره از صبح خونه ام تنها تو که خواهر خوبی هستی این یه هفته گفتمی ابجی

بدبخت من همش خونه بوده

نه نگفتم

پس چی میگی؟

نترس هم تو هم سعید هر دوتون هم غرق کارید با اونم دعوا شد

دیدم زیر بغلش نشسته بودی خانوم

چون خرم چون انقد تنهام یکتون میاد دعوا میکنم و زود آشتی که بازم تنها نمونم اون چند ساعته رو

حداقل

اصن میرم اصفهان پتو رو پرت کردم و از اتاق زدم بیرون.

چراغ حیاط رو روشن کردم زیر انداز انداختم و نشستم

یه طرحی بود تو پینترست دیده بودم نشستم ازش کشیدم دو تا دختر بودن که کنار هم ایستاده بودن و این

عکس از پشت بود

شروع کردم به کشیدم ساعت ۴ بود که تموم کردم و عکس ازش گرفتم فرستادم برای تینا زیرش هم

نوشتم together for ever

بعدش واقعا خسته بودم عالم نداشتم برم تو خونه به زور خودم رو جمع کردم و آرام با چراغ قوه گوشی

رفتم تو که سر و صدا نشه نهالم حساس بیدار بشه.

سرم روی بالشت ک رفت خوابم برد

فردا صبح با نگاه کردن به ساعت از جام پریدم
ساعت دوازده و نیم بود و من قرار بود صبح زود گاراژ باشم
گوشی هم روی بی صدا بود
آقا مجید چند باری زنگ زده بود
چند بار نهال

و پیام سعید ک ساعت یک حاضر باش
صورتتم رو شستم و با نهایت سرعت لباس پوشیدم
همزامن آقا مجید رو گرفتم و کلی معذرت خواهی کردم
و سر ساعت حاضر بودم

رفتم سریع تاکسی گرفتم دربست گاراژ رفتم اقا مجید توی چاله بود
سریع سلام دادم و معذرت خواهی کردم و لباس عوض کردم و رفتم کمکش
گوشیم رو سایلنت بود اصن حواسم نبود که ساعت ۱ سعید گفته بود میاد دنبالم
ساعت ۱ بود که صدای سعید اومد که گفت سلام نیستید
آقا مجید گفت هستیم آقا داماد نیستی شیرینی ات کو
سعید گفت خسته نباشید ببخشید شیرینی که شام میدم بریم بیرون
چ دوما دست و دل بازی

سعید خندید

از چاله اومدم بیرون سلام دادم
قرار بود یک بریم بیرون آره ولی دیر اومدم کار داریم آگه میشه نریم
آقا مجید گفت بشین چایی بیارم
یعنی چی آما

یعنی کار دارم منم عین تو فقط تو کار داری

اوکی الان لج کردی؟

آره کردم خوب کردم اصن

باشه اقا مجید

بله سعید

منو آما میخاستیم بریم بیرون میشه امروز رو مرخصی بدید بهش
آره امروز این ماشینه که باید تحویل بدم با هم خوب پیش رفتیم بقیه کاراشو تا شب میکنم برید خوش
بگذره

حله عمو ممنون فقط ناهار امروز مهمون منی

نه بابا سعید نمیخاد شوخی کردم دیگه سفارش دادم

آخه ناهار آوردم بزارید برای فردا

دستت درد نکنه ایشالا خوشبخت بشید

نوش جان ممنون

همین جوری فقط نگاش کردم

بعد اومد ستم هنوز که اینجایی برو لباس بپوش بریم دیگه

گفتم ببخشید آقا مجید واقعا

نه بابا دخترم این چ حرفیه خوش بگذره بهتون

ممنون.

با لباس هایی ک بوی روغن میداد بیرون رفتیم

گفتم بریم خونه لباس عوض کنم

داخل خونه رفتم وسواس به جونم افتاده بود

راهم رو از کمد به حموم کج کردم

دوش سریعی گرفتم و

لباس پوشیدم و دم ماشین رفتم

با نگاه عصبانی سعید تلاقی کردم

داشتی لباس می پوشیدی دو ساعته

سرم رو پایین انداختم یه دوش هم گرفتم

_نباید بهم میگفتی؟

که اینجا یه لنگه پا واینستم

+چرا ببخشید.

فقط سوار شو

با اخم و تخم و سر سنگینی رفتیم

جرئت نداشتیم ک بپرسم کجا داریم میریم

خودم مقصر بودم

این فضا برام سنگین بود

و چون تقصیر از من بود

عیبی نداشت اگر یکم دلجویی میکردم

دستم رو جلو بردم و روی دستش گذاشتم نیم نگاهی انداخت حالت صورتش همون بود

_بخشید سعید

+من به خاطر تو اوادم از ساعت یک دنبالت گاراژ بعدم خونه بعدم وای خدایا....

_باشه دیگه قیافه امو مظلوم کردم حالا معطل زنت بشی چی میشه مگه

خنده اش گرفت خب نمیخاد مظلوم بشی ک خودم میدونم اصن نیستی

بدیه ازدواج کردن با پسر خاله همینه ها همه چی رو میدونه اوف

حالا عالیجناب بخشیدن

دیگه چیکارت کنم رفتم زیاده

اوه ماگاد با ما زیر ارشد حرف بزن بابا رفعت کی میره این همه راه رو

دربند رفتیم

ماشین رو پارک کردیم

و بعد از کمی پیاده روی به رستوران باغ بهشت رسیدیم

و این اسم کاملا برازنده این رستوران بود

دیوار ها نارنجی رنگ بود

و گیاه ها سرسبز بوی سرسبزی و طراوت میومد

انگار با پا گذاشتن اینجا روحم تازه شد.....

از پله‌ها بالا رفتیم
سعید به یکی از گارسون‌ها از مون عکس بگیره
بینشون یکی دو تا خوب شد
و تصمیم گرفتم چاپش کنم یادگاری از این روزها
بالا رفتیم و آخرین طبقه نشستیم صدای شر شر آب و هوای تازه حال رو جا می‌آورد بین اون همه
آلودگی هوا واقعا اینجا معرکه بود
نشستیم سعید گفت چی میخوری
منو رو باز کردم نگاه کردم
گفتم من از این کباب نگینی‌ها با سالاد کاهو
خب منم یه پرس برگ میخورم با سالاد کلم
به گارسون سفارش دادیم و رفت
اگه بهنام اینجا بود الان سراسر در حال لایو بود خوراکش این جور جاهاست
آره دیگه درآمده هم با همین چیزاست دیگه
آره خوبه برایش به منم گفت بر رو داری بیا پیجتو گسترده کنم حیف که خوشم نمیاد
اوه ماگاد اعتماد به سقف بر رو
خوبه بابا اونم دوستت بوده
ندارم یعنی
دیگه این جوری که میگی هم نه
حسودی نکن
برو بابا.
غذا رو خوردیم و گفتیم از پله‌ها بالا بریم
شور و حال و هیجانی که اینجا داشت آدم رو به وجد می‌ورد
توی مسیر دستم رو جلو بردم و دست سعید رو گرفتم
نه اینکه حسودی کنم‌ها به زوج‌هایی که کنارمون بودن و دست‌های هم رو گرفته بودن
فقط حس کردم که باید اینکار رو بکنم
وقتی خونه رفتیم دیدم نهال زودتر

اومده و توی آشپزخونه مشغول کیک پختنه
رفتم جلو در حالی ک دستام رو به کمرم زده بودم گفتم
نهال خانوم چه خبر شده
گفتم یه کیک بیزم
چی شد ک اینکارو کردی؟
هیچی بابا امروز سر کار بحث خوشمزہ جات شد
مهرزاد هم داشت میگفت که عاشق خوردن کیک و چایه و هر چی میخوره سیر نمیشه
گفتم بله من غافلم و چ اتفاقی ک نمی افته
خب پس به خاطر مهرزاد ما هم بهره ای از کیک میبریم نیومده خوب ازت کار میکشه
راستش شماره بابا رو ازم گرفت
واقعا؟
آره ولی بهش گفتم اول با مامانم باید حرف بزنم بعد اجازه داد زنگ بزن
ولی میترسم
از چی؟
مامان و بابا حساس باشن که یه دور نامزد بوده جدا شده
خب مامان گیر تر از باباست ولی مهرزاد رو ببینه و اینکه تو دوشش داری کوتاه میاد
بگو بهش
باشه تو میگی؟
آره رفتیم اصفهان میگم فقط خودتم بعدش باهش حرف بزن یه جورم حرف بزن که موضع ات افتاده
باشه
نهال خندید و گفت آره واقعا والا میره رو لج.
خوشحال بودم
اینبار با فراغ بال رفتم تا بخوابم
نهال داد زد که
خانوم بیا کمک
گفتم الان میخوام بخوابم بعدم برای مهرزاده

خیلی زود خوابم برد

کم کم با خرس قطبی یکی میشدم.....

به مامان زنگ زده بودن و قرار خواستگاری رو گذاشته بودن

منم به نهال گفتم

ک چهار نفری بیرون بریم ک ما هم یه شناختی به مهرزاد پیدا کنیم

با سعید که حرف زدیم قرار شد ۵ شنبه بعد از ظهر بریم سینما فیلم ببینیم

یه فیلم که حداقل خوب باشه یکم هم بخندیم

هر چند خیلی از فیلم های طنز باهوش شاید بخندی ولی مفهومی نداره

ولی خب من گفتم برای فیلم طنز بلیط بگیریم

قرار شد مهرزاد و نهال با هم از سرکار بیان منو سعید هم با هم بریم.

هر چند که دوست داشتم نهال با ما باشه

حس میکردم خواهرم رو مهرزاد ازم دزدیده

سر ساعت ما دم سینما بودیم، نهال و مهرزاد یکم

دیر کرده بودن

سعید بلیط ها رو گرفت و منتظر بودیم

چند دقیقه ای که شد خوراکی ها رو هم بیرون آوردیم و خوردیم

بعد از یک ربعی، با تاخیر اومدن

این یک یک نکته منفی برای مهرزاد

سریع رفتیم داخل سینما، فیلم تازه شروع شده بود

اولش شروع کردیم به خندیدن

هر چند سریع منو سعید خوراکی میخوردیم و نگاه میکردیم من به نهال و مهرزاد نگاه کردم هنوز چیز

زیادی نخورده بودن

با دست به سعید زدیم

هوم؟

ببین باید یکم با مهرزاد خوراکی میخورد یکم منم با نهال

چرا

اونورو ببین

اوه چقد نخوردن خوراکی ها رو شاید دوست ندارن

نهال نمیخوری

آقا مهرزاد دوست ندارید

چرا ولی موقع فیلم بیشتر همونو میبینم

نهال چیپس رو داد منو سعید

گفتم بزن قدش بازش کن بخوریم.

ه و بده بزnm به اتاقم

جواب دادم باشه میدم بهت

ولی خب آنلاین نبود

گفتم دلم برات تنگ شده

ولی خب کسی نبود جواب بده حقم داشت دیر وقت بود دیگه احتمالا خوابیده بودش

از نقاشی جدید هم یه عکس گرفتم براش فرستادم

یه پی دی اف رمان بود که تینا فرستاده بود

باز کردم شروع کردم به خوندن

رمان ایرانی بودش که

از صادق هدایت بود

اولش در مورد اوضاع زندگی تو دوران قبل انقلاب بودش کم کم وارد داستان شدم

در مورد تابلو های به جا مونده از یه استاد نقاش بود که مرموز ترین تابلوش از یه زن ناشناس بودش که

همسر استاد هم نبود چون اصن استاد ازدواج هم نکرده بود

داستان داشت جذاب میشد ولی من چشمام داشت پی دی اف رو بستم وسایل رو آروم جمع کردم رفتم

خونه و گرفتم خوابیدم.

آشنایی بیشتر نهال و مهرزاد، که در واقع آشنایی ما با مهرزاد بود

سبب خیر شد و برنامه سفر به مشهد رو چیدیم

آنقدر به تینا اصرار کردم ک بیاد و به مامانش زنگ زدم که راضی شد در نهایت

پنج نفر بودیم

و با ماشین مهرزاد که نو تر و سالم تر بود
قرار رفتن رو گذاشتیم،
بهادر و حامد و خانوم هاشون هم قرار شد که بیان.
خوراکی های اونها رو هم خوردیم
بین فیلم مهرزاد چیزی نمیگفت نهال بود ک نزدیکش چیزی میگفت و جوابی میداد
گاهی هم با من صحبت می کرد
یاد دفعه قبل که با هم اومده بودیم افتادم
اینبار می فهمیدم از نگاهش از حرکاتش
از دست هاش
ک هر از گاهی روی دستم می نشست
و دستم رو می فشرد
که حواسش بهم هست و چقدر از این توجه خوشحال بودم

فیلم تموم شد، از سالن بیرون اومدیم و گفتم بریم
یه کافه ای بشینیم
همگی جوری بهم نگاه کردن ک میشد معنی اش کرد اینهنه خوردی هنوز سیر نشدی
منم جوری نگاهشون که همیشه برای چیز های خوشمزه جا هست....
در آخر با موافقت همه
قرار شد ک پارک نهج البلاغه بریم و پیاده روی هم کنیم
پارک بزرگ و جالبی بود
یه ابشار سنگی هم بود که
تو نگاه اول توجهم رو جلب کرد
و راهم رو سمتش کج کردم
رفتم و شلوارم رو یکم بالا زدم
هر سه متعجب نگاهم کردند

چیه مگه

میخوام برم بالا

سعید خم شد شلوآرم رو درست کرد

دوباره صاف شد اینبار کمرم رو گرفت و منو از زمین بلند کرد

تمام تقلا های من برای برگشت و بالا رفتن از اون آبشار بی فایده موند

سعید ما بین هوا و زمین نگهم داشته بود و چند قدم بعد از از اونجا رد شدیم روی زمینم گذاشت.

کمی از مهرزاد و نهال فاصله داشتیم سرش رو نزدیک سرم کرد و

در حالی ک سعی داشت صدآش رو پایین نگه داره گفت

پاچه شلوآرت رو جلو مهرزاد میدی بالا

یکم بالا بود فقط همین نه اونقدری که تو میگی

هر چی همونم خوشم نمیاد

اوکی باز رفتی رو فاز گیز دادن از صبح چیزی نبود گیر بدی الان به این گیر میدی

گیر نیست جلو خودم تا زانو بزن بالا خوشم نمیاد یه مرد غریبه ببینه

باشه

رفتم پیش نهال و مهرزاد و سعید هم پشت ما راه میومدن

نهال گفت به نظرت چی میگن

احتمالا سعید به حرف گرفتتش

مهرزاد والا زیاد اهل حرف زدن نیست

نهال خندید و گفت واقعا

انقدری آروم حرف میزدن که صدآشون اصن نمیومد

به نهال گفتم نگران نباش خونه زیر زبون سعید رو میکشم موقعه فیلم دیدن

آلما واقعا میتونی با این خستگی فیلمم ببینی؟

اوم

ساعت ۸ بود که شام رفتیم رستوران غذا خوردیم و رفتیم خونه

واقعا روز شلوغی بودش

نهال که سریع رفت بعد عوض کردن لباساش تو رختخواب
منم لباسام رو عوض کردم رفتم بالا پیش سعید
در زدم رفتم تو سعید ولی نبودش اتاق رو نگاه کردم حموم بود صدای شر شر آب میومد واقعا انرژی
زیادی داشت رفته بود حموم.
نشستم رو میل تا سعید بیاد
دیدم یه حوله کوچیک رو دوشش و باهاش موهاشو خشک میکنه و گرمکن سرمه ای هم پاش بود و
بالاتنه اش هم برهنه بود
گفتم وای دستامو گذاشتم رو چشمم و از لاشو باز نگاه کردم
سعید گفت خوبه تو همین جوری بدون در زدن اومدی تو بعد وای وای هم میکنی
تو که نبودی در رو باز کنی برای کی در میزدم بعدم اصن در هم شاید زدم مگه تو از توی حموم
میشنیدی
باشه یه فیلم بردار بزار دیگه
عه میبینی پس
آره دیگه میبینم ولی قول نمیدم خوابم نبره
باشه برو موهاشو خشک کن یه تیشرت هم بپوش
امری دیگه دوست دارم تو خونه راحت باشم تو هم عادت کن
سعید
بله دوست نداری؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم پس دوست داری و رفت سمت اتاق خواب
منم فیلم ها رو نگاه کردم یکیشو انتخاب کردم به همون ترتیب ک قرار بود ببینیم
سعیدم هم اومد تی شرت طوسی پوشیده بودش نشست رو میل
تا تیتراژ فیلم داشت پخش می شد گفتم خب با مهرزاد چی میگفتید
حرفای مردونه
مردونه زنونه مگه داریم
نداریم؟
خب یکم از حرفای مردونه رو بگو منم بدونم

در مورد کارش گفت در مورد طلاقش البته زیاد دوست نداشت از طلاقش بگه
آها

خب نظرت؟؟

پسر خوبیه و آروم و مودب درونگرا ست کلا به نظرم به نهال میاد
واقعا؟

آره چیه تو خوشت نیامد ازش جلوش ک خوب راحت بودی پاچه شلوارت رو کشیدی بالا
اولا علف باید به دهن بزی شیرین بیاد من این وسط به عنوان خواهری خیرخواه فقط میتونم پیشنهاد بدم
دوما یه جوری میگی شلوار شلوار ک انگار کلا کشیده بودم بالا شلوارمو

آلما

بله؟

کوفت

فیلم رو گذاشت

سرم رو روی شونه اش گذاشتم

فکرم درگیر بود و از داستان چیزی نمیفهمیدم

سعید دستش رو دور شونه ام انداخت خنده ام گرفته بود

به صورت سعید نگاه کردم چشم هاش رو خواب گرفته بود

از جا بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم

و در مقابل اصرار های سعید برای پیشش موندن مقاومت

با اینکه احساس امنیت داشتم بازم

از چیزی ک ممکنه رخ بده میترسیدم

برگشتم خونه

نهال که غرق خواب بود

با وجود خستگی خواب به چشمم نیومد

قلم و کاغذ رو برداشتم و داخل حیاط رفتم

نقاشی کشیدن ذهنم رو آروم میکنه
و این حس خالی شدن رو دوست دارم
دلم برای تینا خیلی تنگ بود
یاد پارک نزدیک دانشگاه افتادم
پارکی ک با بچه ها میرفتیم و
فلاکس و نون و پنیر می بردیم و گاهی غذا میخریدیم
با توپ والیبالی که به تینا وصل بود انگار
کشیدم خودمون رو
مایی که از هم دور افتاده بودیم....
غمی که توی دلم افتاده بود با ریختن اشک هم خالی نمیشد.

پیام نقاشی قبلی رو دیده بود برام کلی چشم قلبی فرستاده بودش
و کلی گفته بود چقدر خوشگل
ه و بده بزمن به اتاقم
جواب دادم باشه میدم بهت
ولی خب آنلاین نبود
گفتم دلم برات تنگ شده
ولی خب کسی نبود جواب بده حقم داشت دیر وقت بود دیگه احتمالاً خوابیده بودش
از نقاشی جدید هم یه عکس گرفتم برایش فرستادم
یه پی دی اف رمان بود که تینا فرستاده بود
باز کردم شروع کردم به خوندن
رمان ایرانی بودش که
از صادق هدایت بود

اولش در مورد اوضاع زندگی تو دوران قبل انقلاب بودش کم کم وارد داستان شدم
در مورد تابلو های به جا مونده از یه استاد نقاش بود که مرموز ترین تابلوش از یه زن ناشناس بودش که
همسر استاد هم نبود چون اصن استاد ازدواج هم نکرده بود

داستان داشت جذاب میشد ولی من چشمام داشت پی دی اف رو بستم وسایل رو آروم جمع کردم رفتم
خونه و گرفتم خوابیدم.

آشنایی بیشتر نهال و مهرزاد، که در واقع آشنایی ما با مهرزاد بود

سبب خیر شد و برنامه سفر به مشهد رو چیدیم

آنقدر به تینا اصرار کردم ک بیاد و به مامانش زنگ زدم که راضی شد در نهایت

پنج نفر بودیم

و با ماشین مهرزاد که نو تر و سالم تر بود

قرار رفتن رو گذاشتیم،

بهادر و حامد و خانوم هاشون هم قرار شد که بیان.

کوسن رو پرت کردم سمتش گفتم کوفت یعنی چی یکم از مهرزاد یاد بگیر بی ادب

یهو خیز برداشت به سمتم نیم خیز شدش با دوتا دستش شونه هامو گرفت گفت چی گفتی از کی یاد
بگیرم

خندیدم گفتم مهرزاد اگه نشنیدی دوباره بگم

شروع کرد به قفلک دادن

منم بدجور قفلکی بودم

باز میپرسم از کی

همین جوری ک داشتم میخندیدم گفتم از من یاد بگیر اصن

همین جوری ادامه داد

دیگه از خنده کبود شده بودم ک ولم کرد

واقعا از رو نمیری آما

اگه میرفتم ک نمیگرفتی منو

آره واقعا عجب کاری کردم

دیر نشده حالا

ن دیگه میمونم و میسوزم

وای چقدم تو شمعی

نگاهی به تلویزیون کرد و گفت چقد فیلم هم دیدیم

بلند بلند زدم زیر خنده ک سعیدم از خنده ام خنده اش گرفت و گفت نهال الان میاد بالا ببینه چ خبره
آره برو بخواب منم میرم

شب بخیر

همین

نگاش کردم متعجب نگام رفت سمت صورتش یه بوس از گونه اش کردم
اومدم برم که مچمو چسبید گونه امو بوسید گفت حالا شد شبت بخیر.

دوتا ماشین شدیم

بهادر گفت میریم خونه اونا

مامانش هم تهران پیش خانوم جون مادر بزرگ حامد بودش که کلید رو گرفت بود که هتل نریم

برای سفر خیلی شور و شوق داشتم

اولین بار بود با سعید و دوستانه میخاستیم بریم سفر

خیلی خوش حال بودم زیارت امام رضا ک

مدت زیادی بود از آخرین باری ک حرم رفته بودم و دلم بدجور براش تنگ شده بودش

قرار شد ۵ شنبه صبح زود حرکت کنیم

قبلش هم با نهال و تینا قرار شد بریم خرید لازم رو بکنیم

مامان کلی سفارش کردش که دعا کنیم و تو این سفر حواسم به همه چیز باشه حالا هر چی بع مامان

میگفتم بابا ما که تنها نمیریم دو نفری

مگه به گوشش میرفت میگفت هر چی همین که گفتم

تقریبا بنا به گفته مامان. همه وسایل آشپزخونه رو باید با خودمون می بردیم

من و نهال توی آشپزخونه سرگردان دور خودمون میچرخیدیم در آخر یه سبد بستیم و به این نتیجه

رسیدیم بقیه چیز ها رو میخریم همون جا

چهارشنبه شب تینا با یه خروار وسیله اومد

هر چی ما کم آورده بودیم رو تینا جبران کرده بود

ما در اوج دیوانگی، شب جا ها داخل حیاط انداختیم، سعید از بالا دیدمون

سری تکون داد و گفت زود بخوابید که زود بیدار شیم

ولی ما که تازه فرصت گیر آورده بودیم
بیدار موندیم و
اخیرشم یک ساعت خوابیدیم
ساعت چهار سعید بالای سرمون بود با گوشی اش
پر سر و صدا ترین آهنگی که داشت
رو گذاشت و گوشی رو هم روی ایوان ول کرد و رفت
ما از رو رفتیم و بیدار شدیم و حاضر شدیم
در آخر پنج و نیم حرکت کردیم
با بهادر و حامد اینا هم سلام و علیکی کردیم
داخل جاده افتادیم و من بی هوش شدم
ک کتابی ک مدتی نخونده بودم باز کردم و تصمیم گرفتم اون رو تموم کنم
مسافر زمان بالاخره ترس و کنار گذاشت و رفت تو زیر زمین محل زندگی اون آدمخوار ها البته چند تا
کبریت هم برده بود با خودش
همین ک رفت بو های بدی رو بعد از مدتی حس کرد ک نشونه همونا بودش کبریت رو روشن کرد
ولی خیلی زود خاموش شد آدمخوار ها دور شدن ازش ولی به محض خاموش شدن بهش نزدیک شدن و
کبریت بعدی رو روشن کرد و شروع کرد به گشتن تا ماشین زمان رو پیدا کرد بالاخره همین ک
میخاست بره بالا یکی از اونا پاشو گرفتن ولی با کلی تقلا خودشو نجات داد و سریع وارد ماشین زمان
شد و از و نجا رفت
بار بعدی به جایی سفر کرد ک موجودات عجیبی داشت همه حیوانات بزرگ شده بودن جوری ک
میتونستن راحت آدم رو بخورن و از آدما دیگه خبری نبود انگار هیچ آدمی دیگه تو دنیا نبود مسافر
زمان ک ترسیده بود سوار ماشین زمان شد و برگشت خونه
و جراحت هاشو مداوا کرد و ماجرا رو برای دوستانش تعریف کرد و بعد مدتی دوستانش رفتند البته
باورشون نمیشد همه داستان رو
ولی خب شواهد درست بودش
بعد یه مدت ک دوستانش اومدن دوباره دیگه از مسافر زمان خبری نبود نه از خودش ن از ماشینش انگار
ک دیگه برنگشته بود
مهرزاد و سعید بیدار بودن ما سه تا با خیال راحت عقب گرفتیم خوابیدیم
اصن دیشب خوابیده بودیم همه خوابمون رو تو راه باید جبران میکردیم

حدودا دو ساعتی خوابیدیم

بعد ماشین متوقف شد

چشمامو باز کردم گفتم چی شد خراب شد ماشین برم درستش کنم

سعید کله اشو آورد پشت با انگشت زد رو پیشونیم ساعت خواب سیر خواب شدی؟

هوم

هیچی هنو خوابی تو

میگم چرا وایسادی

میخام بشینم پشت فرمون مهرزاد خسته شد بنده خدا شما سه تا هم خوابیدید بابا مردیم بس چایی خوردیم

خب میوه بخورید

نمیدونستم اصن خوب شد گفتم

خب حالا فهمیدی

خانوم باهوش پوست بکن بده جلو دیگه همه چی رو گذاشتید پشت بعدم گرفتید خوابیدید

باشه الان پوست میکنم براتون

صبر کن پیاده شم یه آبی بزnm به صورتم

بجنب.

من وسط نشسته بودم

و برای بیرون رفتن یکی رو باید بیدار میکردم

که با سر و صدای های ما هر دو بیدار شدن و پایین اومدن

چایی ریختیم و

سفره رو باز کردیم

نون و پنیر داشتیم

من میوه پوست گرفتم

پرتقال

و خیار

و گوجه رو خورد کردم

صبحانه خوردم روی کاپوت ماشین توی این هوای گرگ و میش میچسبید
من ک حسابی خوردم

بهادر اینا ک پشت ما بودن وقتی رسیدن ک ما تقریبا تموم کرده بودیم
و بعد فکر کردم وای چرا صبر نکردیم

گفتن که قبل از اینکه راه بیفتن ساعت پنج صبحونه رو هم خوردن
به سحر خیزی اشون غبطه خوردم....

یاس با هیجان از تعریف می‌کرد و گفت بهادر هم اهل مشهد بوده
و اوایل ازدواجشون هم زیاد رفتن اونجا برامون تعریف کرد
و از خانوم جونی گفت که ندیده عاشقش شدم.

حامد اومد دستشو گذاشت رو شونه یاس

خب عزیزم میخای بزار ما هم یکم حرف بزنیم

خب بزنیم عزیزم کی جلوتونو گرفتم و ایسادی همو نگاه می‌کنید
خندیدم و تاییدش کردم

یاس خیلی پر شور و هیجان و خوش مشرب بودش

بهادر گفت این سعید آما خانوم خیلی ساکت شده چیکارش کردی؟؟
شارژش تموم شده

سعید گفت چی می‌گید پشت من یه دقیقه خاستم چیزی نگم ببینم اصن بلدید تعریف کنید
آقا مهرزاد بیا جلو خجالت نکش

مهرزاد گفت نه داشتم گوش می‌کردم

بله داداش دیگه زن گرفتم زیاد حرف نمیزنم گوش میدم بیشتر

بهادر قیافه اش رو کج گفت آره آما خانوم

نه بابا تازه پر حرف تر هم شده

بهادر خندید و گفتم می‌گم آخه.

پریا که ساکت بود گفت

بباید یه عکس بگیریم
بهادر هم گفت: آره اصلا این عکس گرفته تو زندگی ما حیاتیه
استارتمون هم با همین عکس گرفتن خورد
من ک مشتاق بودم بپرسم و بدونم از چی میگن
میخواستم بپرسم
حامد پیش دستی کرد
بله در جریانیم
بهادر خان، اصفهان و عکاسی و آدم مهربونه که همه عکس ها رو گرفته ولی خودش داخلش نیست و....
یاس گفت
پریا جون به لب کرد بهادر رو
پریا هم خندید
چیزی ک سخت به دست بیاد قدرش بیشتر دونهسته میشه
خودت رو انگار یادت رفته
با این حرف این فکر به سرم زد که شاید منم باید
یکمی سختش کنم
اونجوری که بچه ها میگفتن
با این فکر نگاهم به سعید گره خورد ک داشت بهم نگاه میکرد
جوری ک انگار افکارم رو خونده باشه
سری تکون داد
خدا بهش رحم کنه.
اومد جلو گفت تو چ فکری هستی؟
هوم
فک میکنی زود بله گفتی؟
اوم شاید
ولی دیگه دیر شده بله رو گرفتم تموم شده رفته

خب هنو عروسی نگرفتیم که سر اون میتونم ناز کنم

ناز کنی زیادی فایده نداره

چراا؟

چون زنی اصن بدون عروسی مستقیم میبرمت سر خونه خودمون

عجب واقعا خیلی قلدری

دیگه جذبه ام زیاده

اوه ماگاد

من برم پیش تینا

باشه

تینا کنار نهال و مهرزاد بود و داشتن حرف میزدن

گفتم چی میگوید

تینا گفت در مورد سفر حرف میزدیم انگار آقا مهرزاد خیلی اهل سفره

عه چطور

آخه تقریبا همه شهرهای ایران رو رفتم

واقعا؟

مهرزاد گفت آره به خصوص وقتی کنکور دادم بعدش گواهی نامه گرفتم و جیب زدم به جاده

چ رویایی

نهال ادامه آره واقعا شبیع کتاب هاست که آدما میرن دور دنیا

آره واقعا

نهال هم سفر خیلی دوست داره ولی خب کلا ما کم سفر میریم

مهرزاد نگاهی به نهال کرد و انگار با نگاهش گفت با هم میریم.

اینبار توی ماشین خواب نبودیم من ک وسط نشسته بودم

گاهی از پنجره چپ نگاه میکردم

گاهی از پنجره راست و گاهی رو به رو نگاه میکردم

دچار تناقض شده بودم

دل میخواست جام رو با یه ترفندی، با یکی از بچه ها عوض کنم
ترفندی که به کار بردم اعلام گرسنگی بود
گفتم که سر راه یه خوراکی فروشی نگه داریم
و کارت رو به تینا دادم که بره خرید جای تینا نشستم و در طرف خودم رو قفل کردم
نهال هم اومد وسط و ترتیمون عوض شد
حس نامردی داشتیم ولی انصاف هم این نبود که کل راه رو وسط بشینم.
از توی کیفم کتابم رو بیرون کشیدم
کتابی که مدتی نخونده بودم باز کردم و تصمیم گرفتم اون رو تموم کنم
مسافر زمان بالاخره ترس و کنار گذاشت و رفت تو زیر زمین محل زندگی اون آدمخوار ها البته چند تا
کبریت هم برده بود با خودش
همین که رفت بو های بدی رو بعد از مدتی حس کرد که نشونه همونا بودش کبریت رو روشن کرد
ولی خیلی زود خاموش شد آدمخوار ها دور شدن ازش ولی به محض خاموش شدن بهش نزدیک شدن و
کبریت بعدی رو روشن کرد و شروع کرد به گشتن تا ماشین زمان رو پیدا کرد بالاخره همین که
میخاست بره بالا یکی از اونا پاشو گرفتن ولی با کلی تقلا خودشو نجات داد و سریع وارد ماشین زمان
شد و از و نجا رفت
بار بعدی به جایی سفر کرد که موجودات عجیبی داشت همه حیوانات بزرگ شده بودن جوری که
میتونستن راحت آدما رو بخورن و از آدما دیگه خبری نبود انگار هیچ آدمی دیگه تو دنیا نبود مسافر
زمان که ترسیده بود سوار ماشین زمان شد و برگشت خونه
و جراحات هاشو مداوا کرد و ماجرا رو برای دوستانش تعریف کرد و بعد مدتی دوستانش رفتند البته
باورشون نمیشد همه داستان رو
ولی خب شواهد درست بودش
بعد یه مدت که دوستانش اومدن دوباره دیگه از مسافر زمان خبری نبود نه از خودش ن از ماشینش انگار
که دیگه برنگشته بود
نهال به سعید گفت یکم میشه منم رانندگی کنم؟
خسته نیستم ها
میدونم هوس کردم یکم تو جاده بروم
باشه الان میزنم بغل بیا بشین
سعید اومد عقب نهال هم نشست جلو دوباره من وسط افتادم واقعا شانسم خیلی گند بودش

هیچی ترکیب زوجی شد زدم به بغل تینا و ریز ریز خندیدیم
سعید یکم بعد سرشو گذاشت رو شونه من و گفت آما نزدیک شدیم بیدارم کن خسته ام
تو که خسته نبودی؟
حالا یه چرت میزنم دیگه
باشه بخواب بیدارت میکنم
دیگه با تینا چند عکس میدیدیم و تو اینستا چرخی میزدیم

تینا که از حضور سعید ناراحت به نظر می‌رسید
کم مونده بود دستش رو ببره و سر سعید رو هل بده طرف دیگه
بعد از دیدن گوشی
و سرش رو روی شونه دیگه ام گذاشت.
خنده ام گرفته بود از این وضعیت
سعید زیر چشمی نگاهی کرد و آرام گفت تینا با من رقابت داره؟
گفتم هیس ساکت باش دوستمه خیلی هم دوسش دارم
باشه بابا حالا نزن ما رو منم همسر م مثلا
بله مثلا نه واقعی
خب خداروشکر قبول داری این مورد رو اون یکی چی منو چندتا؟
وای سعید اصن بهت نمیداد این لوس بازی ها
سرشو بلند کرد و گفت کدوم لوس بازی بابا منم دل دارم خب چند تا
میگم بعدا بهت الان میشنون
بجنب سریع
بی نهایت
اوکیه
بد نیست

روتو برم بشر

نهال هم از اینه داشت به ما نگاه می‌کرد

مسیر طولانی بود

و جای راننده چند باری عوض شد

شب شده بود و هنوزم خیلی راه بود

توی یکی از شهر های توی راه دو تا اتاق هتلی رو گرفتیم

هنوز شام رو نخورده بودیم و آنقدری خسته از راه بودیم ک توان پختن غذا نداشتیم

از بیرون غذا گرفتیم

ما خانوم ها رفتیم اتاق آقایون برای شام خوردن و بعد برگشتیم اتاق خودمون

ما سه تا ک هیچ وسواسی نداشتیم ولی

پریا و یاس رو میدیدیم که وسواس به خرج میدادن

موقع خواب بود و همه دراز کشیده بودیم که پریا رو گوشی به دست دیدم

یاس هم انگار شاهد این ماجرا بود گفت بله دو تا کبوتر عاشق تحمل همین چند ساعت دوری رو هم ندارن

ناخود آگاه منم نگاهم سمت گوشی رفت

به خودم تلنگر زدم

مگه قراره همه شبیه هم باشن

این مقایسه ای که دارم انجام میدم، رو بازم ادامه بدم، آخرش خطرناک میشه.

تا نصف شب پریا گوشی توی دستش بود و نور روی صورتش افتاده بود معلوم بود داره میخنده

بازم گوشیمو دیدم هیچ خبری نبود ای بابا دیونه شده بودم انگار

حالا نه اینکه تا قبلش با سعید این کارا رو میکردیم

گرفتم خوابیدم ولی با ذهن مشغول اینکه راحت رسیدیم بهم اینکه اصن یه پیام به من نمیده

اینکه شبیه مهرزاد هم که اهل سفر نیست

انگار بهانه گیر شده بودم

گفتم نه بالاخره سعید خوبی های خودشو داره نباید مقایسه کنم گرفتم به زور خوابیدم

دلم پر میزد برای دیدن حرم آقا
وقتی نگاهم به حرم افتاد
فهمیدم چقدر دلم
تنگ بود برای بودن اینجا و حس ملکوتی
و صحن و سرا دلپاز
قدم به قدم که نزدیک تر می شدیم
دل من بیشتر میرفت
اشک چشمم رو پر کرده بود
کم کم اشک هام سرازیر شد
انگار من بودم و حرم و آقا و دیگه هیچ کس نبود هیچ چیزی نبود
دلم نمی اومد که چیزی بخوام
حتی

همین ک الان اینجا بودم برام دنیا بود.

مقابل صحنش ایستادم دستمو رو قلبم گذاشتم و بهش سلام داد نا خودآگاه اشک از چشمم سرازیر شد
انگار همه مشکلات از بین رفتن و زمان ایستاده بود
نهال با مامان که طبق معمول خونه خاله بود تماس تصویری گرفت تا از راه دور زیارت کنن
صدای گریه های بلند خاله میومد همراه با دعاهای خیرش
خیلی جاشون خالی بود

از آقایون جدا شدیم و رفتیم زیارت

با تینا یه قرآن برداشتیم و سوره زاریات رو خوندم و دو رکعت نماز

صدای بلند گریه ها رو می شنیدم و دلم انگار چنگ می خورد

خدا یا ما رو در حد توانمون امتحان کن که ما تاب امتحان های سخت تو رو نداریم، خدایا همه چیز ما
خودتی

ما جز محبت تو دارایی ای نداریم

اینجا حرم برگزیده خودت

دلم بهت نزدیکه
از کیفم کاغذی بیرون آوردم
برای سلامتی و حال خوب مامان و بابا
و برای تعجیل در فرج آقا امام زمان نوشتم
برای خوشبختی خواهرم که دلم نمیخواد خاری به پاش بره
برای تینای پر تلاشم که هر وقت خالی شد پشتم هر وقت دلم لرزید
پشتم رو خالی نکرد
اونی که برام دوست و رفیق نبود
این لفظ درستی نبود برایش اون جون من بود
برای سعید که معنی عشق رو باهش تجربه کردم
برای هر کسی ک اسمش به خاطر میومد نوشتم و دعا کردم.

اسم عمادم نوشتم ازش خبر نداشتم نمیدونستم کجاست ولی مطمئنم اون آدم هر جا که باشه موفقیه به این
ایمان داشتم امیدوارم هر جا که هست خوشبخت باشه و شاد

حامد به یاس زنگ زد

گفت بریم سمت صحن پیش کبوترا

رفتیم اونجا سعید یه کیسه گندم خریده بود داد بهمون برای کبوترا ریختیم همیشه از بچگی عاشق دونه
دادن بهشون بودم..

یکم عکس و فیلم گرفتیم و از حرم خارج شدیم

رفتیم سمت خونه بهادر اینا خونه دو طبقه با حیاط کوچیکی بود که توش درخت توت داشت طبقه اول که
انگار کسی دیگه ای زندگی می‌کرد و اینا طبقه دوم بودن

خونه ای که با دیدنش

با سلیقگی خانوم معلوم بود

واقعا دلم میخواست خانوم جون و ثریا خانوم رو ببینم

با تعاریفی که شنیدم

بعد از ظهر حاضر شدیم همگی تا بریم ترقبه اولین بارم

فضای سرسبزی بود
و از اونجا برای خودمون انگشتر خریدم
من و تینا انگشتر های شبیه به هم خریدیم
انگشتر نقره ظریف با نگین فیروزه ای ریزی روی آن
من برای سعید هم دستبند چرمی گرفتم ک قسمت کوچکی نقره توش کار شده بود
نهال و مهرزاد
دستبند مغناطیسی گرفتن
خیلی عجیب و جالب بود
دستبند ساده ای بود که یه قلب بهش آویز و ن بود
وقتی دستبند ها به هم نزدیک میشد
قلب ها به هم چسبید
و دست ها قفل هم می شد.

وقتی حال نهال رو میدیدم خوشحال بودم که دوباره شبیه سابق شدم همون نهال سرزنده و شاد واقعا
حالش کنار مهرزاد خوب بود
بیرون که رفتیم تازه حواسم یکم رفت سمت تیپ یاس که چقد شبیه خودم اسپرت بود و پریا که چقد شبیه
نهال و تینا خانوم بودش
حتی نوع دست. گرفتن های حامد و بهادر هم فرق داشت پریا دست بهادر رو گرفته بود ولی یاس بازوی
حامد رو
جالب بود هر کدوم مدل خودشون بودن
مهرزاد گفت شام رو من درست میکنم و همه استقبال کردن فقط با تینا و نهال رفتن خرید سه تایی منم
دلیم میخواست یه جورایی برم ولی خب سعید گفت پس ما با بچه ها میریم خونه دیگه چیزی نگفتم
خونه که رفتیم بهادر گفت لباس عوض کنید بیاید بریم پشت بوم فوتبال دستی
همه آقایون لباس های راحتی پوشیدن،
منم رفتم پیرهن مردونه پوشیدم
یاسم که با همون مانتو ساده کتون سبزش اومد پریا هم یه شومیز آبی پوشید با گل های آفتابگردون که
خوشگل بود

رفتیم بالا پسرا مشغول شدن و پریا هم عکس های عروسیشو داشت نشون میداد
یهو جلب شدم به صحبت بهادر و گوشام تیز شد با شنیدن اسم دیبا
بهادر دستشو گذاشت یکیشو رو شونه حامد اون یکی دستشو گذاشت رو شونه سعید گفت خب شما دوتا
زندگیتون شبیع فیلما بود یه دوره
چطور؟

داداش مثلث عشقی رو یادت رفته

سعید گفت کدوم مثلث

تو و حامد و دیبا

حامد گفت بابا چقد تو مزخرف میگی پسر بازیتو کن

راس میگم دیگه دیبا تو رو دوست داشت سعیدم دیبا رو

حامد با گوشه چشم اشاره زد به بهادر

و بهادر کم کم داشت بحث رو عوض می‌کرد

نگاه سعید با نگاه خشمناک من گره خورد به زور خودمو نگه داشته بودم ولی یاس پاشد رفت پایین

حامد هم گفت تو روحت بهادر ببین کاراتو.

نمیخاد چیزی بگی الان تو راهرو برو کنار صدامونو کسی نشنوه

رد شدم رفتم کیفمو از اتاق برداشتم و مانتو تنم کردم از پله ها رفتم پایین

و زدم بیرون

سعید بلافاصله پشتم اومد دستمو گرفت اونقد محکم که هر کاری کردم نتونستم دستمو بیرون بیارم ولی
نمیخاستم یه کلمه باهانش حرف بزنم بالاخره همه اون بغض تبدیل به اشک شد و ریخت

سعید سرمو چرخوند سمت خودش داری گریه میکنی؟

سرمو برگردوندم و چیزی نگفتم

یه پارک کوچیک بود که رفتیم توش و نشستیم رو نیمکتش دستمو از دست سعید بالاخره بیرون آوردم
جلو صورتم گرفتم و شروع کردم به گریه کردن

سعید جلوم نشست و دستمو از صورتم جدا کرد و گفت آتما گریه هات اعصابانیم میکنه گریه نکن

میگم همه چیز رو گریه نکن

گریه ام هم دست تو باید باشه اونم اجازه نمیدی بهم

من غلط کنم به تو اجازه کاری ندم فقط گریه نکن الان بهت میگم همه چیز رو.

از اول ماجرا برات تعریف میکنم

توی دانشگاه

ورودی خودمون یه دختری بود همین دیبا

معدل الف بود

دوست های زیادی داشت

خانواده اشم کانادا بودن

و میخواست که بره

من از اینکه می دیدم

دختر پر تلاشیه، اجتماعیه نمیدونم اینا کم کم توجهم بهش جلب شد

با هم چند تا پروژه رو کار کردیم

این حس خوش اومدن انگار شد دوست داشتن

دیگه دلم میخواست که با من باشه

سفر کویر رفتیم با هم

با بچه ها

مسافرت های دانشجویی

من همش فکر و ذهنم سمت اون دختر بود

دختری که باهام خوب تا می کرد ولی دلش جای دیگه ای گیر بود.

نگاهش رو که دنبال میکردی سمت حامد بود

تو اکثر کارا دوست داشت تو گروهی باشه که حامد توش باشه منم خب چون با حامد و بهادر بودیم

ناخودآگاه با هم می بودیم و من از خدام بود

یه روز سر یه پروژه بهش وقتی تو کتابخانه بودیم گفتم بهش علاقه دارم و بیا با هم آشنا بشیم

ولی گفت علاقه ام به یکی دیگه ست

گفتم حامد؟

آره حامد حامدی که میدونم منو دوست نداره اینو گفت و زد بیرون

از کتابخونه

خودم رو نگه داشته بودم تا از فوران نکنم

حامد پشت یاس رفت

سعید هم با چهره ترسیده سمت من اومد

بچه ها شوخی میکنند

آلما.....

_ سعید شهامت داشته باش.... قبول کن بگو آره دوست داشتتم مدل فیلمی بوده سریالی

حیف ک این داستان بد تموم شد و به جای پایان شاد

یه تراژدی درست شد

و با دختر خاله ات ازدواج کردی

و این جای اون عشق آتشین رو برات نمیگیره

میدونی سعید من برات آسون بودم....

تلاش های بی ثمر سعید برای آروم کردن من ادامه داشت

ولی با هر جمله ام میدیدم چهره اش گرفته میشه

نفسی گرفتم و دهن باز کردم ک ادامه بدم

که سعید دستش رو جلوی دهنم گذاشت

دستش رو گاز گرفتم

گفت ای و دستش رو کشید بلافاصله دست دیگه اش رو گذاشت

ساکت شدم

به خاطر غرور خودم

به خاطر شخصیتم

+آلما بگذار بهت توضیح بدم.

فکر میکردم

راهی که باید برم اینه

باید دنبالش برم، بهش محبت کنم تا بتونه دوستم داشته باشه

میدونستم که حامد دلش با دیبا نیست

هر کاری کردم
براش کادو خریدم
سورپرایز تولد
بهش پیام دادم
خودم رو کشتم تا دلش رو به دست بیارم
نمیدونستم که دلی که با من نیست با یه قربون صدقه سمتم نمیاد
هر کاری که میکردم
حتی توی کار های پژوهشی شرکت کردم
توی سمینار ها مسئول شدم
تا وقتی روی صحنه ام نگاهش سمتم باشه
نگاهش سمتم بود ولی دلش جای دیگه

سه سال دانشگاه رو با این امید گذروندم
بعد از دانشگاه رفتیم دنبال کار
با بهادر و حامد
هر کدوم کاری پیدا کردیم
حامد هم با یاس آشنا شد
بعد از ماجرا حامد و یاس آخرین تلاشم رو هم کردم
بهش گفتم حامد کس دیگه ای رو دوست داره
من میتونم توی دلت جایی داشته باشم
جوابش همون بود
گفت ما همکلاسی بودیم
ما دوستیم و این تغییر نخواهد کرد.
عین یه دوست که تهش یه همکار میتونه باشه براش ولی بیشتر از اون نه
چرا چیزی نمیگی

چی باید بگم تازه دارم وجه های دیگه اتو میبینم

یعنی چی

یعنی برای من تقسی چشم ابرو میای اومدم بغلت کردم گفتم دلم برات تنگ شده تو چیکار کردی علنا
هیچی نصف کارایی که برای اون کردی اصن برای من کردی خودت بگو کردی؟

نه نکردم

آره به خاطر همینه میگم من آسون بودم برات مسئله پیچیده تو دیبا بود من از این مسئله دم دستی ها بودم
که سه سوت حل شد بدون فکر نه؟

نه چرا این جوری میکنی من سر تو با عماد دعوا نکردم نیومدم ثابت کنم دوست دارم

هیچی ان اینا؟

نه ولی همه چی نیست ونبود.

آلما

چیه همش آلما آلما

میخام بیشتر فکر کنم

روی ادامه این رابطه چیزی نشده نامزدیم فقط اومدم ادامه بدم نگام افتاد ب سعید که کم کم رنگ عوض
میکرد قرمز تر میشد

تا به حال این روی سعید رو ندیده بودم

انگار که فوران کرده باشه صداس رو به سرش انداخت و داد زد

آلما ساکت شو اگه یه کلمه دیگه ادامه بدی من میدونم تو

اومدم چیزی بگم ک باز ادامه داد

فکر میکنی برای من اینا خوشحال کننده بوده؟؟؟

تو درک میکنی حس و حال اونوقت من رو؟؟؟؟

کار می کردم شب تا صبح برای اینکه دیده بشم بیدار بودم

ولی نشد، هر بار پس زده شدن

راحت نبود

کفش آهنین پوشیده بودم

برای کسی که نیم نگاهش هم سمت من نبود

دلم شکست
این دل شکست تیکه تیکه شد
تکه تکه ها خورد شدن
و له شدن و خودم له شدم
و برای بقیه این ماجرا خنده دار هم بود
تو بی که میگی دوستم داری جای اینکه روی زخم هام مرهم بزاری
برام زندگی رو آسون تر کنی
حرف از جدایی میزنی....
چون میخندم پس همه چیز خوبه؟
پیش تو میام با لبخند میشینم
حتی تو هم خبر از دلم نداری....

یه پوزخند زدم
باشه سعید باشه من بی درک الان جامون عوض شد الان میخای چیکار کنم برات دنبالش؟
چیکار کنم خوبه برم کنار برم التماس اون کنم بیاد کنارت؟
چی میگی آتما حالت خوبه؟
نه نیست حالم خوب نیست بس که پرویی برای من همش من درک کنم
همش من من
پس تو چی تو باید چیکار کنی دقیقا
آتما چرا یکم نمیفهمی منو سر این کارات گفتم نگم چیزی
سر اینکه منو نمیفهمی
وای چقد روداری تو واقعا سعید من چپو درک کنم اینکه کسی رو ک دوست دارن یکی دیگه شکستش
خیلی نامردی واقعا مثلا اومدی دنبالم که اینا رو بگی بیشتر جز بزخم آره
حتی الانم غرورت جوریه که طرف خودتی لامصب لااقل الان الان یکم هیچی مهم نیست
فقط اینو بدون سعید تو هم حال منو نمیفهمی

منی که اونی که دوشش داشتیم و دارم و حاضرم برایش بمیرم الان باید گذشته اشو بگه که چجوری همه کاری کرده تو دل یه دختر جا بشه و الان از من میخاد درکش کنم
میدونی من تا حالا برای جا شدن تو دل کسی کاری نکردم حتی وقتی عماد خاست با هم آشنا بشیم بعدش فهمیدم دوست داشتن نبود وابستگی بود
ولی برای تو غرورمو زیر پا گذاشتم حالم بد بود وقتی نگام نمیکردی حالم بد بود وقتی قهر بودم و به روی خودت نمیآوردی حالم بد بود میفهمی نه نمیفهمی
پس جوری باهام حرف نزن که انگار من نامردم و بی انصاف
میدونم حق داری از کسی خوشتر اومده ولی الان نمیتونم کار تو یادم بره نمیتونم منطقی باشم و فقط بگم سعید درکت میکنم
فقط اینو بدون منی که راحت بدستش آوردی تو رو خیلی زیاد دوست داره انقدری که در تصوراتت نمیکنجه.

می‌دونم

دوستم داری ببخشید نباید این حرفا رو می‌زدم

خدا تو رو بهم جای نداشته هام بهم داد

از نظر من تو هدیه بزرگ خدا به منی

اومد جلو خودم رو عقب کشیدم

مقاومت کرد و دستم رو کشید و توی بغلش بودم

سرم روی شونه اش گذاشتم

و بی مهابا گریه می‌کردم

دلم اما قرص بود

به بودنش سرمو که رو شونه اش با دستاش قاب گرفت و یه بوسه به پیشونیم زد و آرام گفت ببخشید

چند دقیقه بعد با خجالت داخل خونه رفتم و دیدم حامد و یاس هم روی صندلی دو نفره نشستن و جو سنگینیه برای عوض کردن جو با گوشیم یه آهنگ شاد گذاشتم

گوشیم رو داخل هال گذاشتم و خودم رفتم اتاق.

اما بهادر ۵ دقیقه بعد سعید و حامد بهادر رو بردن اتاق خواب حسابی زندنش به قول خودشون حساب کار دستش اومد بیخودی حرف نزنه

حسابی خندیدم بهش و گفتم لعنت بر زبانی که بی موقعه باز شود
مهرزاد و نهال و تینا اومدن و گفتن چ خبره صداتون میومد پاییین یاس گفت داشتن یکیو ادب میکردن
نهال گفت کی؟

پریا خنیدد و گفت بهادر

چرا

میگم برات حالا بیاید تو دستتون درد نکنه

مهرزاد سریع لباس عوض کرد و پرید آشپزخونه برای درست کردن شام

به تینا گفتم چ خبر چقد دیر اومدین

اوم رفتیم آخه یه کافه

تنها تنها

آخه گشنمون شدش

چی خوردین

من اسپرسو نهال و مهرزاد هم قهوه و کیک

اوه چ باکلاس

آره دیگه عجب کافه ای بود تا حالا نرفته بودم مهرزاد واقعا خوش سفره

عجب

جو چرا متشنج بود

مفصله بعث میگم

باشه من برم لباس عوض کنم میام

باشه برو.

مهرزاد، که با عشق آشپزی می‌کرد، آستینش رو بالا زده بود. و پیازها رو ماهرانه و یه دست خورد

می‌کرد سیب زمینی‌ها رو سریع

و نازک خلال کرد

بعد مرغ‌ها رو نگینی خورد کرد

مرغ‌ها توی پیاز داغ

نفت داد

و سیب زمینی جدا سرخ رو قارچ و سس مخصوصی که درست کرده بود یه چیگن استراگانوف معرکه بود

نهال ک اصلا آشپزی نمیکرد

خوشحال شدم ک مهرزاد عاشق آشپزیه این دو نفر هم رو تکمیل میکردند

نهال رفت کمکش برای درست کردن سالاد

مهرزاد گفتش سالاد فصل درست کنیم با هم مشغول شدن

چقد از دور وقتی نگاهشون میکردم بهم میومدن

تینا ک انگار ذهنمو خونده بود گفت بهم میان نه؟

اوم خیییییلی

خب حالا انقد نگاه نکن اونجوری میبینن

باشه باشه

سعید صدام زد گفت بیا اتاق

رفتم تو گفتم چیه چی شده؟

یه دقیقه چشمتو ببیند

سعید الان وقتش نیست یکی میاد میبینه چیکار میخای کنی

بابا هیچی یه دقیقه ببند بعدم خلاف شر نکردم که زنی دوست دارم باهات یه دقیقه تنها باشم

باشه باشه بیا چشمامو بستم

گفت حالا باز کن چشمامو باز کردم جلو اینه دیدم یه گردنبند رو سینه امه

وای سعید چقدر خوشگله اینو کی خریدی

دیگه ما اینیم

وای خیلی خوشگله ممنون واقعا

قدمو بلند کردم دستمو حلقه کردم دور گردنش و لبامو گذاشتم رو لباش و آروم بوسش کردم نمیدونم همه

حس تشکرمو دوست داشتنمو سعی کردم تو اون بوسه بزارم کاش فهمیده باشه اومدم برم عقب ولی

دستای سعید دور کمرم پیچید و کارمو ادامه داد

یه لحظه تقه ای به در خورد

یاس اومد تو

وای سر مو گذاشتم رو سینه سعید نمیتونستم برگردم خنده ام هم گرفته بود اون وسط
یهو یاس گفت ببخشید اشتباه اومدم و رفت بیرون سعید هم گفت آفرین دقیقا
زدم به سینه اش گفتم سعید اشتباه اومده بود.
با دستم پلاک رو لمس کردم
یه فرشته ظریف روی
که روی کره ای نشسته بود
خیلی قشنگه سعید
نگاهمون قفل هم بود
+میشه همه چیز رو تحمل نکنی سعید؟
میشه بهم اعتماد کنی و از خوشحالی و ناراحتی هات بگی
میخوام پشتت باشم
بهم تکیه کن
جلو اومد دو تا دستام رو
روی صورتش گذاشت
چجور تو فسقلی تونستی دنیای این آدم بشی....
موقع شام خانوم ها حسابی تعریف می کردند و آقایون سکوت شاید میترسیدن که خانوماشون ازشون
همچین چیز هایی بخواد
بهادر هم ک صاحب خونه بود عقب کشیده بود
و مهرزاد و نهال کار ها رو می کردند
بعد از شام پانتومیم بازی کردیم
پریا فوق العاده حرفه ای بود
تیم پریا و یاس
بیشترین امتیاز رو داشت و تیم من و سعید و تینا کمترین رو
به سعید و تینا اصرار میکردم که بهتر بازی کنید
از خودم که این کار انگار بر نمی اومد.
ساعت یک بود که دیگه نا داشتیم و واقعا خسته بودیم

یاس باشد دستاشو بهم زد گفت پاشید پاشید آقاییون جاها شونو بیارن که خانوما برن بخابن
سعید گفت خب خانوما زحمت بکشن بیارن دیگه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم پاشو آفرین برو برای بقیه هم بیار
حامدم گفت چون آما و یاس امروز قهر بودن برای جلوگیری از دعوا بعدی سعید پاشو بریم بیاریم که
حال دعوا بعدی رو ندارم

سعید خنیدد و گفت پاشو داداش پاشو خداروشکر بعضیا هم ساکتن دیگه
بهادر خنیدد و گفت آره دیگه مراعاتتونو کردم امروز خیلی خسته شدید در امر منت کشی
سعید کوسن رو پرت کرد سمتش گفت ببند داداش

نوبت خودتم میرسه می‌بینیم چیکاره ای

خانوم ها داخل اتاق خوابیدیم

یاس خطاب به من گفت سعید پسر خوبیه

باهاش قهر نکن

+خودت که با همسرت قهر بودی اون آدم بدیه؟

_نه سعید خیلی مرده

آما.... با دلش راه بیا

+پریا هم با صدای نسبتا بلند گفت کی به کی داره میگه.

یاس گفت خب تا اونجایی که برام حامد تعریف کرده و خودم دیدمش و میشناسمش میگم

میدونم منم حامدو اذیت میکنم ولی مدل حامد و سعید یکم فرق داره غرور سعید بیشتره یعنی بد نیست
نمیدونم میتونم منظورمو بگم بهت آما؟

فهمیدم چی میگی سعید تقص تره کلا

گرفتی پس

او هوم سعی میکنم کمتر کله شق باشم ولی قول نمیدم

همین سعی هم خوبه

تو منو یاد خودم میدازی با این تفاوت من یکم هنری بودم و تو فنی ولی اخلاقی و بعضی کارامون
نزدیکه بهم تو دوستی منو و پریا بچه عاقلع همیشه پریا بوده

پریا گفت شاید ولی یاس بهترین دوستمه چون نقطه مقابله باهاش کلی چیز تجربه کردم که برام تکرار
نشدنیه فک کنم تو تینا هم این جور ی یا با نهال

آره تینا درست برام عین نهاله هر دوشون هم نسبت به من آروم ترن ولی باهاشون بهم خیلی خوش میگذره.

آخر کلام اینکه با سعید راه بیا

ابرو بالا انداختم و گفتم باشه

تینا وارد اتاق شد

گفت

چی شده آما تلفنم زنگ خورد رفتم بالا پشت بوم برگشتم دیدم که نه شما دو تا هستید نه آقا حامد و خانوم شون

تینا کلا تو ماجرا نبوده پس....

کی بهت زنگ زده بود کلک

.....

یکی از آشنا های تینا مشهد زندگی می کرد

برای شام دعوتش کرد

صبح رفتیم خرید سوغاتی.

از سوهان ها می خوردیم

و چند تا سوهان تازه برا خودمون و خونه خریدیم

برای مامان لباس گرفتیم

و برای بابا هم یه پیرهن مردونه

ما و نهال که سلیقه هامون شبیه بود و دست روی یک لباس می گذاشتیم آخر یکی میخریدش

و یکی کلی دنبال لباس دیگه ای می گشت

تینا هم برای همه خانواده اش خرید کرد

جوری ک دست هاش جا نداشت

برای ناهار یکی از رستوران های بازار رفتیم

بعد از ظهر تینا رفت مهمونی و بقیه هم رفتیم حرم برای زیارت.

داخل صحن از هم جدا شدیم و

برای دو ساعت بعد همون مکان قرار گذاشتیم

من و سعید
رفتیم صحن اصلی
قرآن رو به دست گرفتم
یاد لحظه عقد امون افتادم
سوره یاسین، قلب قرآن رو آوردم
زیر لب آیه ها رو میخوندیم
دستم رو کمی بالا آوردم که سعید هم ببینه که از دستم گرفت و خودش نگه داشت
عشق زلالی بود
عشق به امام رضایی که امید به مهربونی اش و دست گیریش همیشه داشتیم
بچه های کوچک در حالی ک دست مادر و پدرشون رو گرفته بودن
و این عشق الهی زره زره توی وجودشون شکل می‌گرفت
سرم رو روی شونه هاش گذاشتم
اگر همین لحظه هم می‌مردم دیگه حسرتی نداشتم.

گاهی زندگی کردن قشنگ تر از هر چیزی میشه
زندگی که گاهی ازش دلگیری و ازش بدت هم حتی میاد همیشه قشنگ ترین چیزی که تو زندگیت داری
شاید این حس و حال رو چند لحظه دیگه نداشته باشم ولی برای همین لحظه هایی ک حسش کردم از خدا
ممنونم

منتظر بقیه بودیم که سعید گفت بیا بریم یه دوری بزنینم
هر لحظه رو دوست داشتم ثبت کنم هر قدمی که توی صحن میزدیم
و وقتی جدا شدیم تا
به دست به ضریح بزنینم

توی درگاه ایستاده ام
اعتقادی به چسبیدن به ضریح نداشتم
همه جای اینجا بوی محبت میداد

بوی امام مهربونی رو
میخواستم دعا کنم
و چهره عمو رضا به نظرم میومد
دل گرفت از این بی رحمی دنیا
از ته دل بر اش دعا کردم....
به مامان زنگ زده بودم تا تلفنی با آقا حرف بزنه
صدای گریه هاش اذیتم می کرد
انگار که دلتنگ بود
پرسیدم چی شده مامان
مادر صبور من چرا بی قرار شده بود
با گریه بهم گفت
آلما حال بابای سعید بد شده....
دنیا دور سرم چرخید
انگار دلشوره هام بی جا نبود
وای.... وای

اشکام بی اختیار پایین ریخت حالم بد شد
نتونستم با مامان ادامه بدم خداحافظی کردم گفتم بعد زنگ میزنم
نمیدونستم چیکار کنم و چجوری به سعید بگم
از وقتی که یادمه این بیماری همراه عمو رضا بود واقعا هر وقت یادش میافتم قلبم درد میگیره
قرآن رو باز کردم سوره الرحمن رو خوندم بعدم زیارت عاشورا
از خدا کمک خاستم برای خوب شدن عمو رضا.

، توی صحن برگشتم
و سعید رو دیدم

نتونستم اشک هام رو کنترل کنم بی مهابا روی گونه ام می ریخت

_ آما چیزی بهت گفتن چته؟

+سعید بیا برگردیم خونه

_چت شده بهم بگو

میترسیدم بهش بگم و حالش بد شه

بیا بریم بهت میگم

ماشین گرفتیم

و برگشتیم

خونه بهادر به بچه ها خبر دادیم

وسایل رو جمع کردم

نهال و مهرزاد هم سریع برگشتن

و بیچاره تینا هم نرسیده اومد که جمع کنیم و بیایم

سعید وقتی شنید حال باباش بد شده رنگ از رخس پرید

هر دلداری های من فایده ای نمی کرد

سکوت کرده بود توی ماشین هر کدوم دعایی می خوندم

اصرار سعید برای رانندگی بی فایده بود و مهرزاد پشت فرمون نشست

هر چند دقیقه فقط با خونه تماس می گرفت

انگار همش امید داشت که بهش خبر خوب شدن پدرش رو بدن.

واقعا شرایط بدی بود نمیدونستم به سعید چی بگم

فقط دعا دعا میکردم برای باباش اتفاقی نیافته

ساعت ۵ بعدازظهر بود رسیدیم اصفهان مستقیم رفتیم بیمارستان

عمو رضا ای سی سی یو

بود با هر بدبختی بود اجازه گرفتیم که سعید بتونه بره داخل ببینتش

خاله چشمش از بس گریه کرده بود یه کاسه خون شده بود

باید دلداریش میدادم ولی همه کلمه ها از ذهنم پرید و هیچی نمیتونستم بگم فقط میگفتم خاله خوب همیشه گریه نکن

نگاه سعید کردم از پشت شیشه ای سی سی یو

سرشو گذاشته بود کنار تخت باباش و داشت گریه میکرد دستاش رو گرفت باهانش حرف می زد ولی تا به امروز سعید رو این جوری ندیده بودم.

حامد و بهادر رفتن تو ای سیو سعید رو آوردن بیرون

به زور نشوندش رو صندلی

مهرزاد بطری آب گرفته بود آورد و به سعید داد بهش نمی خورد

رفتم جلو گفتم بخور سعید یکم حالت جا بیاد نمیتونم حالم با این چیزا جا نییاد

جون من یه ذره بخور بزار حالت جا بیاد

بطری رو از دستم گرفت یه ذره خورد و گذاشتش کنارش و مهرزاد تشکر کرد

دستم رو گذاشتم رو پاش گفتم خوب همیشه سعید باور کن خوب همیشه

از بچگی وقتایی بود که حالش بد میشد اعصابانی میشد یه وقتایی یه چیزایی رو میزد میشکست ولی

وقتایی که حالش خوب جای همه اون کاراش رو می گرفت آنقدر که ما رو میبرد بیرون و خوراکی

میخرید و بازی میکرد باهام

میدونی آلمان بهش نگفتم ولی واقعا برام با همه اعصابانیت هاش و داد زدن هاش بهترین بابای دنیا بود

سرشو گذاشت رو شونه ام و شروع کرد به گریه

دستمو گذاشتم پشتش گفتم میدونه دوشش داشتی میدونه همه وقتایی که اصفهان نبود ازت میگفت از

اینکه جات تو خونه خالیه از اینکه دلش تنگ شده برای کل کل کردن هات و خنده هات خودش میدونه

چقد برات مهم بوده یه چیزایی نیازی نیست به گفتنش چون انقدر رفتارت خالصانه بوده که همه چیو حس

کرده بدون گفتن

نگام کرد و گفت

جدی میگی؟

معلومه جدی میگم دیونه.

کارش رو همه مشغولی هاش رو کنار گذاشته بود

یه هفته بود که هر روز پشت شیشه ای سی سی یو می نشست و گاهی دعا میخوند

وقت هایی که حرف می زد بازم خوب بود

وقتی توی خودش میرفت قلبم فشرده میشد

اوضاع عمو رضا تغییری نکرده بود
خاله هم که بی نهایت شوهرش رو دوست داشت
از غم مریضی اش انگار داشت نوب میشد
هر دقیقه یک سال بود
روز هشتم دکتر ها گفتن که حالش بدتر شده و ضریب هوشیاری اش پایین اومده
سعید یخ زد.
همونجا وسط راهرو رو زمین افتاد
خاله فشارش پایین بود
و مامان و نهال بهش کمک میکردن راه بردنش تو اتاق پرستار براش سرم بزنه
زانو زدم روی زمین شونه هاس سعید رو تکون دادم سعید سعید
سعید تورو خدا بلند شو
به زور بلندش کردم و نشوندمش رو صندلی
مامانم کو
فشارش افتاد اتاق تو بخشه سرم زدن بهش
من برم بیرون یه لحظه میام
رفتم چند تا آبمیوه خریدم و اومدم دیدم بابام کنار سعید نشسته
آبمیوه دادم به بابام که به سعیدم گفتم به زور هم که شده
گفتم خوبه ک مردونه حرف بزنین
رفتم پیش خاله که امپول زده بودن خوابیده بود
مامان و نهال هم نشسته بودن رو صندلی از آبمیوه ها دادم بهشون
ولی مگه از گلوی کسی پایین میرفت
واقعا زندگی داشت رو بدشو بهمون نشون میداد
وقتی فک میکنم بدون دیدن عروسی ما بینمون نباشه قلبم درد میگیره
نشستم رو صندلی و شروع کردم به گریه کردن نهال گفت آروم باش آما
یادته چقد باهم شطرنج بازی میکردیم چقد بیرون میرفتیم وقتایی که حالش خوب بود شوخی میکرد
باهامون

اوم یادمه مگه میشه آدمی رو که یه جورایی بزرگ شدیم تو خونش یادم بره
نهال اگه خوب نشه چی
نهال سکوت کرد
آلما امیدت به خدا باشه
زندگی سختی و آسونی داره
یه روزایی اونقدری قشنگ اندک آرزو میکنیم هیچ وقتی تموم نشن و یه روزایی
به قدری تلخ که، که نه یاد آوری لحظات شیرین و نه امید هم از تلخی اش کم نمیکنه
این امید بعد از ناامیدی
وقتی که اسم عروسی سعید می اومد و عمو از ته دل دعا می کرد
امید با هم پیر شدنشون با خاله فاطمه
دلگواهی خوب نمی داد
هر چند نهال بهم از امید داری گفت.....
رفیق های با معرفت بهادر و حامد از وقتی رفتند بازم تلفنی هر روز حال عمو رو می گرفتند
آشنایان میومدن و دلداری میدادن
ولی این دل مگه آروم می گرفت.
بابا آخر شب گفت شما برید من میمونم پیشش ولی سعید قبول نکرد
منم برای اینکه سعید تنها نباشه و خودم هم دلم تو خونه آروم نمی گرفت گفتم میمونم
مامان به زور خاله رو سوار ماشین کردن و بابا هم رفت دو تا غذا از رستوران گرفت برای منو سعید
که بخوریم
چند قاشقی به زور سعید خورد منم یه ذره خوردم
سعید جلو شیشه ای سیو ایستاده بود و نگاه باباش می کرد منم نگاه اون
چشمام کم کم سنگین شد و یکم خوابیدم
ساعت ۱ بود که یهو صدای سعید رو شنیدم ک دکتر رو صدا می کرد از جام پریدم دیدم دکتر ها رفتن تو
اتاق دستگاه شوکر رو روی سینه عمو گذاشتن
بعد چند دقیقه
ملافه سفید رفت روی صورت عمو

سعید در اتاق رو باز کرد و رفت توش دکترا رو زد کنار باباش رو بغل کرده بود و میگفت بابا بلند شو بلند شو

چرا کاری نمیکنید شوکر رو بده به من خودم بزنم

بهش ندادن و با دستاش شروع کرد رو قلب عمو زدن که بیدارش کنه ولی عمو خواب بود و بیدار نمیشد
یه خواب ابدی نمیدونستم باید چیکار کنم اشک هام همین جوری سرازیر شده بود نشستم رو زمین قفل کرده بودم.

:خودم. و جمع کردم اینجا کسی ک شکسته سعید بود

من با این سعید شکسته چی کار می‌کردم

از اتاق بیرونش کرده بودند

دستم رو دورش حلقه کردم هنوزم داد میزد

و می‌گفت

هنوز هم تموم نشده

بابام زنده ست میگم بابام زنده ست

دستاش یخ بود

دستش رو بین دست هام گذاشتم گرم کنم

صدای من که می‌خواستم آروم باشه توی صدا ی بلندش که هنوزم داد میزد گم بود

باید این خبر رو میدادم

به بابا زنگ زدم

دلم آشوب بود

فقط گفتم همه چیز تموم شد و و همین جمله بس بود

بابا دنبالمون اومد و سعید رو به زور برگردوندیم خونه

نمیخواستم خاله رو ببینم

نگاهش ک می‌کردم

دلم می‌ترکید

یه گوشه کز کرده بود

میخواستم فرار کنم از خودم از زندگی از همه کسایی توی این حجم غم دست و پا می‌زدند

بی پناه بود، خاله عمرش رو پای شوهرش گذاشت، هر کاری که کرد با عشق بود، مایی ک نزدیک بودیم می‌دیدیم چطور از جون مایه می‌گذاره براش

رفتم و بغلش کردم

آروم گریه میکرد

و زیر لب زمزمه می‌کرد

من حالا. چی کار کنم.....

میگن برای عذای امام حسین باید رخت سیاه خرید

خرید نکردیم

لباس های محرم رو پوشیدیم

خاله نمیگذاشت که

سیاه بپوشم گفت تازه عروسی نمیخواد ولی من ک اعتقادی نداشتم

مقاومت کردم و پوشیدم

بماند که بعد از دیدنم چقدر گریه کرد

دوست های سعید تنهانش نگذاشتن توی این مراسمات

کم کاری نکردند

روز سوم و هفتم گذشت و مهمون ها رفتند و خونه خالی و تاریک تر شد.

:بابا به مامان میگفت ک به خاله فاطمه بگه بیاد همین پیش ما و

این خونه به اندازه کافی جا داره تنها نمونه تو خونه

و خاله ک قبول نمی‌کرد و میگفت طاقت نداره بمونه

قرار شد ک من پیشش بمونم

:شب های قبل اطرافیان بودن

امشب دیگه هر کس خونه و سر کار خودش رفته بود

خونه غرق سکوت بود

من و سعید و خاله فاطمه رو به تلویزیون نشسته بودیم

در حالی ک زل زده بودیم

به

صفحه ی تلویزیون

اگر سرم رو می چرخوندم

اشک هاش رو میدیدم

از نیمه شب گذشت

از جا بلند شدم

دیگه بریم بخوابیم

رفتم توی اتاق و لباس های راحتی پوشیدم

روی تخت دراز کشیدم

خاله اومد تو

گفتم بیاید اینجا

گفت دخترم من راحتم تو برو اون یکی اتاق

بخواب گفتم نه کنار هم دراز کشیدم

چند ثانیه ای به سکوت گذشت

دیدم به در تقه ای خورد

اینجا جا دارید؟

+گفتم وای نه برو سر جات بخواب

سرش رو پایین انداخت و داخل اومد

طرف دیگه تخت کنار مامانش خوابید

گفتم جا مون تنگ شد دیوونه

+خاله می خندید

هر چند این خنده ها فقط روی لب باشه

دلم خواست ک تو همین لحظه به این فکر کنم که بازم شکر ت خدایا.

انقد خسته بودم که سرمو گذاشتم خوابم برد

صبح قبل سعید و خاله بیدار شدم

دیدم نون نیست رفتم بیرون نون تازه خریدم

دوتا سنگک

اومدم دیدم خاله بیداره

سلام صبح بخیر

سلام صبح تو هم بخیر کجا بودی خاله

رفتم نون خریدم

دستت درد نکنه

سعید کو؟؟

گوشیت رو جواب نمیدادی اومد بیرون گفت ببینه کجا رفتی

عه گوشیم تو خونه ست ندیدمش دم در گوشی برده

آره یه زنگ بزن بگو بیاد

باشه

سلام سعید بیا خونم کجایی؟

تو کجا بودی رفتم نونوایی گوشیتو چرا جواب نمیدی پس

خونه بود ببخشید

باشه الان میام

اومد دیدم اعصابانیه میشه هر جا میری قبلش بگی

متعجب از اینکه که چرا انقد عصبیه گفتم خب نمیخاستم بیدار شی

از این به بعد بیدارم کن یا یه پیغام بزار

متعجب نگاش میکردم ک گفت بلند شنیدی چی گفتم

سرمو تکون دادم

آره یا نه؟

آره آره چرا داد میزنی خب دیگه

از وقتی باباش فوت شده سعید خیلی حساس شده بود یه وقتی جایی بی خبر ازش من یا خاله میرفتیم آشفته

میشد

واقعه نگران بودم برایش فکر کردم با این حجم استرس اذیت و مریض نشه با خودم فکر کردم اگه بشه
آروم تر که بشه ببرمش پیش روانشناس
بیشتر روز ها رو خونه خاله میرفتم
یه ماهی گذشت
و حال کسی بهتر نبود سعید بدتر هم شده بود
این نگرانی شده بود الان پرخاشگری
وقتی با هاش حرف می‌زدم
بحث طولانی رو طاقت نمی‌ورد
می‌گفتیم که با هم بیرون بریم
قبول نمی‌کرد
از سر کار برمی‌گشت خونه
و نه صحبتی می‌کرد و نه چیزی و شبم زود می‌خوابید
خاله هم از هر دو طرف ناراحت بود

من سعیدم درکش بود ولی این فکر که دوستم دیگه نداره هم راحت نمی‌گذاشت.

دوست داشتم هر جوری شده از این حال و هوا بیرون بیارمش لااقل حرف بزنه گریه کنه یه کاری کنه
که دیگه حالش انقد خراب نباشه

صبح زود بیدار شدم بعد اینکه سعید رفت سرکار رفتم خونمون که مامان من رفتم خونه بعدش رفت
پیش خاله به سعیدم هم پیام دادم گفتم بعد رفتم حموم اینا ساعت ۱ بود که آیفون زنگ خورد دیدم سعیده
آلما تو نباید بگی کجایی اون گوشی رو خریدی ک چی
پیام دادم گفتم رفتم خونمون چی میگی سعید چرا داد میزنی
پوزخندی زد گوشیش رو نشون داد گفت کو اونوقت
تو دلم گفتم لعنت نرفته برایش
گوشیمو نشون دادم گفتم اینا فرستادم
باشه جمع کن بریم خونه

واقعا اعصابانیم کرده بود هه الان کجاییم پس
میریم خونه ما
سعید خوبی تو
آلما بیوش بریم هر چی هم میخای جمع کن بیار
سعید ما ازدواج نکردیم هنوز عروسی نگرفتیم بابام ب خاطر شرایط گذاشت بمونم فکر کردی این جوری
چیزی نمیگه
ولی انگار نه انگار سعید فقط داد میزد بیوش بریم
کلافه ام کرده بود نشستم رو مبل تلویزیون رو روشن کردم ک یهو دیدم رفت اتاقم و مانتو ام و آورد
بیوش والا میام تنت میکنم
بعدم باز مو گرفت بلندم کرد
تو دلم گفتم دیونه مزخرف این کارا چیه خدایا خل شد رفت
چی گفتی
وای جمله آخر رو بلند گفتم
گفتم خل شدی خل بریم
چشم غره ای بهم رفت و صورتمو کج کردم گفتم بیا بیا بزن خنک شی
دیگه چیزی نگفت فقط دستمو محکم گرفت.
منم تا سعید درگیر با قورباغه بود از فرصت استفاده کردم چپیدم تو اتاق لباس تندی پوشیدم
دیدم سعیدم داره لخت میشه پیرهنش رو درآورده قورباغه رو نجات بده از جون خودش
منم پاورچین پاورچین زدم بیرون کفشامو پوشیدم و داد زدم
تو رو با قورباغه جونت تنها میزارم
آلما من ک تو رو میبینم باز
خندیدم گفتم معلوم نیست برو فعلا امیدوارم قورباغه نجات پیدا کنه از دستت
یهو صدا پاهاش نزدیک شد ک من دوتا پا داشتم چهارتا قرص کردم و فرار
سعیدم یهو از زمین کندم هر چند بعد اینکه همه جام غوطه ور شده بود دیگه و همین جوری چلیک
چلیک آب ازم می‌چکید و الان باید دو نفر میومدن منو از دو طرف میچلوندن کلی آب ازم درمیومد با این
فکرم زدم زیر خنده ک سعید گفت انگار خوش گذشته بهت

پرو گفتم چرا که نه من که توی میر غضب نیستم یه حموم مجانی و یه آب بازی حسابی کردم
باشه ببینیم در ادامه چی میگی
چیزای خوب خوب نگران نباش
رفتیم خونه یهو سعید منو چسبوند ب دیوار گفت خب میگفتی بلبل شده بودی
طوطی بیشتر دوست دارم
خودشم خنده اش گرفته بود ولی سعی می کرد جدی باشه
از تو جیب شلوارم سورپرایز آخر رو میخاستم براش رو کنم
سعید از بچگی یادمه از جک و جونور بدش میومد
منم دیروز یه غورباقه گرفتم تو جعبه کوچیک گذاشتمش
آروم جعبه رو در آوردم
سعید ک سرش بالا بود زوم کرده بود تو چشمای منم منم میخاستم حواسش نره سمت دستام
تو چشماش غرق بودم
در جعبه رو باز کردم پیرهن سعید دکمه های بالاش باز بود سریع دیگه چشمامو گرفتم ازش قورباغه
رو انداختم تو بلیزش
یهو از هیروت اومد بیرون دید قورباغه و داد زد داد ها
گوشتام کر شد یه آن
بعد دادش شد آما آما میکشمت
منم ک در حال انفجار بودم گفتم ببین حالا اصن زنده میمونی شاید قورباغه خوردت دیگه نتونستی منو
بکشی حالا سگته نکنی
انقد از دست سعید کفری بودم دلم میخاست بگیرم یه فصل بز نمش حیف ک زورم بهش نمیرسه
به خاطر همین فک کردم یکم حرصش بدم تلافی کنم دلم خنک شه
یه روز طرف های ظهر بودش که خاله گفت میره پیش دوستش برای ناهار دعوتش کرده منم گفتم
میمونم برای سعید ناهار درست میکنم میاد خسته اس نرفتم هه خسته قرار بود خسته ترم بشه و یه خنده
شیطانی کردم
ناهار ک میخاستم چیز خاصی باشه خاص خاص
میدونستم ۲ خونه ست سوسیس تخم مرغ رو درست کردم البته با یه وجب روغن
توشو کلی فلفل قرمز ریختم البته ریختم تو بشقاب ها

برای سعید رو پر کردم فلفل

نوشابه هم تو یخچال بودش

آماده گذاشتم بیارم

ساعت دو بود و میز رو چیدم

و سعید اومد یه دوش گرفت اومد نشست

منم عادی بودم عادی عادی ک شک نکنه گفتم

ناهار همینه آما

آره خاله نبود من درست کردم

آها اوکی

منم بهش لبخند زدم

شروع کردم ب خوردن

سعید هم لقمه اول رو گذاشت تو دهنش اولش دیدم نه هیچ عکس العملی نمیده نکنه کم ریختم

بعد دیدم نه وای سعید قرمز شدش و ب سرفه افتاد نوشابه رو تکون دادم از زیر میز زدم چند تا پشت سعید ک اشاره کرد نوشابه بدم منم الکی زور زدم دید نمیتونم گرفت و بازش خاست بکنه ک پاشید رو سر و روش وای ک کر خنده شده بودش ولی دلم برانش سوخت دیدم سریع پرید آشپزخونه با شیر آب خورد

منم ک خیالم راحت شد زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند اشکم دیگه دراومده بود ک دیدم سعید عین یک آتشفشان در حال انفجار داره میاد

دادم چیه میر غضب شدی

یعنی تو نمیدونی

نه اصن

غذا چی میگفت

نمیدونم تو بگو انگار خوب فهمیدی چی میگفت

آما همونجا صبر کن میگم بهت چی میگفت

نه نه نمیخام بدونم دیدی ک من غدامو خوردم چیزی هم نمیگفت

دیدم خیز برداشت سمت ک در خروجی نزدیک بود پریدم حیاط رفتم سمت شلنگ آب

گفتم بیای جلو میدونی ک چی میشه

آلما بیا برو تو با زبون خوش

ها زبون خوش فعلا ک زبون تلخه اومد جلو ک منم شیر رو باز کردم و موش ابکشش کردم ولی قید خیش شدن رو زده بود اومد شلنگ رو گرفت دستای منم گرفته بود با یه دستش

و شلنگ رو کرد تو لباسم و تمام

میگم تمام یعنی تمام ها

شدت آب هم زیاد کرده بود داغون شدم خودشم داشت عین چی میخندید

تف بهت سعید ولم کن دیگه

عه حالا اولشه دارم برات حالا حالا

کینه ای

بگو هر چی بیشتر بگی بیشتر تنبیه میشی

توی راه به مامان زنگ زدم و گفتم ک رفتم و نگران نباشه

راضی کردن بابا با خودش بود....

خودم هم دوست داشتم توی این موقعیت کنارش باشم

میخواستم غم و غصه اش رو باهام شریک باشه

پناهنش باشم

پناهگاهش باشم، توی طوفان زندگی

فکش منقبض شده بود

چشم های مشکی مهربونش، بی حالت شده بود

مثل سنگ

نگاهش میکردم

مملو از خشم بود، میدونم اول نسبت به خودش و بعد

باباش

شروع کردم از خاطرات خوبی ک با عمو داشتیم گفتم

خاطره ها رو با هیجان تعریف می کردم و به صورت بی حسش نگاه میکردم

با تکون دادن سرش می‌فهمیدم ک به حرف هام گوش میده

خاطره ای از خونه مادر بزرگ گفتم و اینکه عمو همین که از در وارد شد دست هاش پر بود از خوراکی

برامون بستنی گرفته بود

ماه رمضان بود

و جلوی بزرگتر ها نمی‌خواستیم بستنی هامون رو بخوریم

پس رفتیم یه گوشه حیاط و یواشکی دور هم بستنی هامون رو خوردیم

با یاد آوری اون خاطره سعید سمتم برگشت

آلما تو چی میدونی

همون روز و همون خاطره قشنگ تو

برای من هیچ زیبایی نداره

بعد از مهمونی حال بابام بد شد

آنقدر صدای داد و بیداد هاش بلند بود ک همسایه ها هم جمع شده بودن

و بردن بیمارستان و بستری شد

داخل مدرسه و هم کلاسی هام ک از وضعیت زندگی ام خبر داشتن

و نگاه های تحقیر آمیزشون

رو یادم نمیره

میفهمی آلما بابام باید برام جبران می‌کرد باید می‌موند و جبران می‌کرد

عین یه ترسو فرار کرد.

نگاهش کردم و دوستم رو دستش گذاشتم

می‌فهمم،

نه تو نمی‌فهمی آلما

هیچ کس نمی‌فهمه درد من رو

فقط دلم می‌خواد محو بشم

میخوام ناپدید بشم

میشه.... نه نمیشه.

چند روزی از چهل گذشته بود دیگه موقع اش بود فکرمو عملی کنم و یه جوری سعید رو ببرم مسافرت
با خاله حرف زدم قبول نکرد بیاد گفت شما برید

با هر ترفندی بود سعید رو راضی کردم ک بریم مسافرت رو

از عمو مجید ماشین افروزش رو گرفتم خیلی وقت بود ک تو تعمیرگاه بودش دیگه کلی روش کار کردیم
سریاش کردیم برای مسافرت منم عشق افروذ نشستم پشت فرمون

یه فلش پر کردم از آهنگ های شاد که فضا رو غمگین نکنم

فلش رو گذاشتم صدای آهنگ رو هم زیاد کردم و شروع کردم به خوندن

سعید ک چشماتش سمت جاده بود یهو به خودش اومد

آلما چ خبرته اروم

منم رو فرمون ریتمیک میزدم با انگشتم و آهنگ رو تکرار میکردم

با صدای بلند میخوندم و توجهی به اعتراض های سعید نداشتم

با قطع شدن آهنگ به خودم اومدم

فلش از ضبط کنده بود

بازم با خودم خوندم و توجهی نشون ندادم

سعید موبایل خودش رو به ضبط وصل کرد و با صدای بلند باهاش همخونی می کرد

بهت قول میدم سخت نیست لا اقل برای تو

میخوند و گاهی صداش رو نازک می کرد ادای من رو در می آورد

حرصم گرفته بود مشتی به بازوش زدم

با صدای نازک گفت وای دردم اومد

دستم رو جلو بردم ک محکم تر بزنم

ک دستم اسیر دست اش شد

دست دیگه ام رو هم جلو بردم هر دو رو گرفت، قفل شده بودم

تا شمال دوبار جاهامون رو عوض کردیم و سعید نشست دیگه منم خوابیدم

ک سعید کلی غر زد ک همش خوابم

وقتی رسیدیم یه ویلا کرایه کردیم که خیلی خوشگل بودش و بزرگ و نزدیک دریا بود تو شم آلاچیق داشتش و یه بارکن بزرگ ک ازش گلدون های شمعدونی آویزون شده بود

رفتیم تو سعید گفت میره دوش بگیره

منم حسابی گشنه ام بود وای از دست این سعید ک همش ب فکر دوش بود انگار مرغابیه

نمیدونستم چی بخوریم تو یخچال هم خب چیزی نبودش

رفتم از تو ماشین خوراکی هایی ک بود رو آوردم نشستم باز کردم چیپس ها و میوه ها رو یکی یکی همه رو خوردم

وقتی تموم شدن چشمام سنگین داشت میشد ک سعید با بالا تنه برهنه جلوم ظاهر شد

تنهایی اومدی دیگه سفر آره؟

نگاش کردم خمار گفتم نه تو هم هستی دیگه خودتو حساب نکردی چرا

مشخصه چقد تو منو حساب کردی اصن چیزی گذاشتی من بخورم

عه مگه نخوردی

تو حموم لابد خوردم

اوم

سعید چشماشو درشت کرد دستشو گذاشت وو پیشونیم نه تبم نداری

نشستم رو مبل گفتم خیلی هم سالمم اردک ها مگه غیر آب چیز دیگه میخورن

سعید یهو نزدیک شد زل زد تو چشمام گفت آره

چیو اونوقت

تو رو

ترکیدم از خنده گفتم اردک آدمخواری لابد

همین جوری ک سعید نزدیک تر میشد چشمامو مظلوم کردم گفتم همیشه قبل اینکه منو بخوری برام بری
غذا بخری بخورم چاق بشم چله بشم بعد منو بخوری
سعید یهو بغلم کرد لپمو بوس کرد و گفت همین جوری هم خوردنی هستی این جوری هم میکنی یه لقمه
چیت میکنما

همین جوری ک سعید نزدیک تر میشد چشمامو مظلوم کردم گفتم همیشه قبل اینکه منو بخوری برام بری
غذا بخری بخورم چاق بشم چله بشم بعد منو بخوری
اومد جلو و لپم رو محکم کشید
دستم رو روی لپم گذاشتم
گفت من ک زن چاق دوست ندارم

خانم گفته باشم

یه پیترز برای خودش سفارش داد هر چند اول مقاومت کرد
ولی بعد با هم نصف کردیم و خوردیم
به خاطر معده اش این چند وقت عصبی شده بود
زیاد فست فود نمی‌تونست بخوره
من هم با اینکه پر بودم بازم همراهی اش کردم
و انگار سعید واقعا نگران چاق شدن من شد

یه بسته چیپس و یه دونه کیک و یه دونه سیب پشتم قایم کرده بودم گفتم بیا نمیخاد منو بخوری زود
قضاوت کردی شکمو برات نگه داشته بودم گشتم بود خوردم سهم خودمو

بعد از مدت ها دیدن دریا حالم رو جا آورد
آرامش به وجودم تزریق شد با دیدنش
ساحل خلوت بود
دست سعید رو گرفتم و کشیدم

دنبال خودم

لب دریا

دستش رو رها کردم و دور هم چرخ می زدیم که دست های سعید رو دورم احساس کردم
توی یه حرکت داخل آب انداختم.

یه آن جیغم رفت هوا سعید

نگاش رو شیطون کرد تو که آب بازی دوست داری

عه که من آب بازی دوست دارم باشه دستمو بردم زیر آب بهش پاشیدم

سعید شروع کرد به پاشیدن آب که دستشو کشیدم بیشتر بیاد تو آب اونم نامردی نکرد بلندم کرد قشنگ
فرو کرد منو تو آب

کلی آب بازی کردیم هر دو خیس خالی شده بودیم میخواستیم از آب بیرون بیایم انقد سنگین شده بودیم که
به زور میومدیم بیرون

یه دونه بارون خورد رو صورتم دستامو گرفتم بالا دیدم وای بارون هم میاد با ذوق نگاه سعید کردم گفتم
داره بارون میاد بعد دستامو باز کردم از دو طرف و چرخیدم نگاه کن خیلی خوبه سعید

خیلی خوبه ولی الان باید بریم خونه هر دو خیسیم سرما میخوریم

نگامو ریز کردم نه نه بیا یکم تو بارون باشیم بیا و دست سعید رو گرفته بودم میکشیدم

سعید هم همین جوری که میخندید باشه بابا کوچولو فقط بیا لباس عوض کنیم بعد

لباس نیاوردم من

از اونجایی که تو کلا این چیزا برات مهم نی من آوردم برو تو ماشین بپوش بعد من بپوشم

لباسا رو عوض کردیم و کفشامو هم درآوردیم و به زور کفش سعید رو هم درآوردیم همین جوری زیر بارون میدویدم دست سعیدم گرفتم بدو عه یه جاهایی تو چاله های آب می‌پریدم

و سعید هم غش غش می‌خندید و هی میگفت دختر تو واقعا دیونه ای ها

کجاشو دیدی

اینا رو ک ندیده بودم

خب کم کم میبینی

یهو بلندم کردم عین یه پر کاه بعد چرخوندم دستمو انداختم دور گردنش کنار صورتشو بوسیدم گفتم عاشقتم

پیشونیم بوسید گفتم من بیشتر خیلی بیشتر گذاشتم زمین و دستشو تو دستم قفل کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت آما تو خود امیددی خود زندگی خود شادی خود همه چیزی ک تو زندگیم میخام اگه چیزی نباشه و خلا باشه دوست دارم فقط با تو باشم با تویی که حتی اگه هیچ کس و هیچ چیز نباشه برام بهترین ها رو رقم میزنی و شادم میکنی و زندگی میبخشی

انقد بهم هیجان وارد کرده بود انقد خوشحال بودم انقد ذوق کرده بودم که نه تنها چشمام بلکه همه وجودم حس میکردم شده شبیه یه قلب بزرگ ک داره میتپه تند تند اونم برای سعید

قدمو بلند کردم لباشو بوسیدم

اونم دستاشو دور کمرم پیچید و ...

خیلی خوشحال بودم ک سعید از اون حالت دبسرده و عصبی خارج شده بود و بهتر شده بودش

بعد اینکه رفتیم خونه سعید لباساشو عوض کرد منم رفتم لباسامو عوض کردم دیدم سعید رو کاناپه خوابه خودم یکم رفتم خوابیدم تو اتاق اومدم بیرون دیدم هنوز سعید خوابه

منم حوصله ام سر رفته بود برای شام کتلت میخاستم درست کنم موادش رو درست کردم گذاشتم یخچال ک بعد سرخ کنم

از تو کوله ام رفتم برف شادی هایی رو ک خریده بودم روز قبل سفر آوردم بیرون سعید ک خیلی آروم خوابیده بود آروم برف شادی کلی تو سرش ریختم با دست هم کلی ریختم تو سرتش حالت ریش

خوابش سنگین نبود ولی الان خیلی خسته بود اصن تکون نمی‌خورد

دیدم نه اصن پا نمیشه یه دستمال کاغذی رو یکم ازش کندم و پیچیدم کردم تو دماغش چند بار این جوری کردم اونم همش دستشو می‌مالید دور دماغش و هی میگفت اه که بالاخره بلند شد

خندیدم گفتم چه عجب

بابا خسته بودم خب

دستشو کرد تو سرش یهو یه عالمه برف شادی تو دستش بود این چیه آما

خندیدیم گفتم وای برف اومده رو سرت خندیدیم و بلند خاستم بشم ک دستمو گرفت ک برف اومده آره
اوم

برف شادی کنارمو برداشتم یه عالمه ردن تو صورتش و چشمش دستمو ول کرد ولی برف شادی رو
گرفت و دنبالم کرد منم دوتا برف شادی داشتم اونی یکی رو روی این گذاشته بودم برداشتم عین یه دوئل
روبروی هم وایساده بودیم گفتم آماده ای یهو دیدم شروع کرد به ریختن و دنبالم می‌کرد منم دنبالش وای
خونه پر از برف شادی شده بود ولی خیلی خیلی جذاب بود خیلی خیلی انقد بهم پاشدیم ک بالاخره تموم
شدن و من گفتم آتش بس گشنه ام شد

سعید هم گفت خوبه یا گشنه ای یا در حال کرم ریختن رو من
بی ادب کرم ب این گرونی برای چی بریزم
وای آما آدمو دیونه میکنی

بودی

بله اگه سالم بودم ک تو رو نمیگرفتم

اتفاقا فقط همون قسمت یه ذره سلامت باعث شد منو بگیری

شام چی داریم

کتلت

اون چیه

چی

گوشیت

آها گذاشتم از همه مراحل کارم فیلم گرفتم شب میزارم ببینی

وای آما از دست تو چیزی نمیخای بگیرم از بیرون

اوم خب فردا برام ماهی کباب درست کن ماهی بخر بعدم نوشبه بخر یا دلستر یا لیموناد

چشم

چشمت سلامت.

آخر شب بعد خوردن غذا سعید رفت دو تا چایی ریخت گفت بزار شاهکاراتو ببینیم دیگه

خرج داره برات

نه بابا خوبه حالا خودم بازیگرش بودم

باشه کارگردان ک خودم بودم

چی میخای

اوم بزار فک کنم

تا ۳ میشمارم باید بگی

یک، دو، ...

بستنی یه کاسه بزرگ

باشه برات میگیرم

پس بریم بیرون دیگه فردا کافه اینا

خیر میخرم خونه میخوری

چرا خب

چونکه زیر

چشم غره ای بهش رفتم و گوشی رو وصل کردم فیلم رو دیدیم سعید ک روده بر شده بود از خنده منم
خیلی خوشحال بودم بابت خنده هاش

نیمه های شب

تشنه بودم و از خواب بیدار شدم، سعید نبود

داخل هال رو نگاه کردم

اونجا هم نبود

حدس زدم بالکن رفته باشه

داخل بالکن

یه میز و صندلی کوچک بود همون جا نشسته بود

و جلوی دستش

یه سری وسایل بود با اونها مشغول بود

نزدیک تر ک شدم

صندلی کوچک و میز کوچک چوبی درست کرده بود

و داشت یه کلبه رو کامل می کرد

گفتم اینا چین
گفت یه دنیای کوچک چوبی
وقتی کامل شد باید ببینی اش

داخل اتاقش هم پر بود از این چیز ها
از داخل اتاق یه صندلی آوردم
و پیشش نشستم
دست از کار کشید و به آسمون نگاه می‌کرد
دستش رو توی دستام گرفتم
سعید خوبی؟

لبخندی زد و گفت ممنون ک به فکر می
می‌فهمیدم به خاطر منه شاد بودنش
برای اینکه خودش رو مسئول میتونست توی پوسته
غم هاش فرو نمی‌رفت
دستم رو محکم فشرد

قرار بود ۵ روز بمونیم شمال ولی روز سوم زنگ زدن از شرکت ب سعید ک نیاز دارن به سعید و باید
برگردیم
دیگه دیدم ک فردا باید برگردیم

ماهی کبابی رو سعید درست کرد بار و بندیل رو بستیم رفتیم کنار ساحل غذا خوردیم خیلی کیف داش و
بعدشم یاد بچگی افتادم ک با شن ها کلی بازی میکردیم نشستم یکم باهاشون بازی می‌کردم ک سعید
نشست کنارم و اونم مشغول شدش و وسط هاش بماند که کلی صورت و دماغ منو گلی کرد البته منم از
خجالتش دراومدم

توی راه برگشت بودیم صدای ضبط بلند بود سعید کمش کردو خطاب بهم گفت
تو همسر می، میدونم ک فکرشم نمیکنی، ولی این چند روز بیشتر از هر وقت دیگه دوستت دارم
هر بار ک میبینمت این دل خاکستر ی ام میتپه و انگار از سینه بیرون میخواد بزنه

نه به خاطر هیجانم و اینکه به دستت آوردم به خاطر اینکه، پا به پام اشک ریختی ، دیدم ک هر بار من
پشتم لرزید تو هم همین طور شکستی

برام درد ناکه

برام همیشه درد ناکه

فقط تو رو ک کنارم میبینم، حمایتت از مادرم رو دلم قرص میشه....

سعید من همون کاری رو کردم که اگه تو هم جای من بودی میکردی پس بابت این موضوع این چیزا
رو نگو

میدونم ولی به هر حال ممنونتم

الان که حرف زدم یکم سینه ام آرام گرفت

ممنون بابت این سفر حالم رو بهتر کرد

خداروشکر که خوب بوده همش فک کردم ناراحت نشی و اعصابی

دیگه اونقدر ا دیونه نیستم

آخه این چند روزه خیلی اعصابی بودی

آره چون فشار روم زیاد بود الان بهترم

توی راه برگشت از جلوی یه بستنی فروشی صورتی گذشتیم

دلم شدیداً بستنی میخواست

گفتم همیشه اینجا نگه داری

بدون سوال پرسیدن نگه داشت

و از نگاهم به بستنی فروشی

متوجه قضیه شد

+تو بین من و بستنی، کدوم رو انتخاب میکنی، آما

با مکث گفتم

خب تو رو با بستنی

گفت پس رقیب من این بین بستنیه

رفت و دو بستنی قیفی گرفت

بی نهایت تازه و خوشمزه بود

مال خودم رو خوردم

به بستنی سعید نگاه میکردم ک گفت کور خوندی مال خودمه خودم کلش رو میخوام

+کی حالا بستنی خواست بابا

همین جرو بحث ها هم از سعید این روز ها دور شده بود

و خوشحال بودم ک داره برمیگرده خداروشکر فک کردم دیگه شوخی و خنده های سعید رو باید فراموش کنم

امیدوارم زندگی روی خوشش رو بازم نشونمون بده

از ماشین پیاده شدم سعید گفت کجا

میام الان رفتم از بستنی اسکویی های مغازه کلی طعم خوشمزه انتخاب کردم ببریم خونه با مامانم اینا و خاله بخوریم

اومدم نشستم تو ماشین

چی خریدی

بستنی

برای چی

ببریم خونه با مامان اینا

خاله هم اونجاست

عجب آمارش رو داری ها

آره نهال پیام داده بود

خاله بازم نمیگذاشت برگردم خونه ولی دیگه از واکنش بابا ترسیدم و برگشتم خونه چقدم که اصن آخه بنده خدا گوش میکردم نمیومدم پیش سعید

نهال برام تعریف کرد که بابا با دیدن مهرزاد چقد ازش خوشش اومده کلا بابام از شخصیت هایی شبیه مهرزاد خوشش میاد طبیعی بود برام

چند شبی

همگی خونه خاله رفتیم ،

ما خانوم ها مسخواسنتیم پیش هم باشیم

شب ها سعید میرفت پیش بابا

بهشون بد هم نمی‌گذشت از شب ها تا نصف شب بیدار بودن
هر دو عاشق فوتبال صبح مامان از هر جای خونه پوست تخمه جمع می‌کرد
غروب ها دلگیر بود
همین دلگیری رو هم تینا تلاش می‌کرد که برام نباشه با هر روشی به هر راهی میخواست حال خوب
باشه،
هر دم بهم زنگ میزد
هر کاری انجام می‌داد
عکس با فیلم می‌گرفت و میفرستاد
لباس های عمو رضا رو جمع کرد مامان گفت باید بدیم بیرون کسی ک نیاز داره استفاده کنه از لباس
های نو اش
فقط یک دست باقی گذاشت.

روز ها از هم سبقت گرفته بودند
از فوت عمو رضا
شش ماهی گذشت
سالگرد ازدواج، بهادر و پریا بود و با اصرار زیاد بهادر عظم رفتن داشتیم
دو روزی تا مراسم وقت بود سعید هم ک در دوران اوج کار بود، و بیشتر مشغول
ماهی دو، سه روزی تهران بودیم
همون روز ها هم سعید پیدایش نبود
از تینا خواستم که همراه هم بریم خرید
بعد از اینکه چند پاساژ رو زیر و رو کردیم
یه لباس چشم جفتمون رو گرفت
چون مجلس جدا بود پس مشکلی بابت بازی لباس نداشتم
خوانواده بهادر و حامد به طور کلی مقید بودن
وقتی تهران بودیم
دیدم نماز اشون ترک نمیشه

داخل خونه بهادر یه اتاق بود که دور تا دورش دست نوشته های خودش بود از آیات قرآن
آش اول ماه، و روضه و نذر هاشون قطع نمیشد
وقتی به فکر اون ها و نماز های یکی در میون خودم می افتادم غبطه میخوردم
لباس رو خریدیم
و برگشتیم خونه
میدونستیم که سعید تا شب خونه نمیاد و نهال هم ک از دو ماه پیش سر کار قبلی خودش برگشت بود
سر راه برگشت
وسایل پخت کیک رو گرفته بودیم
با شوخی و خنده و
کثیف کاری حسابی
کیک رو آماده کردیم اونم کیک پز ک دو تا شد....
غروب بود ک تینا هم رفت خونه خودشون
و من خونه تنها موندم
نصفی از کیک رو به تینا دادم و نصفی رو نگه داشتم تا با سعید با هم بخوریم.
امیدوار بودم سعید هم از لباس خوشش بیاد
یقه دلبری بود و قدش تا بالای زانو پارچه ضخیم تری داشت و
و روی آن تا پایین پا حریر نازکی پوشانده بود رنگش هم جیگری بود خودم که خیای دوشش داشتم به
خصوص اینکه با تینا هر دومون پسندیده بودیمش
یکم جلوی آینه خودمو برانداز کردم موهامو باز کردم روی دوشم انداختم
بعد نگاه رژ جلوی آینه کردم برداشتم زدم دیدم بله جلوه اش بیشتر شد خودم به خودم خنده ام گرفته بود
جلوی آینه داشتم نصف شبی شیتان پیتان میکردم
همین که تو ی حال خودم بودم صدای باز شدن در اومد
در بی هوا باز شده بود پشت در اتاق و ایسادم صدای سعید اومد
خانوم، آما..... آما..... کجایی...

صدام رو صاف کردم و سرم رو از لای در بیرون بردم

_ همین حوالی ام، شما ک بری سر کار و بیای....

سرت خلوت بشه و..... یه نگاه بندازی ما رو هم میبینی

اومد سمت اتاق

من شرمنده ام

اینجا تنها موندی

_ کامل هم تنها نبودم ک تینا هم باهام بود دو ساعتیه رفته

+پشت در قائم شدی حالا چرا...

جلو اومد و در رو با فشار کوچیکی باز کرد

متعجب شد

همیشه با لباس های خونگی جلو اش بودم اولین بار بود با این لباس با یقه باز و دامن کوتاه ک حریر نازکی فقط داشت جلوش ایستاده بودم

+این لباس.....

نمیخواه اینو بپوشی نه اصلا پوشیده نیست

_ سعید مجلس جداست من تو خانوم ها میخوام بپوشم

+اینهمه لباس باید دقیقا اینکه از همه باز تره رو بگیری

-گیر نده دیگه خوشگل بود خریدم

دست از مقاومت برداشت و بالخره لبخند رو روی لبش دیدم....

یه قدم جلو اومد

سر جام ایستاده بودم

یه قدم دیگه

، قدم سوم و ده سانت با هم فاصله داشتیم

_ خیلی بهت میاد خیلی خوشگل تر شدی

نگاهش کردم

+اینکه به نگاه تو قشنگ باشم برام بهترین حس دنیاست

فاصله ی بینمون کم شد.

چشمامو بستم

دستشو انداخت دور کمرم و لب هاش رو لب هام قرار گرفت

بعد چند ثانیه ای صدای زنگ تلفن اومدش سعید ازم فاصله گرفت و صداشو صاف کرد برم ببینم کیه البته بیخیال اینجا واجب تره

نه برو شاید کار واجب باشه منم لباسمو عوض میکنم

سریع کفش ها رو از پام درآوردم و لباس رو هم درآوردم لباس تی شرت و شلوارک پوشیدم

رفتم بیرون دیدم خاله زنگ زده به سعید گفتم سلام پرسون رفتم سراغ غذا شام ماکارانی بودش

ریختم تو دیس تا سعید مشغول حرف زدن بودش میز رو چیدم

یهو سعید از پشت کمرمو گرفت

خوب در رفتی

از چی

از همون

که میدونی

خندیدم و گفتم نه اینکه اصنم کاری نکردی برو لباساتو عوض کن شام بخوریم.

شام رو کشیدم

و با سالاد شیرازی که درست

کرده بودم خوردیم

جلوی تلویزیون نشستیم که بازم تلفن سعید زنگ خورد

حامد بود گفته بود که شبی برای حساب و کتاب شرکت باید برن

و من هم برای اینکه تنها نمونم

برم خونه ی اونها پیش یاس و خانوم جون

من که از خدا خواسته بودم از این شرایط فرار کنم قبول کردم

و حاضر شدیم و من خانه ی یاس رفتم و حامد و سعید با هم رفتن به شرکت و شب قرار شد برگردن خونه ما

اولش که زنگ رو زدیم خداحافظی کردم از سعید و حامد یکم معصب بودم که چجوری باید بمونم ولی یاد تعریف های یاس و صمیمیت و محبت خانوم جون که افتادم دلم قرص شد رفتم داخل یاس دم در بود خونه اشون تو واحد سه بود اسانسور رو زدم رفتم بالا یاس دم در بود سلام دادم و گفتم ببخشید مزاحم شدم

نه بابا عزیزم مراحمی خوشحالمون کردی

ممنون

رفتیم داخل خانوم جون رو ندیدم

یاس گفت آما برو اون اتاق لباساتو عوض کن این اتاق خانوم جون داره نماز میخونه

اهان باشه ممنون

لباس راحتی پوشیدم اومدم بیرون که دیدم خانوم جون هم نمازش تموم شده از در اتاق گفتم سلام قبول باشه

سلام دخترم قبول حق باشه خوش اومدی

ممنون سلامت باشید.

بنده های خدا منتظرم مونده بودن برای شام گفتم ک بعد از اینکه غذا رو خوردیم آقا

حامد زنگ زده بود

سر سفره برای اینکه بی احترامی نشه نشستم

و چند قاشقی خوردم

خانوم جون فسنجون پخته بود انگار و آورده بود با خودش

خیلی خوشمزه بود و پشیمون شدم که چرا سیر کردم خودم رو

بعد از شام

یاس فیلم از تئاتر هایی ک بازی کرده بود رو برامون گذاشت

واقعا جالب بود

برام

انگار جذابیت تئاتر متفاوت از سینما بود

نقش ها ش گاهی تاریخی بود

گاهی غربی

و حتی شرقی

با این لباس ها جالب به نظر میومد.
خیلی دوست داشتم از نزدیک هم ببینم به یاس گفتم
یاس میشه تئاتر بازی داشتی بگی بیایم
آره چرا نشه فقط دست گل یادت نره
چشم حتما
خانوم جون گفت آما خانوم دوست داشتی
بله خانوم جون
راستی فسنجونتون معرکه بود
نوش جونت هر وقت هوس کردی بگو بیزم برات بیا خونمون
ممنونم حتما
بعد ظرف ها یاس انداخت تو ماشین ظرف شویی و چند تا تیکه رو هم با دست شست
خانوم جون گفت بیاید بشینید دمنوش نعنا براتون درست کنم دخترا
یاس : دمنوش های خانوم جون حرف نداره آما
خانوم جون کلا تکه
معلومه اصن از تعریف هایی که کرده بودی هم من همش دوست داشتم ببینمشون.
خانوم جون انگار خجالت زده شد خنده ام گرفت
یاس گفت جای پری اینجا خالیه
حتما حسابی مشغوله کاره میدونستم پریا
مسئول دیزاین صحنه است
رشته اش ادبیات بوده دنبال کاره که بتونه یه مدرسه ای تدریس کنه
توی این مملکت اینکه کاری ک مناسب با رشته ات باشه رو انجام بدی جزو عجایبه
دیزاین خونه حامد گفتم برای مراسم سالگرد هم حتما سرش شلوغ بوده دیگه
آره بابا، کارت های دعوت که دیدی نظرت چی بود؟
خیلی خوشگل بودش همش فک میکردم چقد خوش سلیقه ست
اونا کار مشترک منو پریا وبهاره بودش

بهاره؟

آره دختر عموی پریا ست ندیدیش ولی سعید میشناستش

خانم شاهین

آره نمیشناسم ندیدمش تو شرکت هم

آره اون تو کارخونه باباش کار میکنه گاهی میاد به بچه ها سر میزنه

برای مشهد هم مهمون اومده بود براشون نشد بیان

اهان ولی خیای خوشگل بود فقط اون که شعری از حافظ بودش نوشته بودید تو کارت.....

خط خودتون بود

آره خط پریا بودش

خیلی خوشگل بودش

گل های خشک شده هم که منو بهاره خشک کرده بودیم روش تزیین کرده بودیم

دیگه یه کار مشترک بود یه هفته ای درگیریش بودیم چون پریا هم حساس بود یکم یه کارت با بقیه فرق میکرد میگفت از اول یکی دیگه

خندیدم گفتم میخاسته دیگه همه چی بی نقص باشه

اوم

تو این بین خانوم جون از اشپزخونه با دمنوش های نعنا اومدش

بلند شدم از مبل از دستش گرفتم

گفتم عجب بویی هم داره دستتون درد نکنه

قربونت دخترم نوش جوننت.

وقتی داشتیم دمنوش میخوردیم یه سریال از تلویزیون پخش میشد که خانوم جون و یاس داشتن نگاه

میکردن سریال طنز قدیمی سه در چهار بودش

همزمان قهقهه میزدیم

تو این بین نگاهم جلب شد به دیزاین خونه

از راهرو باریک که رد میشدی پذیرایی بود که تابلو فرش ون یکاد آویزون دیوار بود و تو اون راهرو

باریک بشقاب های کوچیک به بزرگ قلم زنی شده نقره ای چقدم قشنگ بودن

اشپزخونه اپن بودش و بزرگ با کابینت های سفید طوسی براق

و گاز رنگی آبی با یخچال آبی کمرنگ که توی سر جایی مخصوص خودش قرار گرفته بود
ماشین لباسشویی و ماکروویو سیلور سر جاشون توی جایی مشخص بودن
دیوار اون طرف تر هم تابلو نقاشی اکریلیک از منظره بود که خیلی زیبا بودش

خونه ساده و در عین حال شیک بود
فرش های آجری گلبهی و مبل های ساده سفید
خونه دو اتاق داشت من وسایلم و. داخل اتاق خواب گذاشتم
کنارش اتاق دیگه ای بود. ک درش باز و چراغش روشن بود انگار اتاق کار بود
یه کتابخونه بزرگ با کتاب های رنگارنگ
یه میز کوتاه که رویش پر از برگه و دفتر بود
و یه دیوار اتاق پر از برگه بود
هر رنگ برگه ای چسبونده شده بود
دلم میخواست توی خونه خودمون ما هم همچین اتاقی درست کنیم
داخل راهرو اتاق ها یه نقاشی سیاه قلم از یاس و حامد بود
کنارش از بهادر و حامد
و پریا و یاس هر چهار تاشون داخل عکس بودن
نگاه خیره ام رو ک دید گفت
قشنگ شده؟
به جای اینکه عکسمون رو بزیم این نقاشی ها رو دادم بکشن زدیم
آره خوشم اومد

رابطه یاس و مادر جون برام بی نهایت شیرین بود
تا جایی ک مطمئن شدم اگر بین این دو تا دعوا بشه خانوم جون طرف نوه خودش نیست
روز مراسم
حموم رفتم و داخل خونه خودم حاضر شدم

موهای لخت و صافم رو بابلیس کشیدم
لنزی که خیلی وقت قبل خریده بودم و بی استفاده بود تقریبا
به رنگ طوسی گذاشتم
آرایش ملایمی کردم
چشم هایم با ریمل و سایه و خط چشم یکم سر حال آمد
میخواستم از ویدئو هایی که دیده بودم ایده بگیرم و کانتور کنم
البته اینکارو کردم و نتیجه آنچنان رضایت بخش نبود
ساعت شش و نیم بود
سعید هم نیم ساعت قبل برگشته بود و رفته بود تا حاضر شه
رفتم بالا
و لباس هاش رو یکم اتو زدم
وقتی بالا رفتم حموم بود
چند دقیقه ای بعد از حموم بیرون آمد
در اتاق رو زدم و لباس رو به دستش دادم
تشکر کرد
گفتم رفتم پایین زود بیا آقا
گفت صب کن موهامو یه سشوار بزنم میام
باشه منتظرتم
نیم ساعتی گذشت
کت و شلوار طوسی رنگ اسپرت با پیراهن سفید رنگ پوشیده بود
موهامش سشوار کرده و بالا زده بود و از ادکلنی که براش خریده بودم زده بود
گفتم واو چ خوشتیپ
خوب شدم
اوم عالی
من چی؟

تو که همیشه خوشگلی این مانتو همونه که با هم خریدیم آره
تو تنت ندیده بودم بنفش هم بهت میاد ها
اوم همه چی بهم میاد
بله بله

دست هاش رو جلو آورد و دستم رو گرفت
از در خونه بیرون رفتیم
جلو م و ایساد

میگم زیاد خوشگل شدی امروز از کنارم تگون نخور
خندیدم گفتم باشه شما هم ک غیرتی...

وقتی وارد سالن شدیم پریا و بهادر سر جایشون نشسته بودن
پریا پیراهن ارغوانی رنگ بلند ابریشمی
دکلته

ک قسمت بالا تنه آن کار شده بود و دامن نیم کلوش
به تن داشت

و بهادر با کت و شلوار سرمه ای، مثل همیشه محترم و با وقار یه نظر میومد
من کنار یاس و بهاره ای ک اسمش رو شنیده بودم و اولین بار بود ک میدیدمش نشستم
خانوم جون و ثریا خانوم بعد از ما اومدن و سر میز ما نشستن
من ک مهر خانوم جون به دلم نشسته بود
سر صحبت. و باهاش باز کردم
گفتم خاندم جون خیلی با هم قشنگ ان ها پریا و بهادر
خانوم جون گفت:

کنار هم قشنگن چون دل هاشون قشنگه

دل وقتی عاشق میشه و از دست میره

اونوقته ک تازه دل میشه و ارزش میگیره....

_گفتم دل آقاتونم برا شما رفته بود....

+گفت

هم دل اون و هم دل من رسم دنیا این بود که من باشم و سایه ی سرم نباشه....

ناراحت شدم

خدایایم رزی گفتم

یاس چیزی داخل گوش خانوم جون گفت و خانوم جون از اون حالت گرفته در اومد و با لبخند محوی بهم نگاه کرد.

معلوم بود که چقد دوشش داشته

بعداز اینکه بهادر رفت تو مرد ها لباسمو عوض کردم و با یاس و پریا رقصیدیم

بهاره وقتی سر میز نشستیم گفت از دور در موردت شنیده بودم خوشحالم دیدمت امشب

ممنون کم سعادتی از من بوده

من دختر عمو پریا همسرم هم همونی بود که کت و شلوار مشکی پوشیده بود

اهان بله موقعه ای که داشتید با بچه ها عکس می گرفتید دیدم

اوم

منم آما ست اسمم سعیدم که میشناسید و نامزدیم

آره مبارک باشه به پای هم پیر شید

ممنون سلامت باشی

بهاره دختر خوب و ساده ای بودش خیلی خوشم اومد برای باز کردن سر حرف پیش قدم شدش

گفت راستش امشب میخام بر اشون یه قطعه بز نیم با یاس بخونیم ولی یاس صداس گرفته میتونی دکلمه کنی باهام من؟

اوم

آخه تا حالا نکردم این کار رو

اشکال نداره بیا تا مهمونا گرم رقص و پذیرایی ان یه تمرین بریم تو اون اتاق

باشه

رفتیم تو اتاق متن شعر رو داد دستم و شروع کرد آروم زدن

ولی شعر انقد سخت بود برای من خوندنش که هر دو کلمه ریپ میزدم

گفتم از کیه؟

حافظ

من بهاره نمیتونم واقعا اصن این جورى بخونم از روش

میخای بخونم بعد تو بخونی

فرق نداره این رو باید از قبل تمرین میکردم

تو مدرسه هم خوندن این شعرا برام سخت بود

خب چیکار کنیم

یه چی بگم

بگو

یه اهنگ ترکی هست اونو انقد گوش دادم روش قفلى زدم اونو بخونم

میتونی بزنی اهنگش رو

تو گوشیت بزار اهنگش رو ببینم چجوریه

گذاشتم

آره اینو بلدم.

آهنگ Yanki سیمگه Simge

Git sonuna kadar

تا آخر برو

Yok artık bir duyan umursayan
دیگه کسی نیست حرفات رو بشنوه و اهمیت بده

Oysa ki aşk ölene kadar
چون توی عشق باید تا اخرش (مرگ) بمونی

Diyordun ya hani yalan dolan
اینو تو میگفتی که دروغ بوده

Eriyordum sensiz
بدون تو دارم آب میشم

Muma dönmüş kalbi

قلبی که به موم تبدیل شده

Hiç görmezdin

نمی‌تونستی اینا رو ببینی

Niye neden neden neden

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Ve uzatmak yersiz

و ادامه دادن بی مورد

Nasıl olsa yoldan döndürmezdin

هر چی باشه تو از راهت برنمی‌گردی

Niye neden neden neden

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Off

اوه

Veryansın edemem kadere

نمیتونم به سرنوشت بگم هر کاری میتونه انجام بده

Sevdim bu benim meselem

من دوستش داشتم و این مشکل من بود

Eğilsem bile devrilmem

حتی اگر کمرم خم بشه، زمین نمیخورم

Sor

Dönmezsem sebebi ne diye

اگر من برنگردم دلیلش چیه

Aydım iyiye kötüye

دربرار خوب و بد مثل یک ماه بودم

Gel gör ki çok uzak

بیا و ببین که اون روزها خیلی دور موندن

Bir süre o sancı

اون درد برای یک دوره ایه

Misafir bir yangı aman aman

یک آنیشی مهمونت میمونه آه آه

Sonra keder bırakır yakarı

و بعدش این شکنجه دست از سرت برمیداره

Derindedir yankı zaman zaman

که بعضی وقت‌ها طنین (انعکاس) شکنجه هاش خیلی عمیق هستش

یکمی توی ساز زدن برای این آهنگ مشکل داشت ولی مشکل ساز نبود

یکمی امتحان کردیم و بیرون اومدیم بهادر باز هم داخل مجلس زنونه بود مانتو و شالم رو تن کردم روی

لباس مجلسی

منو و بهاره جای خودمون ایستادیم
من هم بلند گویی رو برداشتم
چشمام رو بستم و
تمرکز کردم روی آهنگ
شبيه وقت هايي ك خونه تنها بودم
با شنیدن صدای ویلون
آماده شدم
و آهنگی که چندیدن بار توی خونه برای نهال و مامان خونده بودم رو اجرا کروم

Git sonuna kadar

....

با تموم احساسم میخوندم
آهنگ که تموم شد چشمام رو باز کردم صدای کف زدن و تشویق بلند شد بهاره گفت دختر تو با این صدا باید خواننده میشدی....
پریا و بهادر کلی تشکر کرون
یاس هم گفت باید از این استعدادت استفاده کنیم دختر.
فکرشم نمیکردم مهمون ها تا این حد دوست داشته باشن، از شون با حالت تعظیم تشکر کردم
به یاس گفتم نه بابا این طور ها هم نیست دیگه شما خیلی لطف دارید
دختر خودتو دست کم نگیر
بهاره اومد دستشو گذاشت رو شونه ام گفت کشف خودم بود ا
خندیدیم و یاس گفت آره خانوم کاشف
حالا بریم شام رو بخوریم که من حسابی گشنه ام شده
موقع خداحافظی پریا بازم ازم تشکر کرد و گفت با وجود کار شما امشب برامون به یاد موندنی تر شد
بوسیدمش و گفتم ایشالا خوشبخت باشید تا ابد
رفتم بالا دیدم سعید هم از حامد و بهادر داره خداحافظی میکنه رفتم کنارش
متوجه حضورم نبود با سلام دادن بهادر

متعجب بهم نگاه کرد و گفت اومدی
گفتم آره بی سر و صدا اومدم
از با بهادر هم خداحافظی کردیم و
بعد پارکینگ سوار ماشین شدیم.
سعید چند دقیقه ای معطل شده بود
گفت خانوم زیر پای ما علف سبز شد که چه عرض کنم
دل نمیکندی بیای ها
گفتم ببخشید
گفت نه خب دیگه ما هم رفتیم قاطی مرغ ها و باید منتظر خانوممون باشیم.
راستی یه آهنگ ترکی پخش شد بین مهمونی
آهنگی ک دوستش داشتیم با صدای یه خواننده دیگه صدا برام خیلی آشنا بود ولی هر چی فکر کردم
نتونستم تشخیص بدم تو هم شنیدی؟
گفتم آره، خیلی قشنگ بود
یه خواننده معروف بودش
ادا ادجه
سعید گفت نخوردیم نون گندم دیدیم ک دست مردم اون بازیگره
خندیدم من خوندم بابا
برگشت و نگاهم کرد و در حالی که معلوم بود به شوخی گرفته گفت
بابا این خانوم ک ما گرفتیم چقدر هنرمنده
هر روزی به هنر
گفتم لوس نشو خودم بودم.
باشه خب باور کردم
نه فک کردی الکی میگم؟
شونه هاشو تکون داد
منم زورم گرفت حسابی گوشیمو از کیفم در آوردم یه آهنگ بی کلام ازش داشتیم که خودم گاهی تو خونه
میخوندم باهاش

پلی کردم چشمامو بستم شروع کردم به خوندن
وسط های اهنگ بود که بدون اینکه بفهمم ماشین متوقف شده بود چشمامو باز کردم نگاهم با چشم های
متعجب سعید تلاقی کرد

چی شد باورت شد؟

آره خیلی خوب بود نمیدونستم همچین صدایی داری

حالا که دیگه فهمیدی

میخای بریم نصفه شبه ها زدی کنار

آره بریم ولی خوب غافلگیرم کردی ها

دیگه وقتی همش به شوخی میگیری نشونت دادم ببینی

حالا چی شد خوندی

ماجرا رو برات تعریف کردم و گفت البته دیگه نخون خوشم نمیاد از اینکه زخم بخونه

باشه منم ادا خوندن ندارم آگه میخاستم تا الان همه میدونستن

بعد نگاه شیطونی بهم کرد و گفت فقط گاهی برای خودم بخون

خندیدم و گفتم کنسرت مجانی همیشه هزینه داره

باشه بابا هزینه رو هم میدیم.

چند روزی گذشت

بهنام و سعید بیرون رفته بودن و قرار بود بعد از کارشون سعید دنبالم بیاد برای

خرید لباس مشکی بریم محرم نزدیک بود

هر سال محرم یه هیئت بود که میرفتیم خانوادگی

آخر روزه اگر کسی نذر داشت

شام پخش می کردند

من ادعای دین و دینداری نداشتم ولی بحث روزه امام لب تشنه ک بود

فرقی نداره کی باشی عشق به حسین توی دل هامون هست

از ساعت قرارمون گذشت و گوشی سعید رو می گرفتم و جواب نمی داد نگران شدم

مامانم میگفت به دلت بد راه نده چیزی نیست

میگفتم مامان دلم داره شور میزنه سابقه نداشته اینجوری دیر کنه
انگار ک به دقایق وزنه وصل بود و نمی‌گذشت
گوشیم زنگ خورد بهنام بود، هر چی بهنام رو هم گرفته بودم جواب نداده بود
گفت که تصادف کرده با ماشین و گوشیش خاموش شده بود
سعید هم باهاش بود گفتم ادرس بده ترسیده بودم
مهلت ندادم حرفش رو بزنه بهنام
تا کسی گرفتم و رفتم بیمارستان
از پذیرش پرسیدم
و داخل اورژانس رفتم
سعید و بهنام رو دیدم
دست سعید باندپیچی بود و نشسته بود
سمتش دویدم چی شده سعید؟؟؟
سرش رو بالا گرفت
دستمو بردم سمت دستش که شکسته دستشو کشید عقب
بهنام گفت حالش یکم خوب نیست
من نمیدونستم انقد با دیدن فیلمی که بهش نشون دادم بهم میریزه والا اصن نشون نمیدادم
چ فیلمی
گوشیش رو درآورد نشونم داد
نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم لعنت به من
گوشی رو دادم به بهنام
خاستم چیزی بگم که سعید دوید تو حرفم و به بهنام گفت برگه ترخیص رو گرفتی؟
آره
کمکم کن بیام پایین از تخت
اشک تو چشمام حلقه بست جوری رفتار می‌کرد انگار اصن وجود ندارم اونجا
بغضمو قورت دادم و گفتم من ماشین آوردم سوئیچ رو دادم به بهنام خودمم میخاستم فقط برم یه کناری
گریه کنم

بهنام گفت آما خانوم مگه نمیاید

نه شما برید

خاستم برم بیرون که مچم دستمو گرفت نگاهش کردم چشمش رو برو رو داشت نگاه میکرد ولی مخاطبش من بودم با هم برمیگردیم

خوشحال شدم تو دلم ولی هنوز بغض تو گلوم بود بابت رفتارش

دستمو آروم ول کرد

رفتیم از بیمارستان بیرون که گفتم نسخه اشو آقا بهنام میدید برایش بگیرم

گرفتم قبل اینکه شما بیاید

آهان ممنون

در جلو ماشین رو با دست چپش باز کرد و بهنام هم نشست پشت فرمون

تو راه یکم که جلو رفتیم بهنام سکوت رو شکست

من نمیدونم آخه این چجور اخلاقیه من اگه بودم خانوم همچین صدایی داشت کیف میکردم بعد تو انقد اعصابی شدی که نزدیک بود ما رو ببری اون دنیا

سعید نگاهش کرد و گفت ببند دهننتو رانندگی تو بکن تو تویی منم منم

خنده ام گرفت از حرف سعید ولی جلو خودمو گرفتم

بعدم بهنام از اینه نگاه من کرد میبینی یه کلمه چیزی هم میگی میگه ببند

خدا به داد شما برسه برخلاف قیافه بیستش اخلاقت صفره

خنده ریزی کردم که دیدم سعید یه آن عقب رو نگاه کرد و گفت بهنام بلبل شدی راهتو برو نمیخاد برای من فاز معلم اخلاق برداری.

از این کار هاش ناراحت بودم ولی حق رو هم به سعید میدادم

خاله وقتی دید دست گچ گرفته رو رنگ از رخس پرید

حسابی دعوا کرد که چرا حواسش به رانندگی نبوده با سعید حرف نزدم رفت و داخل اتاق دراز کشید

بهنام رفته بود و با خاله سوپ بار گذاشتیم

خاله اشاره کرد ک برم اتاق و برای سعید میوه ببرم

متوجه قهر ما شده بود

با قیافه مچاله میوه ها رو بردم داخل اتاق

خواب بود

همون اتاق شلوغ و پر از وسیله های دستساز

روی صندلی نشستم

برگه های روی میز رو دیدم

ایده ای به سرم زد

دلم خواست غرورم رو کنار بگذارم

کاغذ رو برداشتم و کوچک کوچک بریدم

روی هر برگه نوشتم دوستت دارم

روی آینه اتاق همه دوستت دارم ها رو چسبوندم.....

با خودم گفتم بیدار شه حتما میبینه دیگه اینه رو

از اتاق زدم بیرون

خاله گفت چی شد زود اومدی میوه ها رو خورد؟

خوابش برده بود منم دلم نیومد بیدارش کنم

آهان باشه عزیزم بشین برای خودت پوست بکن بخور

باشه خاله جون ممنون

بعد یه نیم ساعت رفتم با کاسه سوپ اتاقش در زدم و رفتم تو

منتظر بودم بابت حرکتک یه عکس العملی نشون بده ولی هیچی هیچی

گفتم برات با خاله سوپ درست کردیم

خشک و بی حس گفت ممنون

۱

بین کاراش داشت کلافه ام میکرد ولی به رروی خودم نیاوردم و ادامه دادم یه قاشق از تو کاسه برداشتم

فوت کردم گفتم دهننتو باز کن

میخورم خودم

تو که دست راستت شکسته نمیتونی

یه قاشق رو ک میتونم بلند کنم

چقد یه دنده ای تو چرا این جور می کنی آخه؟

گفت آقا اعصابم خورد میشه خوشم نمیاد فیلم خانومم بچرخه دست مردم نمیخوام
این حق رو تو زندگی دارم ک قبل از خوانندگی ات بیای و بهم بگی میخوام اینکارو کنم

+سعید برنامه ای از قبل نبود

_ نبود؟ بعدش زنگ میزدی

+باشه ببخشید

اروم تر شد

سوپ رو از دستم گرفت

از لب تخت بلند شدم

رفتم سمت آینه

برگه ها رو دونه دونه می‌کندم

سعید گفت چی کار اونا داری نکن

به کردن ادامه دادم

از جا بلند شد

با یه دستش

دستم رو نگه داشت

آروم دستم رو کشیدم ک بار دیگه دستم رو گرفت

چته آما؟؟؟

نگاهش کردم

نگاهش متعجب بود

+فقط غیرت مهمه؟

فکر کردی دوست داشتن اینجوری

نه..... اصلا ارزشی قائل نبودى

خیلی ممنون که روم حساسی ولی اینا باید کنده شن.

دستم از اینه ها و کاغذ ها جدا کرد و اونا هم که تو دستم بود از دستم درآورد با دست چپش زد به اینه
بعدم دستمو گرفت نشوند لب تخت

دیدمشون خیلی هم برام کارت مهم و باارزش بود ولی اون لحظه خیلی ناراحت بودم و نمیتونستم بهت
ریکشن بدم والا اونقدری ک فک میکنی از سنگ نیستم

باشه

همین باشه

آره باشه دیگه

نگام به گل های قالی بودش که صورتمو کشید سمت خودش آما باور کن

چشمام پر اشک شده بود نمیدونم چرا دل نازک شده بودم چرا باید بغض میکردم

اشک از گونه هام سرازیر شد و گفتم باور میکنم ولی ای کاش اون وقت که اون همه با شور مینوشتم رو
میدیدی اونوقتی با ذوق میچسبوندم رو میدیدی شاید دلت میومد یه تشکر کنی لااقل ب روی خودت بیاری
با دستش یه دستمال از جیبش درآورد و اشکام رو پاک کرد و سرمو چسبوند رو شونه اش و گفت متاسفم
حق باتو عه ببخشید.

صدای خاله از هال اومد آما، سعید، بیاید بیرون

بیاید سفره و انداختم.....

چیزی تا تولد سعید نمونه بود

میخواستم یه تولد دو نفره بگیرم

با خانواده ها هم یه تولد می گرفتیم بعد از اون

راجب کادو خیلی فکر کرده بودم

و بین عطر و نقاشی مردد بودم

که نقاشی رو انتخاب کردم

نقاشی ها متفاوت و قشنگ بود

توی هر رنگی

آنقدری قشنگ بود ک روح رو نوازش میداد

با پس اندازی ک داشتم
یه تابلو بزرگ منظره برجسته خریدم
این تابلو نقاشی برای خونه خودمون بود مکان توی نقاشی
رو نمی‌شناختم اما دوست داشتم فکر کنم جایی آیه ک قراره با سعید بهش سفر کنیم
مامان ک شنید این همه پول نقاشی دادم
برام متاسف شد
ولی من برام مهم نبود
ارزش داشت اونم خیلی زیاد

از روز قبل کیک کوچکی پختم
خانه از بیرون گرفتم و خامه کشی کردم
شکلات آب شده ریختم
کمی میوه
با همان شکلات نوشتم
تولدت مبارک تموم وجودم
نهال هم میرفت و می اومد و بهم میخندید میگفت بله خانوم آما رمانتیک.
دو روز دیگه میبینم خودتم نهال خانوم با مهرزاد همین الانشم هر وقت میبینیش نیشتم بازه
اومد زد به بازوم گفتم آی
نو اومد به بازار کهنه شد دل آزار دیگه
خندید و گفت تو مشغول باش نرنی کیک رو داغون کنی فقط توجه داشته این تمام وجود رو بابا میبینه
یهو نگاه کردم دیدم وای آره ولی گفتم نگران نباش سریع تا سعید ببینه یه جوری دست میکشم که انگار
دارم خامه رو میخورم اونو پاک میکنم
من که بعید میدونم سعید بزازه
نهال ادیتم نکن همیشه پاکش کنم که
حالا خود دانید
باشه برو سرکار کادو خوب هم بگیر

باشه فرمایشی باشه

فعلا همین چیزی مونده بود بهت میگم

خندید و خداحافظی کرد و رفت.

کیک رو داخل جعبه ای گذاشتم من حاضر جلوی در ایستاده بودم

و منتظر حاضر شدن بقیه هی میگفتم دیر میشه ممکنه بیرون بره سورپرایز خراب میشه گوششون
بدهکار نبود

حتی بابا هم

جلوی آینه ایستاده بود و دل نمی‌کند

یکمی با ژل مو هاش رو حالت داده بود و پنج دقیقه یکبار دستش رو داخل مو هاش می‌پرد و حالت میداد

مامان دنبال کفش مناسب بود. در نهایت کفش پاشنه هفت سانتی ای ک مهمونی ها می‌پوشید رو بیرون
آورد حسابی مجلسی شده بود

نهال..... وای از نهال..... تا دم آخر دل از تلفن و صحبت تلفنی با مهرزاد نمی‌کند

حسابی دیر شده بود یه ساعتی از وقتی ک قرار گذاشته بودم با خاله گذشته بود

جلوی در رفتیم

سر و صدا مون رو کم کردیم

به خاله زنگ زدیم اون هم در رو باز کرد

جلوی در ورودی در زدیم قرار بود خاله نیاد و خود سعید بیاد جلو

دست نهال کیک بود مامان و بابا هم فشفشه دستشون گرفته بودن و کادو من هم دو تا برف شادی صدای
تقه در ک اومد

دستام رو آماده گذاشتم در باز شد

با نهایت توان اسپری کردم

صورت سعید سفیده سفید پر از برف شادی بود

با دست برف شادی ها رو از چشم هاش پاک کرد....

تولد، تولد تولدت مبارک....

قشنگ معلوم بود غافلگیر شده یه تیشرت سرمه ای تنش بود با شلوار اسلش طوسی

دستش هم دور گردنش بود هنوز مونده بود یه هفته ای تا بخایم بریم گچش رو باز کنیم

برف ها رو که داد کنار از تو صورتش لبخندش رو دیدم
در رو باز کرد گفت بفرمایید تو
گذاشتم مامان اینا اول برن تو بعد رفتم نزدیکش گفتم غافلگیر شدی ها
سرشو آورد نزدیک گوشم اوم فکرشو هم نمیکردم خودمم حواسم نبود راستش
خاستم برم تو که دیدم گونه امو بوسید و یه چشمک زد
با پا زدم رو پاش سعید
باشه بیا تو دیگه غر غرو

کیک رو نهال روی این گذاشته بود و نشست
دست سعید رو گرفتم
و بردم تا نشونش بدم
بقیه نشسته بودن
از جعبه بیرون آوردم
'همه وجودم تولدت مبارک'
ذوق رو توی چشمش دیدم.....
زیر لب گفتم تولدت مبارک

خواست داخل یخچال بگذاره دیر شده بود تا ازش بگیرمش
کیک داخل یخچال بود با خودم گفتم موقع آوردنش همه وجودم رو بر میدارم جلوی خانواده خجالت
میکشیدم

خاله اومد و کلی تشکر کرد
گفت چی کشیده تا سعید نفهمه
اونقدری هم امروز ناراحت بوده هم سر کار براش مشکل پیش اومده بود
هم اینکه تبریک تولد هم نگرفته بود حسابی حالش گرفته بود
ولی الان خوب بود

به چشمش ک نگاه میکردم حالش رو می فهمیدم
این اون چشم هایی بود ک براش زندگی ام و هم میدادم.

سعید یکی یکی از هممون تشکر کرد و گفت واقعا خیلی خوشحال شدم که اومدید قشنگ سورپرایز شدم
گفتم کجاشو دیدی ما اینیم دیگه

نهال : اوم خانواده خانوم خوب داشتن هم نعمته و چشمکی زد

سعید : بله نعمته عین داشتن داماد خوب

خندیدم و گفتم حالا ببینیم دیگه چقد خوبی

مامان که رفته بود کمک خاله برای شام سینی چایی رو آورد و گفت

آلما برو کیک رو بیار سعید بیره دیگه با چایی بخوریم

گفتم باشه موقعیت خوبی بود ک نوشته رو حالا که دیده پاکش کنم

چون خاله هم از آشپزخونه اومده بیرون گرم صحبت شده بود با مامان اینا

سعیدم داشت با بابا حرف میزد

کیک رو از یخچال در آوردم گذاشتمش روی میز و نشستم رو صندلی که اونو نوشته رو با دست بکشم
روش و معلوم نشه البته چون گند میخورد روش از قبل کنارش یکم خامه با خودم آوردم که درستش کنم

تا اومدم کاری کنم دست یه نفر اومد رو شونه ام

یه جیغ خفیف زدم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم

نفس عمیقی کشیدم وای سعید تویی

اومدی چیکار

اومدم ببینم چیکار میکنی

کاری نمیکنم میخام شمع بزارم رو کیک

پس اون خامه چی میگه

سعید خیلی تیز بود فهمید میخام یه کاری کنم دیگه پنهان کردنش بی فایده بود

خب خجالت میکشیدم با این نوشته بیارمش

نشونت که دادم خاستم پاکش کنم کسی نبینه

لازم نکرده

سعید جلو بابام خجالت میکشم

بده من شمع ها رو

اصن گوش میدی؟

آره ولی پاکش نمیکنی اگه میخاستی پاک کنی و خجالت و اینا از اول نباید مینوشتی
پوف کردم و چیزی نگفتم یه بار دیگه تلاش کردم ولی بی فایده بود
صدای بابا اومد بچه ها چایی یخ کرد ها چیکار می کنید بیایم کمک
سعید خندید
گفتم اومدیم

پیش دستی کرد و برداشت برد منم چاقو و خامه به دست ایستاده بودم
سر جاشون گذاشتم و رفتم کنارش
این اولین تولد با هم بودنمون نبود
توی این ۲۲ سال، خیلی از سال ها رو کنار هم بودیم
همیشه بودیم ولی اینبار همراه، همراز، یار،
اینبار 'همه وجود' هم بودیم
نهال گفت نزدیک تر بنشینید، اینجا رو نگاه کنید
صدای فلش دوربین....

دسته جمعی هم عکس گرفتیم
هر کس با مدل خودش
مامان و خاله کنار هم دست انداخت بودن پشت کمر هم دیگه
مدل خنده داری بود بابا هم کنار سعید دستش رو روی شونه اش گذاشته بود
جای خالی آقا رضا پر معلوم بود
منم بین سعید و نهال بودم دست هر دوشون رو گرفته بودم
به دوربین ک روی سه پایه بود لبخند زدیم...
تولدت مبارک

در حال لود شدن سی سالگی....

بعد گرفتن عکس شمع ها رو باز روشن کردیم
سعید چشمتو ببند و آرزو کن
سعید گفت دیگه به آرزوم رسیدم

واقعا چی بود مگه؟

تو

قلبم تند میزد انقد تند که حس میکردم به جای اینکه توی سینه ام باشه کف دستمه

نمیدونستم چی باید بگم اشک تو چشمم جمع شده بود بدون اینکه حواسم باشه به اطراف دستمو انداخت دور گردنش و گونه اشو بوسیدم

اونم دستش رو انداخت دور کمرمو گفت شجاع شدی

خندیدم و ازش جدا شدم

دیگه گفتم یه حالی بدم بهت شب تولدت

نه بابا

آره بابا

حالا شمع ها رو فوت کن ولی آرزو یادت نره مطمئنم بازم آرزو داری

جرت کردم اون لحظه بقیه رو ببینم میدونستم نگاهم به نگاه مامان بیافته یه سری تکون میده به نشونه اینکه این سبک بازی ها چیه اونم جلو بابات تداعی حرفشم برام خندده دار بودش.

:با لبخند محوی نگاهمون میکردن

نهال که

چنان شیطننت آمیز نگاه میکرد

معلوم بود حسابی میخواد اذیتم کنه ولی توی چشم های بابا دوست داشتنی پدرا نه بود

منم چشم ها م رو بستم

آرزو کردم

خدایا آرزو میکنم که این عشق و حس بین ما همیشگی باشه هیچ وقت برای هم تکراری نشیم و اسیر روزمرگی.

کادو ام رو از ماشین بیرون آوردم

با وجود کاغذ کادو ای ک داشت

بازم مشخص بود چی برایش خریدم

کنار بقیه کادو ها گذاشتم

وقت باز کردن کادو ها رسید، اول کادو مامان و بابا که کت تک مشابه با استایل همیشگی سعید بود
و کادو خاله که یه ادکلن بود و با همفکری هم خریده بودیم
بعد کادو نهال

و مهرزاد غایب ک کیف چرمی بود

و در اخر تابلو من

از همه تشکر کرد

اخرای تولد بود ک اومد و کنار گویشم گفت امشب یه چیزی ازت میخوام

با حالت سوالی نگاهش کردم

میشه شب رو اینجا بمونی

نگاش کردم باز داشت ضربان قلبم تند میشد انقدری که صدای تپش های بلندشو میشنیدم

م.. من.... خودمو جمع کردم و گفتم نه باید برم همیشه فردا میام تو هم دستت نیاز داره استراحت کنی
امشب خسته شدی

میمونی

سعید

مامان اینا بلند شدن بابا هم نهال رفت کتتش رو از اتاق خواب آورد پوشید

خاستم برم سمت اتاق خواب مانتو امو بپوشم که دیدم سعید مچ دستمو سفت چسبیده

سعید دستمو ول کن

مامان اینا آماده ان

نگام نکرد بابا پاشد دست داد با سعید و گفت شبت بخیر و با خاله هم خداحافظی کرد گفت من میرم

ماشین رو روشن کنم شما هم بیاید

سرمو تکون دادم و گفتم باشه

مامان و نهال اومدن

نهال گفت نمیخای حاضر شی اشاره کردم به دستم

خنده اش گرفته بود

خاله هم که فهمید دیدم وقتی خاست مامان باهاش خداحافظی کنه بردش آشپزخونه

نمیدونم چی بهش گفت ولی مامان وقتی اومد گفت نهال بریم امشب آما پیش خالت اینا میمونه دست سعیدم هم شکسته دست تنهاست تو جمع و جور کردن اینا

ببخشید ابجی

نه بابا این چ حرفیه دستتون هم درد نکنه خوشحال شدیم آما هست با هم جمع میکنیم نهال با سعید دست داد و با منم دست داد و صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت خوش بگذره کوفت.

از خجالت سرخ شدم

ظرف ها رو داخل آشپزخونه داشتم میشستم ک خاله اومد و گفت جات رو انداختم

من میرم بخوابم خاله، صبح جمع و جور میکنیم

این رو گفت و رفت

ظرف ها شستنش تموم شده بود و دستام رو خشک کردم

چراغ های هال رو خاموش کردم تقه ای به در اتاق سعید زدم صدایی نیومد

در رو یاز کردم

باور کردنی نبود کی این کارو کرده بود

چراغ اتاق خاموش بود و ریسه های نور دور تا دور اتاق کشیده شده بود

وای چه باحال شده

چند تا از بادکنک های هلیومی رو هم داخل اتاق آورده بود

که به سقف چسبیده بودند و نخ های رنگی اشون اویزون بود

دستش رو باز کرد دیری دیرین

خندیدم

_بیا اینجا، جلو رفتیم نزدیک پنجره از پنجره بیرون رو نگاه کردیم

من عاشق ماه م

آما

تو هم ماه منی هر وقت اسمون رو میبینم یادت میفتم

از یه روزی یه جایی تو شدی

ماه من

نگاهش کردم...

تو هم خورشیدی همه جا رو روشن میکنی

وقتی که هستی زندگی ام رنگ داره

وقتی نیستی

همه جا خاکستریه باید باشی تا به دنیام رنگ بدی.

یه تلسکوپ همیشه یه گوشه اتاق سعید بودش که بچگی ها برای یکی از تولدش عمو رضا خریده بود همیشه وقتی میومدیم دوست داشتم شب بشه بتونیم ستاره ها رو ببینم وقتی که رفتن تهران این شد یه خاطره برای من

سعید

جانم

نتونستم جلو خودمو بگیرم خنده ام گرفت آخه هیچ وقت این جوری نمیگفت هم خنده ام گرفته بود هم ذوق مرگ شده بودم تو دلم و سعی در مخفی کردنش داشتم

میگم میشه امشب رو بارکن ستاره رو ببینیم

الان؟

اوهوم

خب بزار یه بار میریم کویر این آسمون زیاد که مشخص نیست

نه الان

دید که خیلی اصرار دارم گفت باشه الان میارمش رو بارکن ببینیم.

در بارکن رو باز کردم دوتا صندلی بردم گذاشتم تو بارکن

هوا شبا تو اصفهان سرد میشد حسابی یه سرمای استخون سوز

برق بارکن رو روشن کردم رفتم پتو رو از رو تخت سعید برداشتم که بندازیم رو دشمنون

سعیدم هم تلسکوپ رو آورد

صندلی ها رو نزدیک کردیم

اول من

بیا ببین

خم شدم یه چشممو گذاشتم که ببینم
یهو یه گرمی رو حس کردم رو دوشم برگشتم دیدم سعید پتو رو انداخته رو دوش خودش و من
لبخند زدم بهش و نگاه آسمون کردم
چقد قشنگ بودن ستاره ها ستاره هایی که پشت کلی ابر قایم شده بودن و با چشم نمیشد دیدشون الان
چقدر قشنگ چشمک میزدن خاله یه تشک بزرگ کنار تخت سعید
انداخته بود
لباس های راحتی ای ک اینجا داشتم رو از کشو برداشتم رفتم قسمتی ک دید نداشتم و لباس ها رو عوض
کردم
سعید هم هی میگفت دیدمت ها میبینمت ها....
من چشمام خیلی تیزه برگشتم دیدم دراز کشیده و دستش زیر سرشه جلو رفتم و کنارش دراز کشیدم
داشتم از خجالت اب میشدم و میخواستم هر لحظه از جام بپریم
نگاهش ک به سقف بود رو سمتم برگردوند
باورم نمیشه ک اینجایی
فعلا ک هستم داری میبینی
به شونم ضربه زد اره خیال نیست واقعیته اینجایی
برگشت رو به من
دستم رو قفل با اون دستش ک سالم بود گرفت و گفت
نمیگذارم در بری
+منم نمیخواستم برم
_اگر بخوای بری هم نمیگذارم
چشمام رو بستم
_اگر منم خاستم برم تو نزار.
صبح ساعت ۹ اینا بود که چشمامو باز کردم
برگشتم اونورمو نگاه کردم دیدم سعید نیست
آروم صداش کردم ولی خبری ازش نبود فک کردم شاید رفته دستشویی جایی از جام پاشدم رفتم اونور
تر لباس هامو پوشیدم

یه لحظه یاد دیشب افتادم صورتم داغ شد بدمم درد میکرد ولی تو دلم یه حس خوبی داشتم نمیدونم حسم چیزی بود که قابل توصیف نبود نگاه آینه کردم موهامو باشونه سعید یه شونه زدم یه کبودی دیدم کنار گردنم و یه گوشه از لبم

موهامو ریختم دور گردنم که مشخص نباشه لبم رو هم نمیدونستم باید چیکار کنم یاد رژ افتادم که از شانس نیاورده بودم که نگاهم افتاد به یه چسب زخم زدم روش با باز شدن در به خودم اوادم ترسیدم خاله باشه ولی سعید بودش

موهانش خیس بود نگاهم افتاد تو دستاش دوتا لیوان معجون بود.

از روبه رو شدن با خاله خجالت میکشیدم اون هم انگار ک میدونست از صبح بیرون زده بود داخل تراس نشستیم و معجون هامون رو خوردیم اونقدری خجالت میکشیدم ک به صورتش نگاه نمیکردم سعید صداش رو صاف کرد

الما خانوم خانومم، من همون ادمم همون ادم دیروز

لازم نیست اینهنه خجالت بکشی و سرخ بشی و رنگ عوض کنی....

سعید این رو گفت اما من فکرم چیز دیگه ای بود ما وارد دوره جدیدی شده بودیم

امروز حس میکردم ک همسر سعیدم

دیگه فکر های قبل تو ذهنم محو شده بود

ما همراه و همسر هم بودیم.

سعید گفت آما اون چیه گوشه لببت

هوم؟

میشه نگام کنی

ولی من تو حال خودم بودم انگار اصن نمیفهمیدم سعید چی میگه

یهو صورتمو گرفت با دستش برش گردوند روبه خودش به چشمش خیره شدم که اونم خیره تو چشمام بود

گرفت چسب رو کند

آروم گفتم آی سعید اینو چکار داری

خب میگم چی شده هیچی نمیگی

چیزی نشده بده من چسب رو
چیزی که شده پاشو پماد تو کشوم هست با چسب همیشه
نمیخام خاله ببینه
دستم گرفت و برد تو اتاق و از تو کشو پماد رو درآورد گفتم میزنم خودم
گفت هیس میزنم چقد تو هر کاری مقاومت داری کلا یه بار شده مطیع باشی همش سرکش
خنده ام گرفته بود از حرفش ولی خودمو جمع کردم و گفتم دیگه شاگردی میکنم
آهان خاستی بگی من بدترم
دقیقا خیلی باهوشی
میدونم
آره سقف ترک خورد
خندید و گفت نگران نباش محکمه
موهامو رو زدم اونور ک دیدم نگاه سعید رفت سمت گردنم دستشو گذاشت رو کبودی و گفت درد
نمیکنه
نه اشکال نداره ولی درد میکرد نه تنها اون بلکه کل بدنم
آروم پماد رو داشت رو لبم میزد که انگار من از درون داشتم خالی میکردم نمیدونم چ حالی بود ولی
حسی بود که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم
یهو صدای در اومد و خاله در رو باز کرد
همونجا آب شدم
آب دهنمو قورت دادم گفتم سلام
خاله جواب داد و به روی خودش نیاورد نگاهشو دوخت به پایین و گفت، بچه ها بیاید صبحونه
سعید گفت الان میایم
من که پاهام سست شده بود نشستم رو صندلی
سعید ریلکس پماد رو گذاشت تو کشو و رفت تشک رو جمع کرد و گذاشت رو تختش گفت بریم
من نگاهش کردم گفتم سعید چقد تو بیخیالی ندیدی خاله دید
بابا چیو دیده یه پماد داشتم میزدم دیگه
همین

آره همین چقد سختش میکنی زنی آقا جون مشککش چیه من پماد بزخم به لبت
مشککش اینه من خجالت میکشم
نباید بگشی پاشو بریم صبحونه
:خاله نون تازه گرفته بود
و کره و خامه مربا گردو
ارده و شیره و عسل
سفره چند رنگی پهن کرده بود
حسابی خجالت زده بودم تشکر کردم
داخل چایی برام نبات انداخت و دستم داد
گفت از این ارده ها بخور همسایمون از یزد آورده
خیلی خوشمزه است با شیره حسابی مقویه
گفتم ضعف دارم
بهم گفت ارده رو روی خرما بریز و بخور قوت داره
بیا دخترم
ظرف ارده رو دستم داد
سعید که نظاره گر بود گفت بله به خودتون برسید بله به هم برسید
این بین کسی حواسش به من نیست که
ارده رو وسط گذاشتم
گفتم بفرما آقا
حسودی نکن
تکه ای نون برداشت و داخل ارده برد
هنوز لقمه در دهانش بود ک تلفنش از اتاق زنگ خورد
تماس تلفنی اش یه ربعی طول کشید من و خاله ک صبحونه هامون رو خورده بودیم و منتظر بودیم
از اتاق بیرون آمد
گفت باید بریم تهران کار پیش اومده مامان الما بیاید بریم

خاله گفت من اینجا کار دارم نمیتونم بیام
هر چه سعید گفت همیشه تنها بمونی با ما بیا قبول نکرد
در اخر زنگ به نهال زدم و قرار شد شب ها بیاد پیش خاله بخوابه
من رو خونه رسوند و گفت
دو، سه هفته ای میمونیم وسیله هات رو بیار
من ذوق زده بودم
برای این سفر و با هم بودنمون
یاد اولین روز ها افتادم
توی اتاق خودم
یاد خواستگاری عماد و اومدن سعید و بهم زدن خواستگاری اش افتادم
چه خوشبخت بودم
بابت داشتنش.

:مامانم اولش میگفت بابات فک نکنم بزاره آما

مامان جون راضیش کن دیگه

مامانم یکم فک کرد اومد چیزی بگه که من گونه اشو بوسیدم و گفتم میدونم که راضیش میکنی سعید
تنهاست اونجا دستتم شکسته این جوری نمیتونم بزارم بره که

باشه برو خودم باباتو یه کاری میکنم

دست گلت درد نکنه مامان جونم

خندید و گفت کارت راه میافته مامان جونم دیگه

خندیدم و گفتم همیشه هستی

وسایلمو جمع کردم و چمدونم رو بستم

مامان گفت

همه چیو برداشتی

اوم برداشتم

دیدم برای تو راهمون یکم میوه و تنقلات گذاشته و گفت هنوز ناهار درست نکردم تو راه یه جا خوب
ناهار بخورید فقط مراقب باشید یهو مسموم نشید

باشه دستت درد نکنه

از بابا و نهال هم خداحافظی کن بگو ببخشید نشد بمونم بیان

باشه مراقب خودتوم باشید مامان سریع چادر سفیدش رو پوشید و یه سینی که توش کاسه آب و قرآن
بودش

سعید اومد تو با مامان دست داد

کجا بودی چرا نیومدی زودتر تو یه چایی بخوری

جا نبود تو کوچه ماشین رو پارک کنم آخه الان گذاشتمش کنار یه ماشین دیگه

خاله خدایی نکرده نزنن بهش

نه الان سریع میریم

چیزی نمیخوری

نه تازه صبحونه خوردیم دستتون درد نکنه

مامان منو سعید رو از قرآن رد کرد و بغلش کردم و خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم که باز برای
مامان دست تکون دادم اونم آب رو پشت سرمون ریخته بود و زیر لب دیدم یه چیزی میخونه و فوت کرد
سمت ماشین ما

همیشه میخاستم بریم. مسافرت و دانشگاه همین جوری بود دعا میخوند و فوت میکرد

ضبط رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم با خواننده میخوندم

و خودم رو تکون میدادم

سعید با تعجب نگاهم میکرد

اروم گفت الما جان توی خونه هر قدر دوست داشتیم میتونیم شوخی کنیم ولی داخل ماشین ک مردم
میبینن

دوست ندارم

ک برقصی و این کار ها رو کنی

جا خوردم

گفتم باشه

بازم توی ذوقم خورده بود، ولی باید قوی تر میشدم

هر چند کمی دلگیر بودم ولی به رو نیوردم

یه آهنگ جدید گذاشتم
صداش و کم کردم. و میخوندم
سعید میگفت صدات خیلی قشنگه و قتایی که خستم
اون وقتا که نا آرومم برام بخون
ک صدات مسکن امه
خندیدم، از دلم در آورده بود
به همین سادگی
آهنگ رو هر دو بلد بودیم و خوندم
سعید رسوندم خونه و خودش بیرون رفت
و گفت زود بر میگرده خونه این چند وقت گرد و خاک گرفته بود بعد از یه ساعت در حالی که غذا
دستش بود برگشت
منم حسابی خسته بودم هم خستع راه و هم تمیز کاری
شام رو خوردیم و ظرف ها رو نشسته خوابمون برد
همه چیو برداشتی
دیدم برای تو راهمون یکم میوه و تنقلات گذاشته و گفت هنوز ناهار درست نکردم تو راه یه جا خوب
ناهار بخورید فقط مراقب باشید یهو مسموم نشید
باشه دستت درد نکنه
از بابا و نهال هم خداحافظی کن بگو ببخشید نشد بمونم بیان
باشه مراقب خودتوم باشید مامان سریع چادر سفیدش رو پوشید و یه سینی که توش کاسه آب و قرآن
بودش
سعید اومد تو با مامان دست داد
کجا بودی چرا نیومدی زودتر تو یه چایی بخوری
جا نبود تو کوچه ماشین رو پارک کنم آخه الان گذاشتمش کنار یه ماشین دیگه
خاله خدایی نکرده نزنن بهش
نه الان سریع میریم
چیزی نمیخوری

نه تازه صبحونه خوردیم دستتون درد نکنه

مامان منو سعید رو از قرآن رد کرد و بغلش کردم و خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم که باز برای مامان دست تکون دادم اونم آب رو پشت سرمون ریخته بود و زیر لب دیدم یه چیزی میخونه و فوت کرد سمت ماشین ما

همیشه میخاستم بریم. مسافرت و دانشگاه همین جوری بود دعا میخوند و فوت میکرد

ضبط رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم با خواننده میخوندم

و خودم رو تکون میدادم

سعید با تعجب نگاهم میکرد

اروم گفت الما جان توی خونه هر قدر دوست داشتیم میتونیم شوخی کنیم ولی داخل ماشین ک مردم میبینن

دوست ندارم

ک برقصی و این کار ها رو کنی

جا خوردم

گفتم باشه

بازم توی نوقم خورده بود، ولی باید قوی تر میشدم

هر چند کمی دلگیر بودم ولی به رو نیوردم

یه آهنگ جدید گذاشتم

صداش و کم کردم. و میخوندم

سعید میگفت صدات خیلی قشنگه و قتایی که خستم

اون وقتا که نا آرومم برام بخون

ک صدات مسکن امه

خندیدم، از دلم در آورده بود

به همین سادگی

آهنگ رو هر دو بلد بودیم و خوندم

سعید رسوندم خونه و خودش بیرون رفت

و گفت زود بر میگردد خونه این چند وقت گرد و خاک گرفته بود بعد از یه ساعت در حالی که غذا دستش بود برگشت

منم حسابی خسته بودم هم خستع راه و هم تمیز کاری

شام رو خوردیم و ظرف ها رو نشسته خوابمون برد.

من و سعیدر هر کدوم روی یکی از کانپه ها خوابیده بودیم

صبح خیلی زود که با صدای در بیدار شدم

نگاه به ساعت کردم هشت صبح بود

چشمامو باز کردم دیدم سعیده سنگگ به دست وارد خونه شده

بیداری آما؟

خودمو کش و قوس دادم گفتم آره بیدارم

سلام

سلام بیا صبحونه

بلند شدم رفتم صورتمو شستم اومدم دیدم دوتا تخم مرغ نیمرو کرده

دستامو زدم بهم گفتم به به

ببینم طعمش چجوریه

سعید: طعمش عالیه نگران نباش

خندیدیم و گفتم معلوم میشه

خوردم خوشمزه بود

بعد گفتم البته تخم مرغ کاری نداره هر وقت غذا مفصل پخته ای برام اونوقت در مورد دستپختت نظر

میدم

سعید چپ چپ نگام کرد و کیفش رو رفت از اتاق خواب برداشت و گفت من میرم فعلا مراقب خودت

باش

تو هم همین طور

خداحافظ

آما

بله

سوئیچ رو اینه برام بیارش
باشه. سوئیچ رو برش بردم دم در دادم دستش
دست تکون دادم گفتم خداحافظ که دیدم
خم شدش و گونه امو بوسید و گفت حالا خداحافظ
ضربانم تند شده بودش هر بار همین جوری میشدم انگار قلبم قصد نداشت عادت کنه همیشه با کارای
سعید هیجان زده میشدم و قلبم تند تند می‌کوبید دستمو گذاشتم رو گونه ام و لبخند زدم.
با آقا مجید هماهنگ کرده بودم
و به محض خروج سعید من هم حاضر شدم
و رفتم تعمیر گاه
چند وقتی بود ک کار رو شل گرفته بودم
و از یادم رفته بود با صبر و حوصله بهم یاد آوری می‌کرد
داخل دفترچه ای ک داشتم و نکته ها رو می‌نوشتم
یاد داشت می‌کردم
کارم تا غروب طول کشید
حدود ۸ بود که خونه رسیدم چراغ رو همراه
تلوزیون رو روشن کردم و
مشغول پخت غذا شدم
تا ده غذا حاضر بود، سعید هنوز نیومده بود چشم هام پر از خواب بود
روی هم گذاشتمشون و خوابم برد
ساعت دو بود ک چرخش کلید رو توی در شنیدم سعید تا الان برنگشته بود
نگران جلو رفتم
اومد و گفت سلام خانوم
بیخشید دیر شد پیام دادم دیر تر میام
جواب ندادی گفتم لابد خوابی

گفتم چرا اینهمه دیر اومدی

+کارم طول کشید ببخشید

حالا شام چی داریم

ماکارانی پختم لباست رو عوض کن بیا سر میز.

:ماکارانی رو گذاشتم تو ماکروویو گرم بشه

دیدم سعید نیستش

صداش که زدم دیدم صدای آب از حمام میاد

ماکارانی رو ریختم تو بشقاب گذاشتم رو میز ناهار خوری

سالاد کاهو هم ریختم تو بشقاب براش با ماست و نوشابه

نشستم خودم حسابی سیر بودم فقط یه ناخنک داشتم میزدم به کاهو

که دیدم اومدش

عافیت باشه

ممنون

خودت چی

من خیلی گشنه ام بود خوردم

خب من تنهایی غذا خوردن خوشم نمیاد قاشق بیار یه قاشق بخور کنار من

آخه جا ندارم

پاشو دیگه

باشه

صندلیمو از روبرو سعید برداشتم نشستم کنارش یه چند تا قاشق همراهیش کردم

گفتم چرا انقد دیر اومدی

امشب این جوری شدش یه کاری داشتم دیر رفتم پیش بهادر و حامد اونجا هم کارم طول کشید

آهان

اون کاره چیه

بعدا میگم برات

خیلی خوشمزه شده دستت درد نکنه

چ عجب

چرا؟

آخه تعریف کردی

دیگه تعریف کردنی باشه تعریف میکنم بعدشم گشنه امم بود حسابی خیلی چسبید

نوش جون

صبح زود بازم تعمیر گاه رفتم

ناهار هم با خودم بردم سعید برنمی گشت نهار

منم بردم و موقع استراحت

ناهار رو با اقا مجید خوردم

آقا مجید هم یه دختر و یه پسر داشت

برام از دختر دانشجو اش گفت و هزینه های سر به فلک کشیده و پسرش ک دبیرستانی بود و هیچ به فکر درس نبود

پسرش رو دیده بودم اینجا اومده بود چند باری

با سعید از قدیم آشنا بود

از بچگی ها و شیطنت هاش گفت

گفت ک قدیم با پدرش اینجا میومد همش دست به وسایل میزد

یه لحظه غفلت کافی بود

ک بلایی سر خودش بیاره

با هم حسابی خندیدیم

شب بازم ساعت نه با خستگی رسیدم و شام پختم

ساعت ۱۰ بود ک سعید رسید

در رو زد

دیدم چیزی رو پشت اش قايم کرده سرک کشیدم

دستش رو جلو کشیدم

دسته گلی با گل های رز آبی و سفید و صورتی

خیلی بزرگ و خوشگل بود
گفتم خیلی ممنون سعید..
ذوق از چشمام میباید
اولین بار بود سعید برام گل میگرفت
نگام کرد و گفت نمیخای بگیریش خوشت نیومد؟
اشکم ناخودآگاه سرازیر شدش رفتم جلو گل رو از دستش گرفتم و بغلش کردم و گونه اشو بوسیدم
ازش جدا شدم
حالا شد
چی حالا شد
اینکه دیدم این جوری خوشحال شدی
آهان خیلی خوشگله
دیگه سلیقه ام حرف نداره
بله از انتخابت خانومت معلومه
خندید و گفت بله شما که حرف نداری به خصوص تو زبون
شام چی داریم؟
کثلت درست کردم اتفاقا آماده هم هست
حله پس الان میام.
سفره رو چیدم
و بعد از شام یه فیلم گذاشتم
فیلم غرور و تعصب سعید قبلا کتابش رو خونده بود
و با داستان آشنا بود
فیلم شیرینی بود چهار تا خواهر و مادری ک میخواست
دختر هاش برن سر خونه و زندگی خودشون و به هر حیلتی متوسل میشد
دختر داستان دختر ساده دارای عزت نفس الیزابت
ک آقای داری عاشقتش شد

هر چند نمی‌خواست زیر بار این عشق بره ولی مگر میشود از عشق فرار کرد
و الیزابت ک اول این عشق رو باور نکرد
زود قضاوتش کرده بود
در آخر چرخ روزگار چرخید و این دو در حالی ک پر از عشق و اعتماد، باور بودن به هم، رسیدن
سرم رو روی شونه ی سعید گذاشته بودم تیتراژ اخر فیلم پخش شد نگاه سعید
کردم دیدم خوابش برده
گفتم پاشو آقا، برو سر جات بخواب
دستم گرفت بریم
خودم هم ک بی نهایت خسته بودم بی خیال جمع و جور کردن شدم
و برای خواب رفتیم
یک هفته ای به همین منوال گذاشت
پریا برای شام دعوتمون کرده بود
پنج شنبه شب از سر کار برگشتم و سریع دوش گرفتم و حاضر شدم و رفتم سعید همراه بهادر و حامد
قرار بود بره من هم ماشین گرفتم تا اونجا از شیرینی فروشی یه جعبه شکلات خریدم
و ۵ دقیقه بعد رسیدم دم خونه
خونشون آپارتمان نوساز بودش با نمای سنگ های قهوه ای و طوسی نوک مدادی
رفتم داخل داخلش یه طرف پارکینگ بووش و طرف مقابل گل های مختلف رنگی رنگی کاشته بودن
جلوه قشنگی داده بود به حیاط
سوار آسانسور شدم و رفتم بالا
از آسانسور که پیاده شدم دیدم
یاس و پریا دم در ایستادن
یاس گفت به به سلام خانوم خوش صدا خوش اومدی
خندیدم و گفتم سلام خوبی
پریا: سلام عزیزم خوش اومدی
ممنونم
رفتیم داخل خونه.

پریا زنگ زد به بهادر و گفت ک گفتن طول میکشه تا بیان
گفتیم ما خانوم ها برای اینکه حوصله امون سر نره
پاستور بازی کنیم چون سه نفر بودیم حکم نمی شد
گفتیم ک دوازده میتونیم بازی کنیم
در حالی ک بازی میکردم نگاهی هگ با اطراف انداختم
مبل های یاسی
تابلو هایی از منظره با رنگ قالب
فرش کرم با گل های صورتی

آشپز خانه با وسایل سفید

داخل اتاق ها

تابلو هایی بود خوش نویسی از شعر های مختلف

خیلی قشنگ بود

یک اتاق هم ک پر از دست سازه

بهاور و سعید گمانم با هم این چیز ها را می ساختن

عکشون رو جایی داخل خانه ندیدم

کمی بازی کردیم

و بعد یاس به پریا گفت ک آلبوم های عکس رو بیاره تا به من نشون بده

رفت و با تعداد زیادی آلبوم برگشت

از عکس های قدیمی نشان داد چندین سال بود ک یاس و پریا دوست بودن

اون چهره های بچگانه داخل عکس ها

نوجوون ها الان جوان شده بودند

به ژست های عکس ها لباس ها حسابی خندیدیم

یاس هم ک معلوم بود تحول پیدا کرده

نگاهش توی عکس ها شیطون بود توی لباس پوشیدن هم ازاد بود ولی الان لباس هاش پوشیده تر بود

سعید برایم تعریف کرده بود و میدونستم به خاطر حامد بوده این تغییرات.

حسابی گشنه امون شده بودش

پریا گفت بچه ها به بهادر پیام دادم تو راه ان

بیاین میز رو بچینیم

یاس : اوف چ عجب باز خوبه بهادر جواب میده این حامد که من نمیدونم چرا اصن گوشی گرفته دائمی
سایلننه یا در دسترس نیست

خندیدم و گفتم باید یه دور گوششو بیچونی تا حداقل جواب تو رو بده حواسشو جمع کنه

یاس خندید آره واقعا ولی تو گربه رو دم حجله بکش

پریا : خب اگه نقشه هاتون تموم شدش بیاید کمک دیگه

گشنتون نیست

چرا چرا خیلی گشمنونه

با کمک هم میز رو چیدیم شام قرمه سبزی بود و سالاد ماکارانی و کاهو و ترشی و دوغ و دلستر

هم رو میز بودش

بوش که خیلی خوشمزه بودش

ساعت ۱۲ بود که اومدن

سر میز نشستیم بحث راجب کانادا رفتن بود

گفتم باید از سعید بپرسم ک کارشون چجوریه

با خودم گفتم احتمالا حامد میره چون قبلا هم رفته بود

شام خیلی خوشمزه بود از پریا تشکر کردم

و همین طور بهادر خیلی زود برگشتیم خونه

معلوم بود هر سه شون حسابی خسته ان

اومدنی سعید یه مشنبا از عقب ماشین برداشت و با لا آورد

داخل خونه روی این گذاشتش

کنجکاو شده بودم رفتم برش داشتم

داخلش لباس بود داشتم بیرون می وردم ک سعید اومد

خانوم چی کار میکنی

_میخواستم ببینم این چیه
+خودم بهت نشون میدم
_باشه بیا دیگه
اومد از دستم گرفت
لباس رو بیرون آورد یه پیراهن کوتاه سرمه ای
خیلی قشنگ بود
گفتم این رو از کجا پیدا کردی
_گفت
از اونور اب اومده الما خانوم
+از اونور اب چجوری رسیده اینجا
_بماند دیگه.
آهان همه چی بماند شده دیگه
مشکوک میزنی
چ مشکوکی میخام سر فرصت بهت بگم همین الان واقعا خیلی خسته ام
باشه پس بعدا یادت نره ها
نه دیگه خودم گفتم میگم تو نمیخابی
نه فعلا خوابم نمیره بعدا میخابم
باشه شبت بخیر
یکم نشستم به کتابی که از عمو مجید گرفته بودم برای ماشین نگه میکردم
که گوشیم صدای مسیج اومد
تینا بود خوشحال شدم جوابشو دادم
بی معرفت تهرانی هیچی نمیگی
علیک سلام خانوم زنگ زدم خاموش بودی خونتون زنگ زدم داداشت برداشت گفت نیستی
آره یه مدته میرم پیش مامانم خیاطی کمکش
اوه خانم خیاط باشی

آره چوم سفارششون زياد بوده ميرم
خوبه تو خونه حوصله ات سر ميرفت
فردا ميتوني بيای بریم بيرون
آره ميام کجا بریم
بریم يه کافه
باشه ميبيمنت
ميبيمنت صبح ساعت ۱۰ بزن بيرون ديگه
اوکيه
شبت بخير
شب تو هم بخير تينا خانم
دلم برای تينا خيلي تنگ بود
وقتي ديدمش انگار که جون گرفته باشم
برام تعريف کرد از خياطي و برنامه ريزی براي درس خوندنش، برای کنکور ارشد هم ميخوند و حسابی
سرش شلوغ بود
منم گفتم
از کار و بار اين چند وقتم
تينا گفت ک بليط اتاق قرار بگيريم به ياس و پريا پيشنهاد داديم
قرار شد يک روز بریم اونجا
تينا مجبور بود زود. بره ک سفارش هاش رو برسونه
برگشتيم
هر چند دلگير بودم
ميدونستم ک زندگيه و گاهی مجال برای بيشتتر موندن هم نيست ولی باز دل گير بودم.
يه روز شبانه روزی با هم بوديم و حالا بايد به چند ساعت قناعت کنيم
ولی باز من با همينم خوشحالم اگه همينم نبود و همو فراموش ميکرديم چی مگه آدم چند تا دوست ميتونه
داشته باشه که بتونه نگهش داره برای خودش
با اينکه خيلي وقت بود تينا رو ندیده بودم ولی بازم عين گذشته بوديم و اين منو خوشحال می کرد

و دلگرم

برگشتنی خونه بستنی خریدم که شب با سعید بخوریم

بهش پیام دادم گفتم کی میای خونه

گفتش ۹ امشب خونه ست عجیب بود

ولی خب خدارو شکر بالاخره یه شب داشت زود میومد.

تعمیر گاه تعطیل بود

و من تا شب خونه تنها قرار بود باشم

دلَم خواست برم امامزاده صالح

از همون جایی که بودم

تاکسی، گرفتم

نیم ساعتی بعد رسیدم

از بازار تجریش رد میشدم عاشق بوی تازگی و میوه های متفاوت این جا شدم

از مغازه های اجیل فروشی

لوازم خانگی، ظروف مسی و....

داخل یکی از مغازه ها رفتم و شکلات خریدم

تا ببرم و پخش کنم

از دور تر سلام دادم

چادر رنگی ک دم در گرفته بودم

رو سرم کردم

چه حس و حال خوب و پر آرامشی داشت.

کفشمو دادم به همون خانم های خادم که جلو در قبل ورود میگرفتن کفش ها رو یه شماره میدادن

شماره رو دادن منم گذاشتم تو کیفم که گم نشه

داخل رفتم سلام دادم و وارد شدم به داخل ضریح

دستم از بین جمعیت بردم جلو به ضریح زدم

تو دلم شروع کردم به حرف زدن دعا کردن اول برای همه بعد برای سعید و خودم
اشک از چشمم سرازیر شدش

چون شلوغ بود اومدم بیرون نشستم رو فرش رو به ضریح شدم و گفتم
آقا میدونی شما به خدا نزدیک تری بعش بگو که من ازش ممنونم که سعید رو بهم داده ازش میخام
کمکمون کنه کنار هم خوشبخت باشیم

نمیدونم چیه ولی یه حسی بهم میگه سعید چیزی رو که گفتنش رو میندازه عقب چیزیه که خیلی قراره
ناراحتم کنه خدا جون ازت میخام کاری کن اونقدری ناراحت نشم دلم نمیخاد از سعید جدا بشم ولی آگه یه
روزی چیزی شد که نمیدونم قهر شدیم یا جدا بازم قلبامون رو بهم وصل نکن

از اسنک های آماده برای نهار خریدم

و کنار بازار، داخل فضای سبز نشستم

به اطراف نگاه کردم

مردم رو میدیدم هر مدل آدمی اینجا بود

پیش خودم فکر کردم

ممکنه یکم لحجه اصفهانی داشته باشم

که فروشنده وقتی سفارش میدادم خنده اش گرفته بود....

مامان صبح زنگ زد و گفت دو هفته است اونجا بید بس نیست برگردید اخر هفته حداقل یه روز بیاید
دلمون براتون تنگ شده

معذرت خواهی کردم و گفتم کار های سعید طول میکشه

امروز وقتم آزاد بود، به جون خونه افتاده بودم

اتاق سعید هم ک نمیگذاشت طرفش برم

میگفت برگه هام رو بهم میزنی جا به جا میشه و من نمیدونم چی کار کنم

حالا ک نبود از فرصت استفاده کردم و مشغول تمیز کاری

برگه های روی میز رو بدون بهم زدن جمع و جور کردم و داخل کتو گذاشتم کیفش رو بالا آوردم

تا یه برگه رو داخلش جا بدم

توجهم به پاکتی جلب شد

بلیط هواپیما

به مقصد کانادا

این چی بود

تعجب کردم

ولی سر جاش گذاشتم زنگ بع سعید زدم گفتم بیاد خانه

باید می فهمیدم ماجرا چیه

اولش فک کردم میخاد سورپرایزم کنه شاید دوتا بلیطه ولی دیدم نه فقط یکیه

نگاه جیب کناری کیفش کردم یه چیزی شبیه پاکت بودش

بع کاغذ داخلش بود

بر داشتم بازش کردم و خوندمش قرار داد بود برای انجام یه پروژه تا اینجاشو که خودش بهم گفته بود

ولی نگاه به آخر برگه کردم که امضا زده بودن و اسم دیبا امانی به چشمم خورد

نمیدونستم چیکار کنم اشک تو چشمم جمع شد با این قراره بره

من خر بگو که فک کردم دوتا بلیط باید باشه

گذاشتمشون سر جاش میخاستم ببینم امشب میگه چیزی یا نه فقط هم همین امشب فرصت میدم بعش بگه

خودمو جمع و جور کردم رفتم دستشویی آب زدم به صورتم

اومدم گوشیمو نگاه کردم که دیدم پیام داده امشب کاری پیش اومده دیر میام

هر چی گرفتمش در دسترس نبود

پیام هم بهش دادم جوابی نیومد

کلافه نشستم رو مبل و کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکردم

ساعت شد ۱۲ خبری نشد

ساعت ۱ شد خبری نبود نمیدونستم باید چیکار کنم دیر وقت بود و روم نمیشد به حامد و بهادر هم زنگ

بزنم

رفتم حیاط نشستم ببینم کی میاد.

یک و نیم

بود ک کلید داخل قفل چرخید

و داخل اومدم

جلو رفتم

سلام، کجا بودی تا الان

+سلام خانوم کجا بودم، سر کار

_تا الآن سر کار

+ببخشید کار های شرکت فشرده است

_کار های شرکت یا مسافرت

به سلامتی هفته دیگه عازم کانادایی

_بیا برات توضیح میدم

+توضیحی هم داری بدی

باید زودتر از اینا میگفتی الان دیگه هیچی رو نمیشنوم

برو بچرخ خوش باش با همکار های محترم با خانوم امانی

ما رو بگو ک اینجا هر شب به انتظار اقا نشستیم و اون سرگرم کارشه با همکار محترمش

_آما... آما قدم تند کردم سمت خونه به حرف هاش گوش نمی‌دادم

رفتم داخل و تو ی اتاق در رو بستم.

در رو محکم میزد آما آما به توام اعصابمو خورد نکن بیا این درو باز کن

این کارا چیه

باشه چشم قربان رو اعصابت نمیرم اصن منو آوردی که چی اینجا منی رو اعصابتم

در رو باز کن والا میکشمنش

بیا اینم در میخای چی بگی تا ساعت یک و نیم کجا بودی هان؟

نکنه ما دختره بیرون بودی نکنه هر شب داری باهاش بیرون میری

تو چشمات نگاه میکردم و اینا رو میگفتم و داد میزدم

چیه چرا چیزی نمیگی چشمای سعید از اعصابنیت قرمز شده بود

نکنه این وسط من مزاحم رسیدن تو به اونم میخای بکشم کنار راحت برسی بهش

هر کلمه گفتم انگار

سعید بیشتر و بیشتر گر می‌گرفت دستش رو بالا آورد

اشک های لعنتی ام سرازیر شد دستمو بردم سمت صورتت ولی وسط راه نوه داشت و پایین آورد

هلش دادم کنار رفتم بیرون از اتاق

عصبانی بودم خون جلوی چشم هام رو گرفته بود

داخل آشپزخونه رفتم پارچ که جلوی دستم بود رو برداشتم

و کوبیدم

وسط اشپز خونه

پارچ شیشه ای هزار تکه شد و وسط آشپزخونه ریخت سعید داد زد چی کار داری میکنی

گفتم جلو نیا خرده شیشه ها مانع ش شده بود نگاه دورم بشقاب های چینی یکی بعد از دیگری پرت

میکردم و می شکوندم و این هم آرام نمی کرد

غرورم له شده بود اعتمادم بازیچه بودم

بازم

حتی حالا ک من همسر سعیدم بازم کسی ک باهاشه دیبا ست

سایه دیبا از زندگی من رخت نمیکنه

به خاطر خرده شیشه ها سعید نمی تونست بیاد داد میزد و و

میگفت راه نرو میره شیشه توی پات

با تموم وجودم به اندازه غرور له شدم

محکم گفتم

چرا اومدی منو گرفتی

وقتی دلت جای دیگه بود تو غلط میکنی وقتی زن داری

با کسی که دوستش داشتی شرکت میری

+چون ترسیدم چون میدونستم ناراحت میشی بهت نگفتم آما

میترسیدم بگم و نگران باشی

_اونوقت نگران میشدم

، الان نگران نیستم اعتمادم شکسته این اعتماد شکسته رو نمیتونی درست کنی سعید.

باشه شکسته باشه بیا بیرون خب از اون آشپزخونه خراب شده

دلَم نمیخاد بیام بیرون نکنه اینجا هم حرف حرف تو باید باشه

برو کنار بزار راحت باشم یه دقیقه لازم نیست دلت بسوزه شیشه بره پام خودت بدترشو سرم آوردی
کلافه دستشو کرد تو موهاش

منم رفتم کنار یخچال پشتش که دید نداشت به پذیرایی و چهار زانو نشستم و سرمو کردم تو زانوم و هق
هق میکردم انقدری که شونه هام داشت میلرزید

چند دقیقه که گذاشت دستشو. رو شونه ام حس کردم به روی خودم نیاوردم و سرمو بلند نکردم نگاهش کنم
سرمو با دستاش بلند کرد ولی من نگام به پایین بود و گریه میکردم انقد داد زده بودم که حس میکردم
سینه ام داره میسوزه و صدام در نمیومد

صورتمو آورد بالا نگام کن آما

بهت میگم نگام کن

چشمامو دوختم تو چشماتش

ببین ...

جمله اش رو کامل نکرد و منو محکم بغل کرد

دوشش داشتم خودشو آغوششو ولی اون پنهون کاریش چی خدایا چیکار کنم تو بگو منی که داد زدم و
گریه کردم ولی آخرش این جوری نمیتونم از آغوشش جدا بشم آخه چیکار کنم.

با هر زحمتی بود خودم رو از بغلش بیرون کشیدم به من دست نزن

دیگه بهم دست نزن

صداش رو می شنیدم اما نمیخواستم توضیحاتش رو بشنوم از جا بلند شدم

از کنار شیشه خرده ها رد شدم و بیرون رفتم به صدای نگران سعید گوش نمی دادم پشت سرم اومد

لباس هام رو پوشیدم هر چه مقاومت می کرد صدام رو بالا می بردم که باعث می شد کاری نتونه بکنه

میگفت کجا میخ

وای بری

+هر جا میرم

تو این خونه نمیومم

نمیخوام باشم

_تو بمون من میرم آما میرم شرکت تا جلوی در رفتم

انگار صبرش تموم شده باشه
+بهت نگفتم چون میدونستم قراره این کار ها رو بکنی نگفتم
حالا هم حق رو بهت میدم
نمی‌تونم اجازه بدم زخم نصف شب تو خیابون راه بیفته
خودم میرم میرم شرکت
_پیش دیبا میری، صبح تا شب ک بودی
+دیگه داری تهمت میزنی
_برو برو شرکت من فردا صبح بر میگردم اصفهان هیچی از این زندگی نمیخوام.
+داد زد هیچ جا نمیری
_اشتباه گرفتی اقا سعید من اینجا نمیشینم تا تو بری و بیای
چ فکری کردی با خودت ک این جوری میکنی.
من بیچاره از صبح تنها بشینم تا شب هر شب یه ساعتی میای میفهمی سعید باشه کار کن کار خوبه
اوکی ولی تا چه حد تا چه حد
منم میرم تعمیرگاه ولی برمیگردم غذا درست کنم خونه رو دستی بکشم چون مهمه برام تو غذا آماده باشه
خسته ای
تو چی سعید؟
ساعت های برگشتو نگاه کردی یه شب ۱۰ یه شب ۱ یه شب ۲
اون چه پروژه کوفتیه که انقد باید براش بمونی
تو که انقد دنبال کارتی منو اصن از اصفهان آوردی تهران چیکار
منی که کلی فقط به مامانم التماس کردم بابامو راضی کنه
حالا از صبح تا شب اینجا باید تنها باشم یا عین کوزت کار کنم
من فردا برمیگردم اصفهان به همه هم میگم کارت طول کشیده نتونستی بیای نه به خاطر تو نه به خاطر
خودم به خاطر خاله و مامانم اینا نمیخام رابطه اشون به خاطر ما خراب بشه ولی این بازی هم بالاخره
تموم میشه میفهن
حرفی نزد
کلید رو انداخت و بیرون رفت گفت در رو قفل کن
داشت بیرون میرفت ک گفتم نمیخواد بری شرکت طبقه بالا باش

به هر حال از فردا میتونی همین جا بمونی
راهش رو کج کرد بی هیچ حرفی طبقه بالا رفت
اشک هام بند نمی اومد
از خستگی بی هوش شدم صبح حدود یک بود ک از خواب بیدار شدم
باورم نمیشد اینهمه خوابیده باشم

لباس هام رو پوشیدم
و وسایل رو جمع کردم
یاد داشت نوشتم ک:
سعید غذا ات رو مرتب بخور، زیاد از خودت کار نکش،
امیدوارم خوش حال باشی
گوشی ام رو برداشتم
کلی تماس از دست رفته همه هم از خودش بود
زنگ زدم بوق دوم برداشت:
چرا جوابم رو نمیدادی
در رو قفل کردی هر چی در زدم باز نکردی
با لحن سرد گفتم تازه دارم میرم
خدانگهدارت باشه
خودم میبرمت ترمینال خودم میبرمت
وایسا
_نیازی نیست
+یه ربع دیگه اونجام

بیشتر از این نمیخواستم لجبازی کنم
حالا ک داشتم میرفتم.

رفتم یه دوش گرفتم

پیرهن مردونه کتون، یاسی رنگ رو همراه با شلوار یخی مام استایل پوشیدم با شال یاسی کتونی سفید
هام رو هم انداختم جلو در که بپوشم

کوله پشتی مشکیمو رو هم وسایل جلو دستی رو انداختم توش

چمدون رو هم برداشتم گذاشتم جلو در

منتظر سعید بودم دیدم دیگه حوصله ام نمی‌کشه خونه بشینم کوله رو انداختم رو دوشم خاستم کفشمو
بپوشم دیدم زنگ خورد

در رو باز کردم سعید بود

سلام

سلام بریم دیر میشه

قراره بری مهمونی

چطور

این تیپ چی میگه

تو که میشنوی بگو چی میگه

داره میگه تو داری میری اتوبوس نه مهمونی

خب مردم میرن اتوبوس سوار شن لباس مشکمی میپوشن

نه ولی این کوتاست هم شلوارت هم این به اصطلاح مانتو

از این حرفش خنده ام گرفته بود ولی به روم نیاوردم و گفتم ببین همین الانم دیرره بریم اذیت نکن

برو اون یکی مانتو رو بپوش

همه رو جمع کردم

باشه باز میکنی

یهو دیدم چمدون رو برداشت آورد کف زمین انداخت مانتو طوسی و شلوار جین مشکمی رو داد دستم با
شال مشکمی برو عوض کن.

از جام تکون نخوردم

+فکر میکنی حرف حرف شما باید باشه؟

من با همین لباس ها میرم

با همین ها

چهره اش سخت شد و تو هم رفت
دستش رو به سرش گرفت خیره نگاهم کرد
_ حرفم برات ارزش نداره؟

+ چرا ارزش داره اما

باورم شکسته

سعید هیچ چیز بد تر از این نیست

جایی هم ک میخوای بری کانادا

پر از ادم های باز و آزاده

نمیشه ک تموم روشن فکری ها برای من باشه

فکر کن یه درصد این قضیه برعکس بود

من و عماد همکار بودیم

تو چیکار میکردی

چیزی نگفت

چمدون رو برداشت و پایین رفت

توی ماشین ها رو ساکت بودیم

با مویایم آهنگ ندارمت محسن یگانه

بدون همیشه و هنوز یه دردی از تو با منه، قلبم به محض رفتنت مرد و دیگه نمیزنه!

روا نبود که گم بشم لابه لای خاطرات؛ رسمش این نبود ولی کهنه شد چه زود برات!

موند به قلبم حسرتش به دست بیارمت...

ولی عشق همینی هست که هست؛ بخوام نخوام ندارمت

این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت...

ای کاش میشد برم عقب! ای کاش ندیده بودمت!

موند به قلبم حسرتش؛ به دست بیارمت...

شعر و ملودی : محسن یگانه

ولی عشق همینی هست که هست! بخوام نخوام ندارم...

این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت...

ای کاش میشد برم عقب! ای کاش ندیده بودمت!

موند به قلبم حسرتش؛ به دست بیارم...

ولی عشق همینی هست که هست! بخوام نخوام ندارم...

برگرد به خونه ی دلم که آخرای جونشه از غم میخونن آجرش؛ چه حسرتی ستونشه

آتیشه رفتنت هنوز نور خونه ی منه...

یه قاصدک رو پشت بوم یه جغد رو شونه ی منه!

ساعتاش رو دور کند چشم تو چشم...

انتظار خودم نرم تو مشت سرنوشت گوش به حرف روزگار!

روز به روز غریبه تر با آدماش بدون حس گذشته و گذشت بیا باش به داد من برس!

موند به قلبم حسرتش؛ به دست بیارم...

ولی عشق همینی هست که هست! بخوام نخوام ندارم...

این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت...

ای کاش میشد برم عقب! ای کاش ندیده بودمت!

موند به قلبم حسرتش؛ به دست بیارم...

ولی عشق همینی هست که هست! بخوام نخوام ندارم...

این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت...

ای کاش میشد برم عقب! ای کاش ندیده بودمت

آهنگ ک تموم شد زیر لب گفت: با وجود همه اینا بی انصافیه ک بگی کاش ندیده بودمت.
ماشین رو کنار خیابون نگه داشت، رو به هم
گفت

آلما یه فرصت بهم بده

نرو،

بهم اعتماد داشته باش

میخوام ک بهم اعتماد کنی

بهش نگاه نمی‌کردم

دستش رو روی گونه ام گذاشت

و صورتم رو سمت خودش چرخوند

بی محابا بهش خیره شدم

دلگیر بودم و عصبانی ولی رفتن و جا گذاشتن چیزی نبود ک بخوام

بین من و دیبا من رو انتخاب کرده بود

به عشقمون اعتماد داشتم

سرم و چرخوندم و بیرون رو نگاه کردم

با صدای آروم گفتم

برگردیم

داخل خونه هر کدوم به کاری مشغول بودیم و بعد از تلاش های بی نتیجه اش برای آشتی کردن با من
سعید هم چیزی نمیگفت

بی حوصله و عصبی تلویزیون نگاه میکردم و سعید حموم رفته بود

صدای موبایل اش بلند شد

صفحه موبایل روشن شد و اسم دیبا

روی اش مشخص شد.

تماس رو وصل کردم

صدای سرخوشش توی گوشم پیچید

سعید،

سعید

امروز کجا بودی

حرف هاش رو می‌کشید

و مبهم حرف می‌زد

سعید، من خیلی تنهام

تو دوستم داشتی

مکث کرد

من میدونستم همیشه

دوستم داری

خوشحال بودم

فکر میکردم هیچ وقت نمیری

همیشه برام میمونی

صداش آرام و آرام تر میشد

با خودم فکر کردم

این بود قرار داد کاری ، حرف هایی ک گفت این بود

صدای در اومد و حوله

به سر از حموم بیرون اومد

صدای دیبا رو که شنید

سمت دویید و خواست از دستم موبایل رو دربیاره

بهش اجازه ندادم

صدای آرامی میومد و حرف هاش مفهوم نبود

آخر با صدای بلند گفت

سعید بیا اینجا پیشم
بیا من رو ببر
من توی جهنم عالم بده
بیا سعید.
تلفن رو قطع کردم
گفت، بده من گوشی رو کی گفته برداری
صدام رو سرم انداختم
گوشی ات هم ارزونی خودت لیاقت من رو نداشتی سعید
ازت میخواد که بری خونش
بهت اعتماد کردم
بدجوری شکوندیم
از عصبانیت میلرزیدم
اومد جلو و دستام رو گرفت
دستم رو محکم کشیدم
داخل اتاق رفتم و هر چیز دم دستم بود پوشیدم
با دیدنم وایساد و خواست حرفی بزنه جلوی دهنش رو گرفتم
هیچی نگو
فقط راه بیفت
توی ماشین گفت الان شبهه همیشه ک بری
بعدم تو عصبانی ای
من کاری نکردم دیبا اولین بار بود اینکارو کرد، بهش گفته بودم دیگه کار نمیکنم باهاش
گفتم هیچی نمیشنوم وقتی میگفتی ک باید
فکر نکن همه چیز رو تحمل می‌کنم
برو سمت خونه اش
خونشون بالای شهر بود و راه طولانی

ترافیک تهران هم ک همیشهگی بود
جلوی یه ساختمون مدرن با نمای سنگ ایستادیم
واحد ها و نور گیر های بزرگی داشت
زودتر حرکت کردم
اشاره زدم ک زنگ رو بزنه
سعید فقط نگاهم کرد
در شیشه ای بود و داخل لابی پیدا بود
به نگهبان گفتم با خانم امانی کار دارم
و وقتی گفت براتون مهمون اومده
گفت بیان تو
دم در ایستاده بود
سعید جلوتر رفت من برای اولین بار دیدمش
مو های بلوندو بلند تا کمرش
چشم های
درشت عسلی

توی یک کلمه زیبا بودبا این حال خراب و چشم ها یی ک از گریه سرخ بود باز هم زیبا بود
اونور و ایسام ک منو نبینه سعید در و نیست جرات هم نمی کرد چیزی به من بگه
دیبا دست سعید رو کشید برد تو و منم آروم رفتم طوری ک منو نبینه هر چند بماند دلم میخاست دست دیبا
رو قلم کنم تو دلم گفتم خاک تو سرت ببین دستش هم از این دختره جدا نمیکنه گردنت رو میزنم سعید
صب کن و ببین
سعید دستشو از دست دیبا بیرون آورد و ب مشروب رو میز اشاره کرد کمتر بخور خب ک این جوری
نشی وقتی هم کسی پیشت نیست سعید خاست بلند شه از رو مبل ک دیبا مچشو چسبید
وای ک دلم میخاست بگیرم له اش کنم دختره بی شعور خب تو که جنبه نداری نخور نخور
دیدم به سعید نزدیک شد و گفت سعید میخام به پیشنهادی ک این همه سال دادی به هم و گفتم نه فک کنم
هه هه تازه دختره مزخرف میخاد فکر کنه تف تف

سعید گفت دیبا حالت خوب نیست بزار برم برات آب بیارم بعدم نیازی ب فکر کردن نداره همین ک سعید
خاست ادامه رو بگه دیدم دختره نزدیک تر شدش وای خدایا وای داشت قلبم میومد تو دهنم

دلَم می‌گفت برو جلو یه کاری کن تا کار از کار نگذشته ولی عقلم می‌گفت بزار ببینم سعید چیکار میکنه
که سعید به عقب هلش داد و بلند شد اومد سمت من
قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد
منو برد جلوش و گفت لازم ب فکر کردن نیست دختر خوب دوست دوران دانشجویی
من الان زن دارم بدجور هم عاشقشم یه عشقی که از بچگی داشتم
دیبا با چشمای قرمز شده که حالا ب خون نشسته بود و ایساد گفت و خندید بلند بلند و گفت عشق پس اون
همه موس موس کردن دنبال من چی بود اون چی بود هان؟
اینو جایگزین من کردی
حرصم گرفت پارچ آبی ک رو میزش بود رو برداشتم ریختم تو صورتش گفتم این ب درخت می‌گن
اینم ریختم ک عقلت سر جاش بیاد
بفهمی چی داری میگی
آره موس موس کرده یا هر چی آدما یه دوره ای اشتباه میکنن
سعیدم در مورد حسش ب تو اشتباه کرده
الانم اومدیم اینجا به خاطر اینکه حس انسان دوستانه من گل کرد بلایی سر خودت نیاری تو حالت مستی
ات همین
سعید دستامو تو دستاش قفل کرده بود و انگار خیلی راضی بوده از دفاعی ک ازش کردم ک وسط حرفام
فشار دستشو بیشتر می‌کرد
دیبا که شوک شده بود و انگار داشت ب خودش می‌ومد
داد زد برید بیرون همین الان
منم یه پوزخند زدم کسی هم نیومده اینجا بمونه دفعه بعدی هم شمارتو ببینم رو گوشی همسرم
و زدیم بیرون
بیرون از ساختمون دستم رو از دست سعید بیرون کشیدم
نبخشیده بودمش هنوز نه ...
چند روزی بی محلی می‌کردم و
در جواب محبت هاش و صحبت هاش لبخند می‌زدم
قلبم شکسته بود

هر چند تصمیم به موندن گرفته بودم بازم دلم صاف نشد
چند شب بعد غذا رو چیده بودم، سعید از حموم بیرون اومد
و رو به روم نشست بر خلاف روز های قبل نه صحبتی کرد و نه واکنشی داد
سعیدی ک همیشه از دست پختم تعریف می کرد و عاشق ماکارونی هایی ک میپختم بود اینبار با وجود
ماکارانی خوش رنگ و لعابی ک پخته بودم فقط سری تکون داد و تشکر کرد
بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد

اون بلیط رو از اول قرارداد دادن بهم چون این قسمت پروژه رو باید حضوری میرفتم
ولی من هنوز نگفته بودم میرم فقط تو کیفم بود ولی خب با اتفاقی که افتاد همه چی یه جوری شد که این
جوری دیده بشه

الانم فقط یه بار بزار من توضیح بدم
اینو که گفت حرصم گرفت
از سکوت کردن خسته بودم گفتم من بزارم توضیح بدی سعید تو اصن میخاستی که توضیح بدی
این همه وقت داشتی بهم

خودم ماشین آوردم

رفتیم تو نشستیم رو مبل گفتم خب شروع کن توضیح میخاستی بدی

_اونوقت که دیبا اومد سراغم گفت نمیخاد بیاد شرکت بریم کافه
پوز خند زدم و گفتم تو هم از خدا خاسته ولی تو دلم فقط گفتم میخاستم بهش این اجازه رو بدم که حالا که
میخاد حرف بزنه بگه همه چی رو

ببین میدونی دیگه دیبا حامد رو دوست داشت

سرمو تکون دادم

گفت دوست نداره روبرو بشه با حامد منم گفتم خب برو با بهادر حرف بزن
گفت دلش کلا نمیخاد با شرکت مستقیم کار کنه ترجیح میده طرف حسابش من باشم از شرکت

منم به بچه ها گفتم و موافقت کردن

منم وقتی امضا کردم همراهش اون بلیط بود همونجا هم گفتم که این مورد رو باید فکر کنم و شاید نیام
دیبا هم گفت همیشه و باز فکر کن تا نزدیک زمانش وقت داری فکر کنی
منم پیشنهاد دادم نزدیک زمانش با مشورتی که با بچه ها کردیم بهادر بره.

خب یعنی توی شرکت نبود دیبا؟

نه نبود

فقط روند کار رو تلفنی براش توضیح میدادم

وگرنه خود دیبا هم تمایلی به توی شرکت بودن نداشت

وقتی که بلیط رو دیدی

چیزایی گفتمی ک حقیقت نداشت

بهم اجازه ندادی حرف بزنم

میخواستم خودت بیای جلو

متوجه کارت بشی

اینهمه بی اعتمادی رو من لایقش نبودم

الانم بهادر رفته

منم اینجا کارم تمومه

بیا برگردیم

اصفهان

نگاهش کردم

از جا بلند شدم پاشو بریم

کجا

پل طبیعت

با تعجب بهم نگاه کرد

اونجا رو خیلی دوست دارم

میخوام اونجا خاطره بسازم با کسی ک دوستش دارم کسی که دنیا مه گوشه رو گذاشتم رو حالت پرواز
گوشه سعیدم گرفتم و گذاشتم رو حالت پرواز

آلما چیکار میکنی

میخام کسی زنگ نزنه دیگه یه روز کامل با هم باشیم یعنی همیشه؟

میشه

خب چرا وایسادی بریم دیگه.

گوشه ها و داخل کیفم انداختم

خنده ام گرفته بود از کارم

از کتو لباسی ک برایش و بیرون خریده بودم بیرون کشیدم و بهش دادم گفتم،

حتما داخل کتو اش دیده بودتش ولی مارکش بهش بود

و معلوم بود نپوشیده

-اینو قبلا برات خریده بودم

توی کتوت گذاشته بودم چرا نپوشیدی؟

+چون از طرف تو بود؟

_چون از طرف من بود نپوشیدی

+چون میخوام نگهش دارم

ابروم رو بالا انداختم

چیزی ک من بهت دادم و آنقدر خوب نگه میداری؟

یه روزی میبینی

.....

آخر سر هم اون لباس رو نپوشید

میخواستم باهش سوار اتوبوس بشم

یک امروز رو دیوونگی کنیم

ایستگاه اتوبوس یه ربعی منتظر بودیم

توی اتوبوس دستش رو گرفته بودم

من بودم ک انگار میترسیدم فرار کنه.

هندسفری ای ک همیشه توی کیفم داشتمش رو بیرون آوردم به گوشی وصل کردم
یکی رو به گوش خودم و یکی رو داخل گوش سعید گذاشتم

پنجره

اتوبوس باز بود

هوای خنک اواخر شهریور به صورتمون می‌خورد

صدای موسیقی زیاد بود میدونستم

که نمیشنوه زیر لب

گفتم

نه گریز است مرا از تو نه امکان گریز/چاره صبر است ک هم دردی و هم درمانی

:صداش رو شنیدم:

بندگان را نبود جز غم آزادی و من

پادشاهی کنم ار بنده خویشم خوانی

سرم رو روی شونه اش گذاشتم

راه طولانی بود

بالخره رسیدم،

اینجا جایی بود ک با عماد اومده بودم اولین قرارمون با عماد هنوزم گاهی فکرش به ذهنم میزد و همیشه
فکر میکردم

امیدوارم همون جایی ک هست همه چیز برایش خوب پیش بره

برای این، خواستم پیام که خاطرات جدید بسازم خاطرات با سعید من

وقتی اصفهان بودم

هر جایی میرفتم جایی ک قبلا باهم توش بودیم

دلَم آروم می‌گرفت

اگر میشد

همه خیابون ها رو باهاش قدم میزد

ک همیشه حتی وقتی باهام نیست

حسش کنم

باید این اعتراف رو با خودم بکنم من محتاج بودنشم.

کنار پارک طالقانی یه مغازه بود آیس پک خریدیم و سمت بالا رفتیم اولش نشستیم تو یه آلاچیق که بستنی ها رو بخوریم بعد بریم

به سختی

با بستنی یخ زده درگیر بودم

سعید با تعجب نگام می کرد و گفت میخای بزاری یکم یخ هاش آب بشه

خب گذاشتم دیگه از مغازه تا اینجا فرصت داشت آب بشه ولی نشد

خب یکم دیگه صبر کن

صبر برای بستنی جز صبر هاییه برای من که اصن جایز نیست

آروم زیر لب گفت کلا چ صبیری جایزه برای تو

شنیدم ها چی گفتی

خندید و گفت عه خب اشکال نداره

اداشو در آوردم و بعد در رویی لیوان آیس بک رو در آوردم و نی رو داخلش کردم و یکم هم دم تا یخ هاش آب بشه و بعد شروع کردم و با اشتیاق خوردن

خیلی وقته نخورده بودی

چشمامو ریز کردم و گفتم هر روزم بخورم برام خوشمزه ست

خوبه کاش منم آنقدر دوست داشتی

خندیدم و گفتم تلاشتو بکن

یعنی نیستم الان

خاستم از زیر جواب دادن به سؤالش در برم نگامو انداختم پایین و توی لیوان رو نگاه می کردم

جواب نداشت

وسط خوردن چرا سوالا سخت میپرسی

کجاش سخته جوابش به کلمه ست هستم یا نیستم

آروم گفتم هستی.. با هم راه میرفتیم

انگار میخواستم همه پیاده رو ها رو باهانش قدم بزنم

از توی کیفم یه برگه در اوردم

گفتم

حالا اومدین اینجا باید از خودمون یه نشونه بگذاریم

اسممون رو روی برگه نوشتم

و تا زدم

همراه تکه پازلی ک توی کیفم جا مونده بود

و با دستام خاک رو جا به جا کردم

و داخل خاک گذاشتم

متعجب بهم زل زده بود

گفتم ازم چیزی نپرس

دلم خواست این کار عجیب و غریب رو انجام بدم

نمیدونم چون میخوام بگم ک ما اینجا بودیم

هوا رو به تاریکی میرفت و راه افتادیم سمت خونه

این خاطره این روز برام خیلی عزیز بود

انگار دوست داشتن و با پوست استخونم درک میکردم.

[رسیدیم خونه زنگ زدم مامانم اینا

نهال گوشی رو برداشت و با توپ پر گفت معلوم هست کجایی نه تو گوشیت روشن نه سعید

مردیم از نگرانی

خندیدم و گفتم علیکه سلام

سلام و کوفت میخندی

بابا من با مامان حرف زدم بعدم کلا چند ساعته حرف نزدیم با سعید رفتیم بیرون گوشی ها رو. خاموش کردم

وای آما واقعا محشری تو خرابکاری

بابا هی میگفت زنگ بزنی تو هم خاموش بودی

اومدم چیزی بگم دیدم صدا بابا ست

آما خوبی

سلام بابا آره خوبم تو خوبی

گوشیتون چرا خاموش بود

رفتیم بیرون با سعید تقصیر من بود رمانتیک بازی بهم دست داد خاموش کردم ببخشید

بیای خونه حسابی باید حرف بزنی با هم این جوری همیشه

این از اون وقتا بود که وقتی بابا اعصابی میشد میخواست جدا بریم پیشش توبیخ کنه

باشه بابا

گوشی رو بده سعید

باشه

نمیدونم چرا یهو میخواست با سعید حرف بزنی وای نکنه فهمیده با هم قهر بودیم

ترسیدم دستام یخ زده بود

به سعید گفتم ک گوشی رو بگیره

از این طرف صدای سعید بود ک میگفت بله، حواسم هست،

بله

عصبانی شدم ک چرا نمیفهم چی میگن وقتی قطع کرد پرسیدم چی میگفتید به هم دیگه گفت

هیچی

بهم گفته ک حواسم بهت باشه مراقب باشم توی مسیر

نفس راحتی کشیدم یا متوجه قهر ما نشده بود ک بعید بود یا میخواست به روش نیاره

از بیرون شام گرفتیم

و شب از فرط خستگی خیلی زود برای خوابیدن رفتیم

سعید گفت

خودم رو توی بغلش جا کردم
خندید و گفت
اینجا بدون تو خونه نبود ها
تو باید باشی ک اینجا خونه باشه
دلم گرفت
گفتم فقط خونه نیست
این زندگی زندگی نیست برام اگر تو نباشی.
صبح زود ساعت ۷ صبح آماده شدیم بریم
خیلی زود بود خیلی وقت بود زود بلند نشده بودم به زور کنده شدم از رختخواب
یه فلاکس چایی گذاشتم میوه هم برداشتم تو ظرف گذاشتم
توی جمع کردن وسایل برای مسافرت حسابی ماهر شده بودم
:خیابون ها سیاه پوش بودن
خیابونی ک خانه ی خاله ک حالا ما داخلش بودیم
بود
سیاه پوش بود و موکب های چایی رو گذاشته بودن
امشب شب اول محرم
لباس روشنی ک به تن داشتم رو با لباس مشکی عوض کردم
و راه افتادم
سعید گفت دیر شده دیر کردم
گفتم به خاطر محرم بهتره ک تیره بپوشیم
لباس طوسی پر رنگ و شلوار مشکی به تن داشت
توی مسیر
ساکت بودیم و توی همین سکوت نگاهش میکردم
هر چه بیشتر میدیدم بیشتر می فهمیدم زیباست
دست هاش با اینکه کار فنی نمی کرد

به خاطر ورزش و کار های سنگین
ورزیده بود
همیشه دست های کار کرده رو دوست داشتم
انگاشتانم رو
لای انگشتانش لغزوندم
و بهم لبخند زدیم
کنار یه رستوران و ایسادییم
سعید رفت دستاشو بشوره منم رفتم دستشویی و دستامو شستم
اومدم دیدم سعید نیومده هنوز نشستم یکم منو رو دیدم گارسون اومد گفت بفرمایید چی میل دارید
گفتم دو پرس جوجه با دلستر استوایی با دوتا سالاد کاهو ممنون
بله چشم
گوشیمو از کیفم درآوردم دیدم نهال زنگ زده شماره اشو گرفتم گفتم به نهال خانم حال شما
علیکه سلام آما خانوم چه عجب
چرا؟
اون از دیشب که خاموش بودی بعدم الان زنگ زدم برنداشتی
ببخشید تو راهیم رفته بودم دستامو بشورم جات خالی اومدیم یه چی بخوریم
اشکال نداره
میخاستم ببینم کجایی
نزدیکیم یه یه ساعت و نیم دیگه می‌رسیم
آها باشه بیاید خونه خاله هم خونه ماست
باشه میبینمت
میبینمت سلام برسون به سعید خداحافظ
خداحافظ
با اینکه خیلی شانسی اینجا رو انتخاب کردیم ولی شانس باما یار بود و غذای خوبی بود
خیلی زود اصفهان رسیدیم

خستگی راه رو حس نمی‌کردم

خونه

رسیدیم

با همه سلام و احوال پرسی کردیم

و نگاه های معنی دار خاله و مامان هم ک بماند

ک بله اینا آشتی کردن ما رو باش ک فکر میکردیم

هیچ کدوم خبر ندارن

به محض ورد

داخل حموم چپیدم

مامان از بیرون صدا میزد و می‌گفت دختر کجا پریدی حموم سعید اینجاست

اتفاقا چون سعید بود باید

مرتب می‌بودم

مدت طولانی که توی راه بودیم و هوای گرم

چیزی از من ساخته بود عجیب

نیم ساعتی طول کشید

اونقدری محکم موهام رو شستم ک سرم درد گرفته بود

با لیف چند باری خودم رو شستم

دچار وسواس بودم انگار

در آخر راضی شدم ک خارج بشم

اومدم بیرون

لباس هام رو پوشیده بودم

دیدم توی اتاق سعید خوابیده

روی تخت

کنارش رفتم و به زور خودم رو کنارش جا دادم اونقدری خسته بود ک تکون نخورد
همون جا خوابم برد

وقتی بیدار شدم از سعید اثری نبود

یکم حالم گرفته شد.

رفتم آشپزخونه به نهال گفتم سعید کوش؟

سیخ کباب نداشتیم گفت میره از خونه خودشون میاره

آهان

رفتم پیش بابا تو پذیرایی گفتم بابا آنوقت میخواستی چی بگی بهم

نگاهی کرد به این ور اونور

انقد مخفیانه ست

جدی نگام کرد نه ولی خب میخاستم دو نفری در موردش حرف بزنیم ولی خب الان خاله ات هست زشته
بریم اتاق خواب همین جا میگم دیگه

باشه

بین اونوقت اوضاع جوری بود که من گذاشتم زیاد تر از معمول بری خونه خاله ات یا تهران بمونی با
سعید ولی دیگه هر جا رفتی ۱۰ شب خونه ای و اینکه تا بعد عروسی تهران همیشه بری بمونی با سعید

دیگه خاله ات شرایط روحی ایش هم بهتر از قبل شده میتونه با سعید هم تهران بره تا کارش تموم بشه
همین جوری نگام خشکیده بود به لب های بابام چرا یهو این جوری میگفت میدونم راس میگه که زیادتر
از حد معمول با هم بودیم ولی یهو چرا الان داره میگه آخه

بابا چرا یهوایی اینا رو میگی

من موهامو تو آسیب سفید نکردم بالاخره میفهمم تنها میای با اتوبوس همش تو خونه نشستی و گریه
میکردی و چشمام پف داشت وقتی میدیدمت کلافه بودی خونه خاله ات نمیومدی

اصن از اون آلما سر زنده خبری نبود چرا فک میکنی نمیفهمم اگه نگی

چشمام پر اشک شد خوشحال که انقد بابام منو دیده بود واقعا خوشحال بودم اونوقت همش فک میکردم
تنهام ولی الان میبینم بابام هم ناراحتیمو حس کرده و ناراحت بوده

یهویی دلم خاست بغلش کنم بغلش کردم و گفتم ببخشید بابا

یهو نهال اومد اوووه چ لاوی میترکونین ما کشکیم بابا چطورره منم برم نباشم چند وقتی بلکه عزیز شم

نگاش کردم و گفتم حسودی نکن.
بابا توی کباب گرفتن کارش حرف نداشت
ماهرانه به سیخ گرفت
شام رو زودتر خوردیم
و همگی حاضر شدیم و هیئت رفتیم
چند سال قبل خودمون هیئتی داشتیم با دایی ها و بچه هاشون
ولی کم کم جمعیت کمتر شد
و هیئت جمع شد
حالا گاهی مسجد میرفتیم و هیئت های همسایه
هر بار یکجا
با اینکه چادری نبودم
محرم رو چادر سر کرده بودم
سعید هم دید و گفت چادر هم خوبه ها گفتم اره
خیلی خوبه منتهی من رو شما یا این حجاب دیدی و پسندیدی
انتخاب من اون مدل بوده
و تغیر نمیکنم
باشه حالا گارد نگیر
دیگه دیگه
سعید که ماشین نیاورده بود همگی با ماشین بابا رفتیم
هیئت دوستش
سعید و بابا که رفتن تو مردونه ما هم زنونه
شب اول بود و از مسلم به عقیل آخونده داشت میگفت همیشه قبل روضه اول آخونده میومد حرف میزد
بعد روضه شروع می شد
محرم رو دوست داشتم به خاطر حال غریب و خوبی که داشت
دوست داشتم از بچگی دیدن زنجیر زنان رو و دوست داشتم برم زنجیر بزخم وقتی خیلی کوچیک بودم با
بابا گاهی میرفتم و زنجیر کوچیکی که داشتم رو می بردم و زنجیر میزدم

یا به وقتایی طبل کوچیکم می بردم

کنار پارک طالقانی به مغازه بود آیس پک خریدیم و سمت بالا رفتیم اولش نشستیم تو به آلاچیق که بستنی ها رو بخوریم بعد بریم به سختی

با بستنی یخ زده درگیر بودم

سعید با تعجب نگام می کرد و گفت میخای بزاری یکم یخ هاش آب بشه خب گذاشتم دیگه از مغازه تا اینجا فرصت داشت آب بشه ولی نشد خب یکم دیگه صبر کن

صبر برای بستنی جز صبر هاییه برای من که اصن جایز نیست آروم زیر لب گفت کلا چ صبری جایزه برای تو

شنیدم ها چی گفتی

خندید و گفت عه خب اشکال نداره

اداشو در آوردم و بعد در رویی لیوان آیس بک رو در آوردم و نی رو داخلش کردم و یکم هم دم تا یخ هاش آب بشه و بعد شروع کردم و با اشتیاق خوردن خیلی وقته نخورده بودی

چشمامو ریز کردم و گفتم هر روزم بخورم برام خوشمزه ست

خوبه کاش منم آنقدر دوست داشتی

خندیدم و گفتم تلاشتو بکن

یعنی نیستم الان

خاستم از زیر جواب دادن به سؤالش در برم نگامو انداختم پایین و توی لیوان رو نگاه میکردم جواب نداشت

وسط خوردن چرا سوالا سخت میپرسی

کجاش سخته جوابش به کلمه ست هستم یا نیستم

آروم گفتم هستی.:: با هم راه میرفتیم

انگار میخواستم همه پیاده رو ها رو باهاش قدم بزنم

از توی کیفم یه برگه در اوردم

گفتم

حالا اومدین اینجا باید از خودمون یه نشونه بگذاریم

اسممون رو روی برگه نوشتم

و تا زدم

همراه تکه پازلی ک توی کیفم جا مونده بود

و با دستام خاک رو جا به جا کردم

و داخل خاک گذاشتم

متعجب بهم زل زده بود

گفتم ازم چیزی نپرس

دلم خواست این کار عجیب و غریب رو انجام بدم

نمیدونم چون میخوام بگم ک ما اینجا بودیم

هوا رو به تاریکی میرفت و راه افتادیم سمت خونه

این خاطره این روز برام خیلی عزیز بود

انگار دوست داشتن و با پوست استخونم درک میکردم.

[رسیدیم خونه زنگ زدم مامانم اینا

نهال گوشی رو برداشت و با توپ پر گفت معلوم هست کجایی نه تو گوشیت روشنه نه سعید

مردیم از نگرانی

خندیدم و گفتم علیکه سلام

سلام و کوفت میخندی

بابا من با مامان حرف زدم بعدم کلا چند ساعته حرف نزدیم با سعید رفتیم بیرون گوشی ها رو. خاموش کردم

وای آلما واقعا محشری تو خرابکاری

بابا هی میگفت زنگ بزنی تو هم خاموش بودی

او مدم چیزی بگم دیدم صدا بابا ست

آلما خوبی

سلام بابا آره خوبم تو خوبی

گوشیتون چرا خاموش بود

رفتیم بیرون با سعید تقصیر من بود رمانتیک بازی بهم دست داد خاموش کردم ببخشید

بیای خونه حسابی باید حرف بزنیم با هم این جوری همیشه

این از اون وقتا بود که وقتی بابا اعصابی میشد میخواست جدا بریم پیشش توی بیخ کنه

باشه بابا

گوشی رو بده سعید

باشه

نمیدونم چرا یهو میخواست با سعید حرف بزنه وای نکنه فهمیده با هم قهر بودیم

ترسیدم دستام یخ زده بود

به سعید گفتم ک گوشی رو بگیره

از این طرف صدای سعید بود ک میگفت بله، حواسم هست،

بله

عصبانی شدم ک چرا نمیفهم چی میگن وقتی قطع کرد پرسیدم چی میگفتید به هم دیگه گفت

هیچی

بهم گفته ک حواسم بهت باشه مراقب باشم توی مسیر

نفس راحتی کشیدم یا متوجه قهر ما نشده بود ک بعید بود یا میخواست به روش نیاره

از بیرون شام گرفتیم

و شب از فرط خستگی خیلی زود برای خوابیدن رفتیم

سعید گفت

خودم رو توی بغلش جا کردم

خندید و گفت

اینجا بدون تو خونه نبود ها

تو باید باشی ک اینجا خونه باشه

دلم گرفت

گفتم فقط خونه نیست

این زندگی زندگی نیست برام اگر تو نباشی.

:صبح زود ساعت ۷ صبح آماده شدیم بریم

خیلی زود بود خیلی وقت بود زود بلند نشده بودم به زور کنده شدم از رختخواب

یه فلاکس چایی گذاشتم میوه هم برداشتم تو ظرف گذاشتم

توی جمع کردن وسایل برای مسافرت حسابی ماهر شده بودم

:خیابون ها سیاه پوش بودن

خیابونی ک خانه ی خاله ک حالا ما داخلش بودیم

بود

سیاه پوش بود و موکب های چایی رو گذاشته بودن

امشب شب اول محرم

لباس روشنی ک به تن داشتم رو با لباس مشکی عوض کردم

و راه افتادم

سعید گفت دیر شده دیر کردم

گفتم به خاطر محرم بهتره ک تیره بیوشیم

لباس طوسی پر رنگ و شلوار مشکی به تن داشت

توی مسیر

ساکت بودیم و توی همین سکوت نگاهش میکردم

هر چه بیشتر میدیدم بیشتر می فهمیدم زیباست

دست هاش با اینکه کار فنی نمی کرد

به خاطر ورزش و کار های سنگین

ورزیده بود

همیشه دست های کار کرده رو دوست داشتم

انگاشتانم رو
لای انگشتانش لغزوندم
و بهم لبخند زدیم
کنار یه رستوران وایسادیم
سعید رفت دستاشو بشوره منم رفتم دستشویی و دستامو شستم
اومدم دیدم سعید نیومده هنوز نشستم یکم منو رو دیدم گارسون اومد گفت بفرمایید چی میل دارید
گفتم دو پرس جوجه با دلستر استوایی با دوتا سالاد کاهو ممنون
بله چشم
گوشیمو از کیفم در آوردم دیدم نهال زنگ زده شماره اشو گرفتم گفتم به نهال خانم حال شما
علیکه سلام آما خانوم چه عجب
چرا؟
اون از دیشب که خاموش بودی بعدم الان زنگ زدم برندااشتی
بیخشید تو راهیم رفته بودم دستامو بشورم جات خالی اومدیم یه چی بخوریم
اشکال نداره
میخاستم ببینم کجایی
نزدیکیم یه یه ساعت و نیم دیگه می‌رسیم
آها باشه بیاید خونه خاله هم خونه ماست
باشه میبینمت
میبینمت سلام برسون به سعید خداحافظ
خداحافظ
با اینکه خیلی شانسی اینجا رو انتخاب کردیم ولی شانس باما یار بود و غذای خوبی بود
خیلی زود اصفهان رسیدیم
خستگی راه رو حس نمی‌کردم
خونه
رسیدیم

با همه سلام و احوال پرسی کردیم

به محض ورد

داخل حموم چپیدم

مامان از بیرون صدا میزد و می‌گفت دختر کجا پریدی حموم سعید اینجاست

اتفاقا چون سعید بود باید

مرتب میبودم

مدت طولانی که توی راه بودیم و هوای گرم

چیزی از من ساخته بود عجیب

نیم ساعتی طول کشید

اونقدری محکم موهام رو شستم ک سرم درد گرفته بود

با لیف چند باری خودم رو شستم

دچار وسواس بودم انگار

در آخر راضی شدم ک خارج بشم

اومدم بیرون

لباس هام رو پوشیده بودم

دیدم توی اتاق سعید خوابیده

روی تخت

کنارش رفتم و به زور خودم رو کنارش جا دادم اونقدری خسته بود ک تکون نخورد

همون جا خوابم برد

وقتی بیدار شدم از سعید اثری نبود

یکم حالم گرفته شد.

رفتم آشپزخونه به نهال گفتم سعید کوش؟

سیخ کباب نداشتیم گفت میره از خونه خودشون میاره

آهان

رفتم پیش بابا تو پذیرایی گفتم بابا آنوقت میخواستی چی بگی بهم

نگاهی کرد به این ور اونور

انقد مخفیانه ست

جدی نگام کرد نه ولی خب میخاستم دو نفری در موردش حرف بزنیم ولی خب الان خاله ات هست زشته
بریم اتاق خواب همین جا میگم دیگه

باشه

ببین اونوقت اوضاع جوری بود که من گذاشتم زیاد تر از معمول بری خونه خاله ات یا تهران بمونی با
سعید ولی دیگه هر جا رفتی ۱۰ شب خونه ای و اینکه تا بعد عروسی تهران نمیشه بری بمونی با سعید

دیگه خاله ات شرایط روحی ایش هم بهتر از قبل شده میتونه با سعید هم تهران بره تا کارش تموم بشه

همین جوری نگام خشکیده بود به لب های بابام چرا یهو این جوری میگفت میدونم راس میگه که زیادتر
از حد معمول با هم بودیم ولی یهو چرا الان داره میگه آخه

بابا چرا یهوایی اینا رو میگه

نهال یهو اومد گفت اوه اوه چه خلوت محرمانه ای

نگاش کردم و گفتم حسودی نکن.

بابا توی کباب گرفتن کارش حرف نداشت

ماهرانه به سیخ گرفت

شام رو زودتر خوردیم

و همگی حاضر شدیم و هیئت رفتیم

چند سال قبل خودمون هیئتی داشتیم با دایی ها و بچه هاشون

ولی کم کم جمعیت کمتر شد

و هیئت جمع شد

حالا گاهی مسجد میرفتیم و هیئت های همسایه

هر بار یکجا

با اینکه چادری نبودم

محرم رو چادر سر کرده بودم
سعید هم دید و گفت چادر هم خوبه ها گفتم اره
خیلی خوبه منتهی من رو شما یا این حجابم دیدی و پسندیدی
انتخاب من اون مدل بوده
و تغیر نمیکنم
باشه حالا گارد نگیر
دیگه دیگه
سعید که ماشین نیاورده بود همگی با ماشین بابا رفتیم
هیئت دوستش
سعید و بابا که رفتن تو مردونه ما هم زنونه
شب اول بود و از مسلم به عقیل آخونده داشت میگفت همیشه قبل روضه اول آخونده میومد حرف میزد
بعد روضه شروع می شد
محرم رو دوست داشتم به خاطر حال غریب و خوبی که داشت
دوست داشتم از بچگی دیدن زنجیر زنان رو و دوست داشتم برم زنجیر بزnm وقتی خیلی کوچیک بودم با
بابا گاهی میرفتم و زنجیر کوچیکی که داشتم رو می بردم و زنجیر میزدm
یا به وقتایی طبل کوچیکمو می بردم
کمکم
بزرگ تر شدم باید همراه مادرم میرفتم
و می نشستم توی مجالس زنانه
هر چند اونجا هم بند نبودم و مدادم
اینطرف و اونطرف میرفتم
چقدر مامانم حرص می خورد
برعکس نهال ک آروم بود و اول تاخر از پیش مامانم جم نمی خورد
توی یکی از این مجالس
اونقدر رفتم و از ظرف حلوا جلوی
مداح حلوا برداشتم ک حلوا و سینی رو با هم بهم داد.....

مداح شور انداخته بود و صدای بلند سینه زدن ها
فضا و پر کرده بود

توی کتاب یادت باشه خوندم ک نوشته بود

اون سینه ای ک برای امام حسین بهش ضربه زدی و سینه زدی نمیسوزه
برای همین کم نمیخواستم بگذارم
توی سینه زدن.

حدود یک ساعت ونیم تو مراسم بودیم آخر مراسم دعا کرد مداح و همه امین بلندی گفتن
بلندشدیم کفشامونو پوشیدیم اومدیم بیرون دم ماشین وایسادیم هنوز بابا اینا نیومده بودن
زنگ زد سعید گفت آقایون یه نیم ساعتی جلو در قراره زنجیر بزندن
گفتم باشه ما دم ماشینیم
مردا اومدن بیرون

بابا و سعید هم دیدیم دست تکون دادم برایشون دیدم سعید از این طبل دوغل ها انداخته
بابا هم زنجیر بدست اومدن سمتمون
گفتم مگه تموم نشدش دعا کردن ها

آره ولی خب دسته تشکیل دادن دیگه نیم ساعتی میمونیم باشه

مامان گفت اشکال نداره سوئیچ رو فقط بده خسته شدیم تو ماشین بشینیم بابا هم سوئیچ رو داد
و بعدم با سعید رفتن بین دسته

نگامو دوختم به سعید که داشت دوغل میزد انگار همه محو شده بودن و سعید رو فقط داشتم اون لحظه
می دیدم گوشیمو درآوردم از تو کیفم از دسته فیلم گرفتم ولی خب نصف بیشتر فیلم زوم بود دوربینم رو
سعید

گوشیم حافظه اش دیدم پره خاستم گوشی نهال رو بگیرم که دیدم مشغول حرف زدن با مهرزاده
گوشی خاله رو گرفتم ازش و یکم دیگه فیلم گرفتم.

رمز و راز این شب ها چی بود رو نمیدونم

ادم ها توی این ماه حواسشون جمع تر بود

خیابون ها پر از حس زندگی

از رنگ مشکی هیچ خوشم نمیومد ولی مشکی امام حسینی رو دوست داشتم

هر شب

جمع می‌شدیم

و روضه میرفتیم

و حال خوب بعد از گریه برای سید الشهداء

میدیدم سعید رو سینه زنی یا زنجیر زنی اش رو و کیف میکردم

این حس حسی جدید بود

نهال هم همراه ما بود مهرزاد جای دیگه ای میرفت بماند که

چقدر بهم پیام میدادن حین روضه قبل و بعدش

محرم هم با تموم حال خوبش یک دهه اش تموم شد

به مامان گفتم کاش زودتر

نهال و مهرزاد هم عقد میکردن این شرایط برایشون اذیت کننده است

البته نگرانی و این پا و اون پا کردن مامان و بابا رو هم درک میکردم اونها هم نگران بودن

یه شب مامان و بابای مهرزاد اومدن برای شام خونمون البته این بار چون نهال گفته بودش میدونستم بابای واقعیست در واقعه شوهر دوم مامانشه و از بابای مهرزاد جدا شده انگار بابای مهرزاد بعد یه مدت یه ویزای کاری میگیره برای استرالیا که مامان مهرزاد ستاره خانم دوست نداشته بره به خاطر مامان پیرش دوست داشته نزدیک مامانش باشه بهش کمک کنه ولی بابای مهرزاد یا همون افشین میره و بعد طلاق غیابی میده زنشو بدون اینکه حتی بدونه بچه ای داره.

مادر مهرزاد مهربون و متین به نظر می‌رسید

آقای اتابکی هم همراهشون بود

مهرزاد محترمانه با آقا سهراب رفتار میکرد

از ماجرا ازدواجشون گفتن

افشین رفته بود در حالی که همه چیز رو فروخته بود

دست مهربانو به هیچی بند نبوده

طلب کار هایی که از وجودشون خبر نداشت هم بعد از چند هفته سراغش میان

آقا سهراب هم جزو همین طلبکار ها بود

که از افشین چک داشت

وضعیت و نداری این ها رو که دید دلش سوخت و توی یه خیاطی براش کار پیدا کرد

کم یاد میگیره و

لباس های مختلف رو یاد میگیره شب تا صبح بیدار بود و می دوخت و یاد می گرفت

بازم آقا سهراب هوشون رو داشت بعد سه سال خیاطی خودش رو میزنه

و یک سال بعد با همین آقا سهراب ازدواج میکنه

سهراب ازدواج اولش بود و با تموم مخالفت های خانواده اش

میگه ک من این خانوم رومی خوام

این زنی بود ک زندگی اش رو ساخت و من دیدم چقدر قویه

وقتی از خانومش حرف میزد

چشم هاش سرشار از محبت بود

الان یه مزون داشت

و تعدادی خیاط

و هنرجو.

:مامان اولش یکم نسبت به اینکه طلاق گرفته بودن مامانش اینا حساس شده بودولی وقتی ماجرا رو فهمید متوجه شد که چی به چیه و حساسیتش برطرف شد خداروشکر

بابا هم که از قبل تحقیقاتی کرده بود تومحله مهرزاد اینا و شرکت و دوستاش و از این نظر راضی بود و حتی مطمئن

نهال حسابی خوشحال بود اون شب وقتی نگاش میکردم مشخص بود چقد عشق تو نگاهش به مهرزاد موج میزنه همونی که جونشم حاضر بود بده

اون شب سعید و خاله نبودن چون رفته بودن خونه عموش اینا

بابا گفت به نهال تقویم رو بیاره که یه تاریخ برای مراسم عقد و عروسی تعیین کنیم قرار شد تو همون تالار اول عقد کنن بعد هم عروسی رو بگیرن چون از قبل صیغه محرمیت تو محضر بینشون جاری شده بود دیگه

تاریخش بعد محرم و صفر افتاد حدودا یه ماه دیگه.

عروسی نهال زودتر از ما افتاد

حالا هر دو باید وسایل میگرفتیم

با، بابا بازار برای خرید میرفتیم

من که عاشق لیوان کمر باریک و پیاله و قندون بودم اولین چیزی ک خریدم

همون بود

کتری و قوری خریدیم کتری بزرگ برای مایی ک عاشق چایی بودیم

عاشق سرویس چینی بودم

من چینی انتخاب می‌کردم

نهال آرکوپال

بشقاب های متفاوت یکی خال خالی یکی گلدار

خیلی با نمک بود و دوستش داشتم

برای مهمون هم خیلی ساده

سینی های سفید

توی اندازه های مختلف.

:مهرزاد تو یه آپارتمان ۷ واحده یه واحد دو خوابه با نهال دیده بودن که پسندیده بودن قرار بود اونو رهن کنن که آقا سهراب گفته بوده کمکت میکنم و وام گرفتن و خریدنش

دیگه کلا قرار بود کاغذ دیواری اینا رو خودشون بکنن مهرزاد بلد بود دیوار ها رو قرار بود برای پذیرایی رو کاغذ دیواری کنن

اتاق خواب خودشون هم یکی از دیوار ها میخواستن کاغذ دیواری کنن

کابینت ها رو هم دوست مهرزاد کابینت ساز بود قرار شد بیاد برایشون درست کنه از این آینه های سفید طوسی

بابا یه خونه شریکی با یکی از دوست هاش داشت

به خاطر همزمان شدن خرید های من و نهال مجبور شد نیم دونگ خونه رو بفروشه

و اسباب بزرگ

گاز، یخچال، ماشین لباسشویی و..... برای من و نهال بگیره

توی مدتی ک کار کرده بودم پول پس انداز داشتم

با باهانش طلا خریده بودم

نهال هم ک چند سالی بود کار می‌کرد

خیلی از وسایل ریز رو خودمون خریدیم با اینکه به چشم نمیومد ولی کلی هزینه اش شد.

یه روز رفتم خونه خاله برای ناهار سعید که سرکار بود منم کمک خاله کردم ناهار قرمه سبزی پخت منم سالاد شیرازی درست کردم

میز رو چیدیم ساعت ۲ بود که سعید هم اومد رفتم جلو دستمو دراز کردم سمتش گفتم سلام خسته نباشی
دستمو حسابی فشار داد و کشید سمتش و بغلم کرد علیکه سلام نیستی
لبخند زدیم گفتم آروم سعید خاله میبینه
آلما کی میتونم اینو برات جا بندازم که بابا خب ببینن چ اشکال داره زنی
بله بله اومدم بیرون از بغلش
خاله گفت چرا نمی آید تو
بیا صدا خاله رو دراوردی
سلام مامان چطوری؟
خوبم خسته نباشی پسر
سلامت باشی چ بویی هم راه انداختی
اوم خاله قرمه سبزی درست کرده
تو چی درست کردی؟
نگامو ریز کردم گفتم سالاد
داشت میرفت سمت دستشویی دستاشو بشوره خندید و گفت چقد کار کردی خسته نباشی
همینم خیلی خوبه مگه نه خاله
آره عزیزم
دیگه خاله و خواهر زاده باید هم همو تایید کنن.
:خیلی زود سفره نهار زو انداختیم
حسابی از غذا و خیلی هم از سالاد تعریف کرد
خنده ام گرفته بود
بعد از ناهار ظرف ها رو من و سعید شستیم
کاری ک خیلی دوست داشتم همتی بود توی اوج خستگی باز هم کمک میکرد به من و توی خونه هم به
مامانش خاله ک دست درد امانش رو بریده بود
از اون وقتی ک تهران بودیم سعید خیلی تغییر کرده بود
هم من و هم سعید

توی این یه هفته انگار با خودش فکر کرده بود، و حس میکردم بیشتر درکم می‌کنه

تلفن خاله زنگ خورد
دوست قدیمی اش بود گفت که پیششون بره
چادرش رو روی سرش انداخت
خب حالا چیکار کنیم پایه ای سعید یه کاری کنیم؟
نمیشه بریم یکم بخوابیم
شونه امو انداختم بالا گفتم باشه برو بخواب منم دیگه میرم خونمون کاری نداری
الان مثلا قهر کردی؟
مثلا چیه تو میخای بری بخابی خاله هم نیست من عین قو قو تنها بشینم چیکار دیگه
دقت کنی گفتم بریم بخوابیم با هم دیگه
من خوابم نمیداد
بیا لالایی میخونم خوابت ببره
خنده ام گرفته بود گفتم از دوران شیر خواره بودنم خیلی وقت گذشته
سعید خندید
خب کارتو بگو شاید پایه شدم
لبخند گنده ای زدم رفتم اتاق خواب و برگشتم گفتم دیدیدن
سعید نگاه دستم کرد بعد نگام کرد
این موقعه ظهر فکر بکرت درست کردن پازله اونم ۱۰۰۰ تیکه؟
اوم چ اشکال داره ذهنت باز میشه
آره ولی چشمام بسته میشه به جون آما از ۶ صبح بیدارم یکم بخوابم بعد درست کنیم
باشه برو بخواب من یکم درست میکنم تا تو بیای بی ذوق.
نشستم و قطعات رو جلوم ریختم
سعید هم کنارم نشست
از یک گوشه شروع کردم
سعید هم کمک می کرد

یه میز کوچیک داشت خاله اونو آوردم روش شروع کردم به باز کردن پازل طرح روش یه منظره بود
که وسطش دریاچه بود کنارش هم یه دختر و پسر نشسته بودن تو قایق وسط دریاچه بودن

سعید اومدم کنارم نشست

گفتم مگه نمیخابی

نه دیگه یکم کمک میکنم که نگن بهم بی ذوق

ببینیم و تعریف کنیم تا کجاش نمیخابی

میبینی آما خانوم

تیکه ها رو ریختم رو میز بعدم اون در جعبه رو گذاشتم ته میز که از روش تیکه ها رو پیدا کنیم بچینیم

سعید دوتا میزاشت دوتاش غلط بود برمی داشت

ولی خودم که از بچگی عاشق پازل بودم باز بهتر میچیدم

گفتم زیاد تو پازل خوب نیستی آقای مهندس

نگاه چپی کرد بهم گفت جوجه رو آخر پاییز می شمارن

البته اگه اونوقت بیدار باشی بخای بچینی و خندیدم

حالا بخند بعدا میبینی

باشه میبینم.

:دیدم داره اشتباه می چینه دستش رو گرفتم

گفتم دست نزن همش اشتباه اشتباه اصلا بخواب

دستش رو مشت کرد

نمیدم

با من سر لج افتاده بود

سمت خودم کشیدم دستش رو با نهایت توانم

ولی تکون نمی خورد

تو مگه زورت به من میرسه فسقلی

با نهایت زورم کشیدم دستش جلو اومد

و همزمان با دست دیگه اش دستم رو گرفت و جلو کشید

صورتم فاصله کمی از صورتش بود

روم رو برگردونم

گفت خانوم کوچولو با دم شیر بازی نکن
سرم رو چرخوندم صورتم رو به روی صورتش بود با حرص دهانم رو باز کردم
ک با لب هاش وادار به سکوتم کرد
سرم رو عقب کشیدم
چی کار میکنی
اگر مامانت بیاد...

_گاهی یادت میره ما زن و شوهریم انگار
گفت

اینبار چشمام رو بستم....

در مقابل اصرار سعید برای خوابیدن نرفتن
به بابا قول داده بودم ک یکم رعایت کنم
و برای همین توی خونه خودم. و مشغول کردم
سعید هم نیم ساعتی خوابید
و بعد من رو خونه رسوند.

تو راه که کلا اخماشو کرده بود تو هم

اومدم جو رو عوض کنم گفتم میگم میخای بریم یه سر سی و سه پل؟

نه میرسونمت خونتون باید برم خودمم شرکت کار دارم

آها باشه ولی خب چرا اخماتو کردی تو هم؟

نگاهی بهم کرد از اون نگاه ها که خودش حرفه و توش همیشه فهمید یعنی خودت نمیدونی

ولی باز به روی خودم نیاوردم گفتم نمیخای جوابمو بدی؟

نگاه رو برو کرد و گفت

جوابت مشخصه خودتم میدونی واقعا دلیل بچه بازیتو گاهی نمی فهمم

بچه بازی، آها

باشه من بچه ام

یکم بعد رسیدیم

گفتم خداحافظ و مثل همیشه ک دست میدادم دست ندادم
اونم سرشو تکون داد و رفتم تو.

:هر چی خرید میکردیم انگار بازم تمومی نداشت

نهال

وسایل آشپزخونه اش رو سفید گرفته بود

منم مشابه نهال خریدم

برای خونه فرش های رنگ های فانتزی رو میپسندید،

و مبیل های سفید

چوب ها و تخت و کمد هم همگی سفید

این بین

ترتینی هایی خرید ک به خونه روح میداد

و از یکنواختی خارج کرده بود.

سعید ساعت ۱۰ بود پیام داد گفت آماده باش نیم ساعت دیگه دم درم

سریع حاضر شدم با اینکه هنوز حرفش یادم بود ولی حوصله لجشو در آوردن نداشتم

به مامان گفتم سعید اومده دنبالم بریم بیرون

گفت باشه مراقب خودتون باشید خداحافظ

خداحافظ

رفتم دم در سعید تو ماشین بود سوار شدم

سلام خوبی؟

اوم تو چطوری

خوبم کجا بریم؟

بریم وسایل خونمون رو بگیریم دیگه همه رو که نباید تو بخری

اوه ماگاد باشه بریم

یعنی اصن نمیخای تعارف کنی بگی نه نمیخاد

نه دیگه چ تعارفی آدم مگه با شوهرش تعارف داره بزن بریم

خندید و گفت بله کاش هیچ وقت هم تعارف نداشته باشی
انشالله

ویترین مغازه ای که با وسایل با رنگ فانتزی رفتیم
نگاه سعید کردم گفتم وای خیلی خوشگلن وای عاشق این جور چیزا بودم
میدونم به خاطر همین با پرس و جو فهمیدم اینجا از اینا داره اونوقت انقد از وسایل یاس تعریف کردی
فهمیدم سلیقه ات چیه
میدونستم باهوشی

خب بریم نگاه کن کدومو دوست داری
یخچال ها رنگ های مختلفی داشتن زرد، صورتی، آبی، مشکی و سیلور ها و سفید ولی من از زرده
خوشم اومد سعیدم گفت قشنگه بعد گاز میخواستیم بگیریم که اونو با ماشین لباسشویی سفید خریدیم
سعید گفت ماشین ظرف شویی هم برداریم
گفت نه بابا مگه چند نفریم خودم میشورم
باشه مهمون میاد نمیخاد همش تو آشپزخونه باشی
اینم همون سفید بگیریم اوکیه دیگه؟
اوم خوبه

سعید چک وسایل رو کشید و برای خرید فرش رفتیم
فرش ها نازک و ابریشمی بود
و قیمت های متفاوتی داشت
فرش آبرنگی ابی کمرنگی برداشتم خیلی ازش خوشم میومد
قبلا حرف هامون رو زده بودیم
و قرار شد که برای اینکه خاله تنها نباشه
طبقه بالای خونشون رو بگیریم
خونه کلا سه طبقه بود
یه طبقه خاله بود
طبقه پایین مستاجر داشت

و پسرش ک طبقه سوم بود
چند وقتی بود ک میخواست جای بزرگتری رو بگیره سعید ک صحبت کرد قصد فروش داره
و با هم توافق کردن ک قسمتی از پول رو بده
و قسط بندی بشه
ماشینش رو هم فروخت
و خاله هم یه مقداری کمک کرد
خونه شبیه خونه خاله بود
دو تا فرش برای هال خریدیم
حسابی ذوق زده بودم.

سعید امروز کلی خرج کرده بود واقعا یه لحظه عذاب وجدان گرفتم برای بابام و سعید
تو فکر بودم که یهو سعید گفت بریم یه ساندویچ بزنیم؟
میخای بریم خونه ما

سعید با خنده گفت چیه به فکر جیب شوهرتی؟
اوم چیکار کنم زن با فکرم دیگه

دیگه یه ساندویچ منو فقیر نمیکنه نخوریم هم پولدارم نمیکنه بعدم این هایی که خرج کردم اصن مهم
نیست کار میکنم بازم در میارم ایشالا مهم اینه تو خوشحال باشی که امروز دیدم حسابی ذوق داشتی
با این حرفش حسابی ذوق کرده بودم ب قول نهال چشم قلبی شده بودم خم شدم گونه اشو بوسیدم
چ عجب نترسیدی

آره حرفت شجاع ام کرد ولی کلا هم ترسی ندارم فقط ...
میدونم خودم نمیخاد بگی

ولی همیشه یادم باشه حرفایی بزنی این جوری شجاع شی

رفتیم یه ساندویچی یه ساندویچی ک خیلی وقتا با نهال و سعید میومدیم و ساندویچ کثیف می خوردیم
حسابی هم مزه میداد ولی امروز بعد مدت ها دست تو دست سعید به عنوان شریک زندگیم اومده بودیم و
این خیلی دلچسب بود.

این هفته قرار شد که یاس و حامد بیان اصفهان

مسافرت

خونه خاله قرار بود ک بمونن
خونه رو حسابی تکوندم و تمیز کاری برای مهمون ها

جمعه شب رسیدن

و من فردا ظهرش رفته پیش مهمون ها که خستگی راه هم از تنشون رفته باشه
یاس با دیدنم بغلم کرد و گفت دلم برات تنگ شده بود

ناهار رو خوردیم و

من و یاس با ماشین گفتیم گشتی بزنیم

حامد و سعید ک درگیر کار شون بودن

انگار تو یه پروژه با این شرکت اصفهان که سعید توش کار می کرد شریک شده بودن

صبحا تا ظهر میرفتن سعید هم بعد از ظهر ها رو تعطیل کرده بود که پیش دوستش باشه

با یاس بازار رفتیم و چند تا بشقاب نقره کوب شده خرید یکی برای خودش یکی برای پریا یکی هم برای
خانوم جون

گفتم برای مامانت اینا نمیخوری گفت اونا آمریکا ان

گفتم آهان خب میتونی براشون بفرستی بازم

اوه راس میگی فکر خوبیه یکی دیگه هم خرید که بزرگتر از بقیه بود و بعد رفتیم مغازه ای فرش
فروشی

یه تابلو فرش بود، عکس یه محله قدیمی با خونه های قدیمی که وسطش جوی آب رد میشد با درخت هایی
که شکوفه های صورتی و بنفش داشتن رو برای باباش خرید

در آخر

گفت خب آما خوشمزه ترین جایی که گز داره کجاست

یه دونه سراغ دارم آردی دوست داری

دوست دارم! عاشقشم

خندیدم و گفتم بزن قدش عین من خب بریم پس از اونجا بخریم

یکم دورتر از اینجاست

اوکی با ماشین بریم پس دیگه

آره فقط چیزی دیگه نمیخای؟
نه فعلا اگه هم خاستم بعد میایم یه روز دیگه

باشه بریم

رفتیم اونجا چند بسته گز خرید
یهو گوشیم زنگ خورد سعید بود
کجایی؟

علیکه سلام

بیخشید سلام خوبی

خوبم گز فروشی

کی میاید؟

چرا؟

خب پیام دنبالتون دیگه

نمیخاد ماشین آوردیم

آها باشه پس ما خونه ایم مامانت اینا هم خونه ما آن او مدن مهرزاد هم هست

باشه ما هم میایم کم کم

فعلا

فعلا.

خرید ها رو عقب ماشین گذاشتیم

میخواستم برگردم که فکری به ذهنم رسید

داخل مغازه برگشتم

بین ظروف مینا کاری رو نگاه کردم

یک گلدون مینا کاری با طرح های ظریف و یک جلو میزی به همون طرح گرفتم

یاس گفت برای کی خریدی اینا رو

گفتم برای تینا

یادم اومد از سوغات شهر خودمون بهش نداده بودم

و چقدر دلتنگش بودم

میخواستم چیزی بهش هدیه بدم که جلوی چشمش باشه و با هر بار دیدنش یاد من بیفته

خونه خاله رسیدیم

سر و صدا بیرون می اومد

انگار بازی می کردن گل یا پوچ و حسابی سر بازی کل کل بود

گروه ها

بابا، مهرزاد، سعید، حامد

خانم ها هم نهال و مامان بودن ک من و یاس هم بهشون

ملحق شدیم خاله هم ک مشغول پذیرایی بود

اصلا قبول نکرد ک بازی کنه.

وقتی نگاه خاله رو دنبال میکردی گاهی ختم میشد به قاب عکس عمو و چقد جاش خالی بود واقعا

رفتم آشپزخونه آب بیارم دستمو گذاشتم رو شونه خاله گفتم عمو هم بین ماست حتما خوشحاله که ما دور هم هستیم و شادیم ناراحت نباش خاله

دستمو گرفت گفت خیلی جاش خالیه یه آن دلم براش تنگ شد

اشک تو چشمات جمع شده بود و نگاهش رو دوخته بود سقف که نریزه پایین

خاله ناراحت نباش دیگه الان سعید هم بیاد ببینه میدونی که چقد ناراحت میشه

باشه خاله جون تو چیزی کم و کسر نیست

نه همه چی هست دستت درد نکنه فقط یه لیوان آب میدی بهم ممنون

آلما بیا دیگه

نهال بود گفتم باشه اومدم

خاله کمکی خاستی بگو ها

نه خاله همه چی آماده ست

رفتم مشغول شدیم بقیه بازی رو کردیم و در نهایت خانم ها برنده شدن منو نهال و یاس گفتیم اینه

حامد گفت حالا این یه بار اوانس بود زیاد خوشحال نباشید

یاس نگاهش کرد گفت اتفاقا از روحیه ای که از تو و سعید میشناسم اهل اوانس دادن به خودتون نیستید چ برسه به ما

سعید گفت خوب شناختی ها
یاس خندید دیگه هوش سرشار ب درد اینجاها میخوره
نهال گفت فقط یادتون هست دیگه بازنده ظرف های شامو میشوره
بابا گفت من ک معاف ام سه تا جوون هستن دیگه
مهرزاد گفت حالا یه دست دیگه مونده شایدم نتیجه عوض شدش
گفتم آقا مهرزاد زیاد بهش امیدوار نباش
مامانم که رفته بود بعد بازی آشپزخونه صدا کرد دخترا بیاید بچینید فعلا ظرفا شام رو بعدا برای شستنتش
تصمیم بگیرین.
خوشت الو اسفناج خاله عالی بود عاشقش بودم
با اشتها میخوردم
سعید کنارم نشسته بود و گاهی برام خورشت میریخت و نگاهم می کرد و میخندید
خالی حسابی تعارف می کرد
سعید هم همین طور من ک اعتقاد داشتم مهمون خودش باید هر قدر دوست داشت بخوره هیچ تعارفی
نمیکردم
بعد از اتمام غذا بابا گفت
جای آقا رضا خیلی خالیه فاطمه خانوم خدا بیامرزتش
همین تلنگر کافی بود تا اشک خاله سر ازیر بشه و بعد مامان
همه سرشون رو پایین انداختن
با خودم فکر کردم همین چراغی ک روشنه یادی ک هست کلی برای عمو رضا با ارزشه....
دست آخر رو بازی کردیم
بازی حساس بود
و هیچ کدوم کوتاه ترین اشتباهی نمی خواستیم بکنیم
گل دست آقایون بود
بین خودشون چرخوندن
به صورت ها نگاه کردم
بابا هیچ تغییری نداشت چهره اش

مهرزاد هم خونسرد بود قیافه حامد و سعید شک بر انگیز بود

بابا جفت پوچ کردیم

مهرزاد هم یکی یکی پوچ کردیم

به سعید نگاه کردم مطمئن شدم گل دست خودشه شانس با ما یار بود و گل رو گرفتیم

و

ظرف ها گردن آقایون افتاد.

:بابا رو که نداشتن بره بشوره ولی حامد و سعید و مهرزاد رفتن که سعید گفت مهرزاد اولین باره اومدی نمیخاد ظرف بشوری بعد نهال گفت پس با من ظرفا رو خشک کنه

منم رفتم گفتم جون شما و جون ظرفا دیگه

سعید گفت خیلی نگرانی چطوره تو یاس بشورید

گفتم من نگران نیستم ولی تو باید باشی

چرا آنوقت

چون بشکنی بشقاب ها رو خاله جهیزیه اش ناقص میشه امشب رو بیرون میخابی

سعید نگاه مامانش کرد گفت مامان تو چی میگی؟

خاله شونه هاش رو داد بالا و حق با الماست

حامد گفت داداش نگران نباش

شروع کردن به شستن نیم ساعتی طول کشید ولی بدون دادن تلفات ظرفا شسته شد البته بماند که زودتر هم تموم میشد و لی منو یاس اذیت میکردیم می گفتیم وای اینجا بشقابه لک داره دوباره می دادیم بشورن

ساعت ۱ اونیم بود که دیگه مهرزاد پاشد خداحافظی کرد و رفت بعد هم مامان اینا بابا جون یاس اینا بودن اجازه داد شب رو بمونم نهال هم میخواست بمونه ولی چون باید فردا میرفت سرکار و مرخصی نداشت گفت میره ولی فردا زود میاد که بریم بیرون نهار.

خونه خاله نسبتا بزرگ بود سه تا اتاق خواب داشت

جای حامد و یاس رو توی یک اتاق انداختیم

خاله هم اتاق خودش رفت و من و سعید هم اتاق سعید

یاد دفعه پیش و اتاق پر نوری ک برام درست کرده بود

نشستم از بین چیز های دست سازی ک داشت

یک

چیزی شبیه نور گردون بیرون آورد
چراغ هاش آبی و صورتی و زرد ملایم بود
چراغ رو خاموش کرد و نور گردون رو روشن کرد
نور ملایم و دلچسب روی دیوار ها و سقف افتاده بود
روی تخت دراز کشیدم سعید هم دستم رو گرفت و باز کرد و روش خوابید به مقامت من و اینکه
گفتم دستم درد میگیره هم توجهی نداشت....

_سعید

+بخواب خانوم صبح زود باید برم سر کار

_امشب هیچی نگفتی

اما من از چشمات میخونم ک یه چیزی ات هست

+چیزیم نیست

_به من بگو

از درد و دلت بگو

بزار خالی شی

بار غصه ات و تنهایی تحمل نکن....

چرخید و از پهلو ام دستاش و رد کرد

چیزی نگفت

تا الان فهمیده بودم ک نمیخواه حرفی بزنه همین ک کنارش بود م همین هم دلم رو قرص می کرد.
چند روزی که یاس اینا بودن منم اونجا بودم خاله جمعه بعدازظهر بود که برگشتن تهران وقتی
رفتن چقد جاشون خالی بود

کمک خاله کردم خونه رو مرتب کردیم و جارو برقی کشیدم

بعدم ناهار رو که خوردم حاضر شدم برم خونه خاله گفت بمون شب با سعید میری

گفتم نه دیگه میرم خودم

مراقب خودت باش

به عروسی نهال نزدیک و نزدیک نزدیک تر می شدیم

کار ها توی هم افتاده بود

ولی با سختی و شیرینی هاش می‌گذشت
خونه رو حاضر کردیم وسایل رو داخلش چیندیم
و بعداز چیدمان تمیز کردن و خاک گرفتن هم به کار هامون اضافه شده بود
خوشحال بودم ک نهال داره به کسی ک دوستش داره
میرسه ولی از اینکه
از خونمون میرفت ناراحت بودم
:برای عروسی آرایشگاه نرفتم خودم، خودم رو آرایش کردم و موهام رو صاف کردم
لباسی رو ک خریده بودم خیلی دوست داشتم
پیراهن سبز تیره بلند
با دامن کلاش و کمر بند ظریف از جنس ساتن
بالا تنه هم با تور همون رنگ کار شده بود سرشونه اش باز
بود و بازو ام پیدا بود.

نهال از صبح زود رفت آرایشگاه لباس عروسی و وسایل رو هم با خودش برد اونجا تماس تصویری
باهاش گرفتم ببینم چجوری شده لباس عروسی پوشیده بود لباس عروسی کار شده با آستین های توری
اونقدری پف دار نبود ولی خوشگل و شیک بود

ارایشش هم قشنگ شده بود چشماش رو هم لنز طوسی گذاشته بود و سایه طوسی زده بود که جلوه اش
رو بیشتر می‌کرد

موهاشو هم باز درست کرده بودن رنگ موهای خودش قهوه ای تیره بود که پابینش رو فر کرده بودن و
بالاش رو هم یه وری داده بودن و تل نگینی که مروارید هم توش کار شده بود گذاشته بود حسابی عوض
شده بود نهالی که زیاد هم اهل آرایش سنگین نبود روز عروسی خیلی تغییر کرده بود و خوشگل تر شده
بود.

:با دیدنش گریه ام گرفته بود خودم رو کنترل کردم

بعد از

اینکه قطع کردم یک دل سیر گریه کردم

چشمام قرمز شده بود

و روی همین چشم های پف آلود و قرمز آرایش کرده بودم

تالار کوچکی گرفته بودیم و

حدود ۳۰۰ نفری مهمون داشتیم
ما ک باید زودتر می رسیدیم
حدود هفت داخل سالن بودیم
سعید کار برایش پیش اومده بود و کمی دیر تر اومد
مامان هم
با کت و دامن مجلسی ای ک پوشیده بود از همیشه قشنگ تر بود
با ورود نهال به سالن بازم گریه ام گرفت
بغلش کردم و نمیخواستم ازش جدا بشم
مهرزاد هم کت و شلوار مشکی ساده همراه با جلیقه و کروات مشکی با پیراهن سفید
خوش دوختی به تن داشت

انگار از مهرزاد عصبانی بودم ک خواهرم رو مییره حالم دست خودم نبود
اسپند رو روی سر عروس و داماد چرخوندن
و بعد از سلام و احوال پرسی های طولانی عروس و داماد سر جاشون رفتن و نشستن
یک ساعتی از مجلس گذشته بود
ک سعید بهم زنگ زد
و گفت رسیده گفتم داخل حیاط میرم
شنلم رو تنم کردم و کلاهش رو روی سرم اتداختم
هیجان زده بودم از دیدن سعید....
کت و شلواری ک با هم خریده بودیم رو به تن داشت
پشت بهم ایستاده بود
_سعید
صداش کردم برگشت
چقدر به نظرم زیبا بود
تمام دنیا توی اون لحظه توی چشم هاش خلاصه میشد

بهم لبخند زدیم
جلو رفتم و بغلش کردم
اون قسمت از حیاط تاریک بود و خلوت نگران این نبودم ک کسی ما رو ببینه
دوست داشتن ک جرم نیست.
شنل رو باز کن ببینم خب لباس تو
تو که قبلا دیدی
باشه خب الان هم ببینم بشه دوبار جرمه؟
شنل رو باز کردم
دست کشید یه دست از موهامو گرفت تو دستش و گفت خوشگل شدی
نبودم قبلا؟
بودی خوشگل ترین شدی
به زور جلو اشکمو گرفته بودم واقعا نمیدونم چ حکمتیه خانوما خوشحالن گریه میکنن ناراحتن گریه
میکنن
اومد یکم نزدیکتر که چشمامو بستم
یهو صدا خاله اومد سریع شنل رو پوشیدم سعید خودشو جمع و جور کرد
خاله اومد جلو گفت کجایید پس
سعید چرا انقد دیر کردی
سلام مامان ببخشید
بریم تو بدویید همه تو سالن عقد ان
رفتیم اونجا عاقد اول خطبه رو خوند منم داشتم قند رو میساییدم
و دوتا از دختر عموهایم دو طرف پارچه رو گرفته بودن
آیا وکیلیم شما را به عقد جناب آقای مهرزاد شریفی با مهریه تعیین شده و یک جلد کلام الله مجید و یک
دست اینه و شمعدان در بیاورم
گفتم عروس رفته گل بچینه
برای بار دوم آیا وکیلیم
اینبارم گفتم عروس رفته گلاب بیاره

برای بار سوم سرکار خانم نهال سعادتی آیا وکیلیم

نهال که نگاهش به قرآن باز شده جلو روش بود سرشو آورد بالا و گفت با اجازه پدر و مادرم و خواهر عزیزم و همه بزرگترها بله.

هر کس هدیه ای آورده بود به نهال میداد و نهال هم تشکر می کرد

سعید بهم اشاره زد که ما هم بریم و هدیه امون رو بدیم

گفتم صبر کن

میخواستم هدیه ام متفاوت باشه و چیزی که با دیدنش یادم بیفته و جلو چشم باشه

داخل هال

کمد دیواری و دکور در آورده بودند

برای قسمت دکور از ظروف مینا کاری

خریده بودم

با سعید جلو رفتیم و عکس انداختیم و در گوش نهال گفتم هدیه ات رو امشب میبینی

بعد از عقد بود

و مهمون ها از اتاق عقد خارج شدن که بچه ها

تینا، با یاس و پریا رسیدن.

پریا که یه کت و دامن سرمه ای پوشیده بود با کفش های پاشنه بلند که کنتش اومده روی دامن و جلوش رو هم سنجاق سینه زده بود و شال حریر مشکی

یاس ولی تیپ اسپرت خودشو حفظ کرده بود کت تک کوتاه پوشیده بود با شلوار لی زاپ دار و کتونی سفید و مینی اسکارف

تینا هم مانتو و شلوار لی پوشیده بود با و شال طوسی و کتونی طوسی سفید

روبوسی کردیم و به بچه ها جای لباس عوض کردن رو نشون دادم تینا زد رو شونه ام و گفت خوشگل شدی و چشمک زد و گفت و البته خانوم

خندیدم گفتم آره اولین باره این جوری تیپ میزنم

دیگه گفتم عروسی نهال متفاوت بزنم

بله خب عروسی خواهرته دیگه بی معرفت تهران چرا دیگه نیومدی

نه اینکه تو با معرفت اصفهان اومدی

ببخشید گفتم که رفتم پیش مامانم خیاطی فعلا اونجا هم خیلی شلوغ بودن چند باری خاستم مرخصی بگیرم نشد دیگه برای عروسی به زور گرفتم ولی یه جا هست فعلا رزومه دادم برای شرکت آگه خدا بخاد اونجا دعوت کنن مصاحبه دوست دارم برم اونجا تو چرا نیومدی؟

منم بابام قدغدن کرد دیگه تهران اومدن رو حالا بهت میگم دلیلشو
ایشالا کاره جور میشه
ایشالا من برم لباس عوض کنم میام
برو برو.

لباس هاشون رو عوض کردن و با نهال احوال پرسوی و روبوسی کردن
پیش ما اومدن و نشستن
من دست تینا رو کشیدم وبا هم وسط رفتیم
دیجی ای ک مراسم داشت شور و حال زیادی به مراسم میداد
و نمیکذاشت کسی سر جاش بشینه

مامان هم وسط بود و بیشتر جویون ها بودن حتی
بزرگ تر ها هم میومدن و میرفتن.
من و تینا دست هم رو گرفته بودیم و میرقصیدیم گاهی مسخره بازی در میوردیم و میرقصیدیم.
نوبت رقص عروس و داماد شد
نهال با مزه میرقصید

یاد روز های بچگی افتادم ک اهنگ میگذاشتیم و خودمون رو تگون می دادیم....
همه میرفتن و میومدن و شادباش روی سر عروس و داماد میریختند
در اخر مراسم فامیل های نزدیک تر خونه ما آمدند و اونجا رقصیدند
موقع خداحافظی
حتی بابا هم گریه میکرد
میگفتن جای نرفته برمیگرده
وسط گریه خنده ام هم گرفته بود

بهش گفتم باید بیاید هر روز باید
خونه بیای
اون هم چشمش اشکی بود
عروس و داماد و مهمون ها همگی رفتن
و ما خونه موندیم
سعید و تینا موندن
خونه ما
بعد مراسم
لباس ام رو در اوردم
و صورتم رو شستم
با لباس های خونگی برگشتم داخل هال ک سعید رو دیدم
به شوخی گفت
وای خانوم کجا رفته بودی
یه خانوم دیگه بود شبیهت
ولی من دنبال خانوم خودم میگشتم
زدم پشتش و گفتم
خوبه ک همین جوری دوستم داری
زنگ در زده شد
حامد و بهادر جلوی در بودن
یاس و پریا
و خاله داخل اومدن
سعید هم سرسری خداحافظی کرد و رفت
تا بقیه لباس هاشون رو عوض کنن
من جا ها رو انداختم.

:انقد خسته بودیم که دیدم پریا و یاس سریع خوابشون برد ولی دلم نیومد بخوابم حالا که تینا بود زدم به پهلوش خاست بگه آی که جلو دهنشو با دست گرفتم

گفتم بلند شو بریم تو حیاط

رفتیم تو حیاط چون هوا سوز داشت یه پتو مسافرتی هم بردم انداختم رو دوشمون
تینا گفت وای یادش بخیر خوابگاه چ شبایی میرفتیم رو بالکن چرت و پرت می‌گفتیم میخندیدیم
نگاش کردم گفتم عه حالا شد چرت و پرت و خندیدیم

تینا خیلی دلم برات تنگ شده بود

منم همین طور بیا اگه خاستیم درسمونو ادامه بدیم با هم بریم بازم یه دانشگاه
اونم میشه ولی من یه فکر بهتر دارم

چ فکری؟

میدونی که زیاد حوصله درس خوندن ندارم ولی تو شرکت کن بزن اصفهان

سرم رو روی شونه اش گذاشتم

_چقدر خوبه ک اینجایی الان

سرش رو روی سرم گذاشت....

یک سالی از فوت عمو رضا گذشته بود و درگیر مراسمات سالگرد بودیم.

قرار بود یه سالگرد بزرگ بگیریم و همه رو دعوت کنیم

چند روزی درگیر سفارشات غذا و رزو میز و صندلی برای سر خاک بودیم

تو این بین مهرزاد و نهال و حامد و بهادر هم که زودتر اومده بودن خیلی کمک کردن و بابا و مامان
خودم

یکی دو روز مونده به مراسم یاس گفت یه سورپرایز دارم برات

گفتم چیه؟

گفت یه مهمونی قراره بیاد که خیلی دوشش داری

تینا؟

به جز اون

یکم فک کردم خانوم جون؟

آفرین زدی به هدف خانوم جون به همراه حسام و حمید که البته اون دوتا رو ندیدی

حمید همون داداشه حامده که برات یه سری تعریف کردم فیزیک میخوند تو اصفهان البته دیگه کارشناسی
رو گرفت تو بیمارستان توی تهران مشغول کاره
حسام هم ته تقاریه داداش کوچیکه حامد که دبیرستانی
عه چی میخواند بخونه؟

میخاد بره هنرستان دنبال فوتبال بود از بچگی توی باشگاه دسته اولی هم تست داده اتفاقا قبول شده
اولش که کلا میخاست درس رو بزاره کنار ولی دیگه انقد باهوش سرو کله زدیم همگی که قبول کرد بره
هنرستان

اوه بالاخره تو این خانواده باهوش یکی هم رفته سر یه کار دیگه
آره من خودم عاشق شجاعت حسامم از اول هم دنبال فوتبال بود و انقد تلاش کرد بالاخره تونست وارد
این باشگاه بشه. خیلی دوست داشتم ک ببینمشون

سعید هم گاهی ازشون تعریف کرده بود
و خانوم جون هم حسابی به دلم نشست بود
چهره بانمکی داشت

صورت سفید و چروکیده و با وجود سن و سالش هنوزم زیبا بود
قامتش خمیده شده بود
با وجود این

تر و فرزند بود و کارها رو انجام میداد
فرصت نمی داد بقیه کاری کنن ...

خیلی از مهمون ها از راه دور و نزدیک برای مراسم اومده بودن
و اکثرا شب خونه خاله و ما میموندن
ساخت و ساز خونه هم داشت به پایان می رسید .
طبقه

بالای خونه خاله رو ساختیم
خونه ای با هال مستطیل و دو اتاق خواب نورگیر دار
و آشپزخونه ای به نسبت کوچیک.

هنوز کلی کار داشت باید کابینت میزدیم و دیوار ها رو نقاشی میکردیم و کلا کارای داخلی‌ش مونده بود
با تینا یه روز قبل مراسم رفتیم بالا خونه رو نشونشون داد
با ذوق نگاه می‌کرد و میگفت
وای آما خیلی قشنگه مبارکتون باشه
گفتم، مونده دیگه یکمی ریزه کاری
آره ولی همین که تا اینجا هم پیش رفته خیلی خوبه شیرینش باید بیای تهران بریم شام بیرون ها
اوم میبرمت اصن شهربازی همون جا هم شام بخوریم
اوه ماگاد چ دست و دلباز هم شدی
اخم کردم بهش گفتم مگه خسیس بودم
خنده شیطونی کرد و گفت کم نه
گفتم کوفت رفتم بزنم به پس کله اش که دیدم فرار کرد یکم دنبالش کردم بالاخره تو اتاق خواب گیرش
اوردم و از خجالتش دراومدم
یهو دیدیم نهال بالا سرمونه
اینجایید شما دوتا
اوم چرا
بیاید کلی کار داریم حلوا ها رو خانوم جون پخته شما دوتا خانوم کوچولو بیاید تزئینش کنید
رفتیم جلو با تینا منم دستمو شبیه احترام سرباز ها به موفق خودشون کردم و پاهامو هم همین جوری
کوبیدم زمین گفتم چشم خانم بزرگ
تینا شروع کرد به خندیدن نهالم یکم خودشو نگه داشت و بعد زد زیر خنده.
حلوا و خرما ها رو چیدیم
قبل از ظهر
سر خاک رفتیم
کم کم جمعیت اضافه میشدند
خاله بی قراری می‌کرد
سعید هم حال خوبی نداشت

بابا پیش سعید ایستاده بود و هوآش رو داشت
برای خاله آب قند اوردم
به دست هاش نگاه میکردم
لاغر تر شده بود
انگار مو هایش سفید شده بود
توی این مدت
سنگینی غصه روی ظاهرش هم نمایان شد
دلَم گرفت
شاید پیشش نبودیم
توی روز های سخت اش
اشک صورتم رو پر کرده

اینبار برای خاله فاطمه
داشتم آب شدنش رو به چشم میدیدم
و برام سنگین بود

مامان اومد و بلندم کرد
بغلم کرد و سعی می‌کرد آرومم کنه.
زمان چه زود میگذره

چند سال پیش هیچ کس فکرشو هم نمی‌کرد یه روزی بیایم همگی جمع بشیم به جای توی خونه عمو سر
خاکش

به جای اینکه باهامون باشه بگیم چقدر جاش خالیه
به جای اینکه بگیم ایشالا سلامت باشید بگیم روحش شاد
به جای گفتن مرد خوبیه پدر خوبیه بگیم با گریه مرد خوبی بود، پدر خوبی بود
چه زود فعل های حال تبدیل به فعل های گذشته میشه و چه دیر می‌فهمیم این تبدیل رو

یکی یکی دوستا و آشنا ها میومدن سر قبر عمو یه فاتحه میخوندن و گل سرخی که جلوتر نهال و مهرزاد بهشون میدادن و میزاشتن سر خاک عمو و میرفتن

همه ما اونجا بودیم من، نهال، سعید بابا، مامان مهرزاد، تینا، حامد و یاس، پریاوبهادر

خانوم جون و حمید و حسام حتی شاهین و بهاره هم اومده بودن

و کلی از فامیلامون

همه ما امروز تو ساعت ۱۲ ظهر اینجا بپیم پیش تو عمو

هممون تو یه قاب بدون تو

عاشقان چو زندگی زاینده اند

عاشقان در عاشقان پاینده اند

عشق از جانی به جانی می رود

داستان از جاودانی می رود

جاودان است آن نو دیرینه سال

رفته از جامی به جامی این زلال

مردن عشق نمی میراندش

در چراغی تازه می گیراندش

اینم بزاریم انتهایش

:آره برای هوشنگ ابتهاج بود خوشم اومد اینم که عشق و عاشقی توش داشت گفتم بزاریم حمید و حسام برادر های حامد جلو اومدن و گل رو روی قبر گذاشتن توی دلم با عمو حرف زدم

عمو رضا عموی مهربون

میبینی مهمون هات رو دیدی چقدر عزیزی برای ما

حتی برادر های حامد هم اومدن

حسام رو میبینی شیطنت از سر و رویش میباره و حمید ک پسر آروم و درسخونی به نظر میاد

اومدن اینجا دیدن ما

اون ها رفتن

بهار و شاهین او مدن

گفتم عمو

شاهین دوست سعیده

با خانومش او مده

دخترشونم همراهشونه

الهه

چقدرم ناز و با نمکه می بینیش عمو

چقدر بچه ها رو دوست داشتی

حامد و بهادر جلو او مدن

یادمه ک خیلی بهادر رو دوست داشتی میگفتی این واقعا مرده

برای حامد همیشه میگفتی ک فهمیده است از سنش بیشتر میفهمه

پریا و تینا و یاس جلو او مدن

به من گفته بود

دوست خوبی داری تینا رو دیده بود

سال قبل بود

بهمون گفت عین دو قلو ها میمونید

مهرزاد کنار سعید ایستاده بود و باهش صحبت میکرد

گفتم عمو جات خالی بود تو عروسی نهال خیلی جات خالی بود

مامان و خاله دم ماشین ایستاده بودن

عمو چطور دلت او مد بری خاله خیلی دوست داره عمر خاله ای

جونشی.....

من و سعید میخواستیم با دست های پر مهر تو راهی خونه خودمون بشم.

بعد اینکه عکس گرفتیم از پریا و یکم حرف زدیم برگشتیم

دیدیم بچه ها دور آتیش نشستن سعید گفت بیاید بشینید به موقع رسیدید

گفتم چرا؟

گفت میخاستیم جرات حقیقت بازی کنیم

گفتم عجب بازی هم

ول کن بابا من نیستم

پریا گفت چرا خوبه که بیا بشین بازی کنیم

گفتم باشه

سعید زیر چشمی نگام کرد و گفت طاقچه بالا میزاری بعد بهت میگن قبول میکنی؟ این وسط فقط من خار دارم؟

زدم تو شکمش گفتم خار دارم یعنی چی بی ادب زشته میشنوه

گفت خب بشنوه

گفتم بشین باشه بابا بازی میکنم

گفت حالا شد

دایره ای شکل نشستیم به بطری گذاشتیم وسط قرار شد بچرخونیم به هر کی بیافته اولین نفری که دستشو بیره بالا اون سوال کنه ازش

دنیا رو به فال نیک بگیر باهمه خوبی ها و بدی هاش با همه بالاهاوپایین هاش، باهمه پستی ها و بلندی هاش، با همه....

شاید به خودت بگی ای بابا چه دل خوشی داشته نویسنده که اینو گفته ولی اینم بدون اگه خودمون دل خوشی ندیم به خودمون پس حداقل بزاریم بقیه یه دل خوشی خوب بدن بهمون با حرفاشون با کاراشون یا جمله هاشون

دل خوشی که یادمون رفته یا ترسیدیم اگه هم بوده بهش اعتماد کنیم که مبادا روزی از دستش بدیم بهمون بدن.

عاشقان چو زندگی زاینده اند

عاشقان در عاشقان پاینده اند

عشق از جانی به جانی می رود

داستان از جاودانی می رود

جاودان است آن نو دیرینه سال

رفته از جامی به جامی این زلال

مردن عشق نمی میراندش
در چراغی تازه می گیراندش

پایان ۱۴۰۲-۸-۲۱